

دانلود رمان



لبخند خورشید

عاطفه منجری

-آخ! تو رو خدا نه، نه... خاموش نشو، وای،نه!

محکم کوبید روی فرمان و با حرص گفت:

-لگن بی خاصیت، همیشه سر بزنگاه قالم می ذاره!

پیاده شد و کاپوت را زد بالا.

سرش را برد بالا و در تاریکی شب زل زد به دل و روده ی
روغنی و دود گرفته ی ماشین.

دو ساعت بعد عین موش آب کشیده وارد حیاط شد. بی توجه به
باران ریز و تندی که به سرو صورتش می بارید، کنار حوض
کوچک ایستاد. شیر آب را باز کرد و با حوصله گلهای ماسیده
به دور و بر پوتین کهنه و رنگ و رو رفته اش را پاک کرد.
تازه کفش هایش تمیز شده بود که صدای تیز و خشمگین آذر از
جلوی در هال بلند شد:

-دختر! مگه عقل تو سرت نیست؟ وقت قحطیه که زیر بارون
وایسادی کفشاتو برق میندازی!

مهتاب مثل همیشه تبسمی گرم چاشنی حرف هایش کرد و با
ملایمت جواب داد:

-سلام. چرا بی خودی جوش می زنی؟ تموم شد، اومدم.

جلوی در، کفش هایش را جفت کرد روی پادری ایستاد و
پالتوی خیسش را به جا رختی آویزان کرد. قبل از بالا رفتن از
پله ها به داخل آشپزخانه کوچک سرک کشید.

-آذر! اگه چایی داریم یه لیوان بزرگ بریز، دو دقیقه ی دیگه
پایینم.

کمی بعد همانطور که کف پاها را چسبانده بود به بغل بخاری، لیوان چای را به دهنش نزدیک کرد و آرام آرام آن را چشید، هنوز انگشت های پایش زق زق می کرد. بدجوری خوابش گرفته بود. چشمهایش می سوخت و احساس کوفتگی شدیدی می کرد. از دهنش گذشت ((شاید سرماخوردم! با این همه کاری که رو سرم ریخته همین یکی رو کم داشتم.)) تازه چشمهایش گرم شده بود که با تکان های مکرر دستی، لای پلک های سنگینش از هم باز شد. آذر کنارش نشسته بود.

-گمونم زیر بارون چاییدی. شام حاضره، پاشو یه لقمه بذار دهنه، پشت بندش هم یه قرص سرماخوردگی بنداز بالا بعد بگیر بخواب. شانس آوردی امروز زودتر رسیدم و یه چیزی بار گذاشتم، اگه نه طبق معمول روزایی که نوبت توئه یا سرو کارمون با نون و پنیر و چایی شیرین بود یا فوق فوقش یه نیمروی مشت.

غرلندهای آذر برنامه ی همیشگی آخر شبهایشان بود و جالب اینکه همیشه هم قضیه با یک لبخند و عذرخواهی مظلومانه مهتاب فیصله می یافت.

-ببخشید آذر جون، به خدا از دم غروب دستم به ماشین بند بود. درست وسط بزرگراه خاموش کرد. یه ساعت زیر بارون بهش ور رفتم تا فهمیدم چه مرگش شده. تازه، تو اون وضعیت اصلا یاد شام نبودم. فقط می خواستم یه جوری خودمو برسونم سر قرارم که آخر هم بهش نرسیدم. حالا موندم معطل به خانم یوسفی چی بگم!

آذر سری تکان داد و به طعنه گفت:

-تو هم با این ماشینت مارو کشتی! آدم ارا به سوار بشه بهتر از این قاراپتِ توئه که یا همش باید هولش بدی یا بکسلش کنی. جون من بیا بفروزش و خلاصمون کن.

-باز که شروع کردی! خودت می دونی همین قاراپت نباشه، از کار و زندگی می افتم.

-پس لااقل درستش کن، آخه اینطوری که نمیشه!

-باشه، تو فکرش هستم فعلا دستم خالیه.

-الهی خدا خوبت کنه دختر! پس با اون همه دلاری که هفته پیش بابات حواله کرده بود چه کردی؟!

-آذر؟! تو نمی دونی؟

-معلومه که می دونم، اما خوب این کار هم واجب بود یا نه؟ خودت می گی بدون ماشین همه کارات لنگه. لااقل صدتومن می داشتی کنار که خرج ماشینت کنی.

-فکرشو نکن، خدایزرگه، درست می شه. به جای این حرفها فعلا بگو به خانم یوسفی چی بگم؟ بدشانسی رو می بینی تورو خدا! درست همین امروز باید اینطوری می شد. می ترسم وکیله بهش برخورده باشه.

-عیب نداره، پیش اومده دیگه. می خوام تا من شام و میارم یه زنگ بزن به خانم یوسفی ببین چی می گه.

بعد هم گوشی تلفن بی سیم را دست مهتاب داد و گفت:

-از جات پا نشو، سفره رو میندازم کنار بخاری که گرم و نرم باشی.

وقتی داشت دیس پلو را وسط سفره می گذاشت پرسید:

-چی شد، زنگ زدی؟

مهتاب آهی کشید:

-آره، دیدی گفتم! حاج خانم میگه یارو آدم بدقلقیه، همین طوری هم با زن جماعت کاری نداره، چه برسه به اینکه بیخود و بی جهت دو ساعت تو دفتر کارش معطل بمونه.

-حالا می خوای چی کار کنی.

-هیچی، گفت فردا برم دادسرا، شاید گیرش بیارم و یه جوری راضیش کنم. می گفت دیگه نمی تونم برات وقت ملاقات بگیرم.

-خوب همین کارو بکن. این دیگه غصه نداره.

-بدبختی اینه که فردا کلی کار ریخته سرم. اما چاره چیه، اول یه سر می رم دفتر مجله، بعدش می رم سراغ یارو.

از صبح زود سگ دو زد بلکه بتواند سریع تر راهی دادسرا شود، اما نزدیک ظهر بود که توانست از دفتر مجله بیرون بیاید. تازه سوار تاکسی شده بود که یاد آذر افتاد. با تلفن همراهش شماره ی خانه را گرفت و به او خبر داد که برای ناهار منتظرش نباشد. گوشی را توی کیفش انداخت و خسته و خواب آلود سرش را به صندلی تکیه داد. ته گلوش می سوخت و پشت پلکهایش داغ و ملتهب بود. خودش می دانست همه ی این ها عوارض زیر باران ماندن شب گذشته است. از لای پلکهای سوزانش نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و باز محو تماشای خیابان شلوغ و پر ترافیک شد. ((باید با مترو می رفتم، حتما زودتر می رسیدم. خدا کنه دیر نشه!))

ساعت از یک ظهر گذشته بود که از جلوی نگهبانی عبور کرد. بی اختیار قدم هایش تند شد و کمی بعد به دویدن افتاد. یکی دوباری به این و آن تنه زد، شاید هم خورد اما توجهی نکرد. با یک دست مقنعه اش را که مدام سر می خورد و عقب می رفت چسبیده بود و جلو می کشید، با دست دیگرش هم بند کیف و دوربین و پوشه ی قطوری که به سینه چسبانده بود را محکم گرفته بود.

چندبار ایستاد و چیزی پرسید و باز دویدن را از سر گرفت. نیم ساعت دیگر هم گذشت و او همچنان مثل یویو بین اتاق های مختلف در رفت و آمد بود. عاقبت فهمید که از اول باید به طبقه ی دیگری می رفته. با ناامیدی پله ها را دوتا یکی بالا رفت. از همان ابتدای راهرو یکی یکی به اتاق ها سرک کشید و پرس و جو کرد. از هر کسی چیزی شنید متفاوت با آن یکی. بار آخر، از نفس افتاده، جلوی میز زهوار در رفته ای ایستاد و از کارمندی که پشت آن نشسته بود و تقریباً چرت می زد، هن هن کنان پرسید:

-ببخشید!

دستش را جلوی قلبش گذاشت و نفسی تازه کرد:

-کجا می تونم آقای آریا زند رو پیدا کنم؟

کارمند بی حوصله نگاهی به صورت گل انداخته ی او کرد و در حین دهان دره ای گفت:

-آقای آریا زند؟....همین چند دقیقه ی پیش رفت بیرون.

با دست به انتهای راهرو اشاره کرد و ادامه داد:

-اگه بجنبی، شاید پیداش کنی. یه کت و شلوار طوسی تنشه....

باز در میان دالان دراز و بی قواره دویدن را از سر گرفت و در همان حال برای اینکه در خاطرش بماند زیر لب تکرار کرد:

-کت و شلوار طوسی، قد بلند، کیف دستی مشکی.

و باز خسته و کلافه از خود پرسید:

-بین این همه آدم چطوری پیداش کنم؟!!

همان وقت امتداد نگاهش به روبه رو کشیده شد، ((همینه، حتما خودش)) و این بار با صدای نسبتا بلندی گفت:

-آقا! آقا ببخشید، شما آقای آریازند هستید؟

از نگاه متعجب مرد مثل یخ و ا رفت، اشتباه گرفته بود. در مانده بود که چه کار کند. دستش را گذاشت روی زانو هاش و خم شد. دیگر نفسش در نمی آمد و سینه اش به خس خس افتاده بود.

-آریازند من هستم خانم، چه فرمایشی دارید؟

تند کمرش را صاف کرد و به عقب چرخید. چشمهایش از خوشحالی برق زد. همانطور نفس بریده و مقطع مقطع با تاکید پرسید:

-جناب آریازند؟!!

و نگاهش روی کت و شلوار طوسی و کیف دستی او لغزید. مرد با تحکم جواب داد:

-عرض کردم خودم هستم، امرتون؟

مهتاب بی معطلی و ذوق زده جواب داد:

-از دیدنتون واقعا خوشحالم، فکر کردم باز هم دیر رسیدم و
دیگه پیداتون نمی کنم، من فروزنده هستم.

-فروزنده؟!!

اخم های در هم مرد نشان می داد که این اسم را به یاد نمی
آورد. مهتاب بدون عقب نشینی و این بار آرام تر، سری تکان
داد و گفت:

-بله، فروزنده. اگه خاطرتون باشه، خانم یوسفی منو معرفی
کرده بودند. دیشب قرار بود خدمت برسم، اما...

-صحیح! پس خانم فروزنده شما هستید. خیلی خوبه، ولی با
عرض معذرت، باید بگم که دیشب به اندازه ی کافی وقت بنده
تلف شد. متاسفانه دیگه امروز وقت ندارم تا....

مهتاب میان حرف او پرید:

-باور کنید تعمداً در کار نبوده. می دونید از بد بیاری دیشب
ماشینم بین راه خراب شد و...

ولی مرد جوان بی توجه به توضیحات او با قدم هایی بلند از او
دور شد. مهتاب به خودش گفت.

-نه! باز هم باید بدوم.

پشت سر او راه افتاد و تند تند گفت:

-باور کنید اصلا تقصیر من نبود. خوب ماشینه دیگه، عقل و شعور نداره که بفهمه با یه آدم متشخص و سختگیر، مثل شما قرار داشتن یعنی چه، حالا نمیشه شما دیشب رو فراموش کنین؟

بی فایده بود. مرد هم چنان بدون توجه به او که مدام جایش را عوض می کرد و از چپ و راست با او حرف می زد به راهش ادامه می داد. طوری که انگار نه چیزی می بیند، نه چیزی می شنود. مهتاب خستگی ناپذیر به دنبالش می رفت. می خواست متقاعدش کند تا به او مهلت حرف زدن بدهد.

-باور کنید اگه موضوع تا این حد حیاتی نبود به هیچ وجه مزاحم شما نمی شدم. می دونید، پای یه آدم تنها و بی کس و!... یکدفعه کیف چرمی خوشدست و گران قیمت مرد جوان را با دو دست چسبید، محکم به طرف خودش کشید و با حالتی بین التماس و اعتراض گفت:

-آقای آریازند!!

مرد که از رفتار او به شدت یکه خورده بود ایستاد، تند نگاهی به دور و برش انداخت و با صدایی خشمگین اما کوتاه معترض شد:

-ا، ا، این چه کاریه خانم محترم! لطفا کیف بنده رو ول کنید. اینجا همه منو می شناسند، درست نیست شما اینطوری به من آویزون بشید!

-تا به حرفام گوش ندید، محاله دست از سر کيفتون بردارم.

مرد گیج و مبهوت از سماجت و پرروئی دختر جوان و بدتر از آن موقعیت بدی که برایش پیش آورده بود ناچار کوتاه آمد:

-باشه، باشه، شما کیف منو ول کنید تا بریم بیرون ببینم حرف حساب شما چیه؟

در محوطه ی پارکینگ روبه روی هم ایستادند. مهتاب سنگینی نگاه خیره کننده و توبیخ آمیز مرد جوان را حس می کرد اما با سماجت نگاهش را به زمین دوخته بود. تا بالاخره صدای او را شنید که با خشونت می پرسید:

-تا حالا کسی به شما نگفته چقدر پررو و سمج هستید؟

مهتاب ابروهایش را به هم نزدیک کرد و بعد از کمی فکر با صداقت جواب داد:

-چرا، قبل از شما هم یکی بهم گفته بود.

-خوب، پس چرا سعی نمی کنید دست از این رفتارتون بردارید؟!

مهتاب با خونسردی حرص درآوری جواب داد:

-شاید به خاطر اینکه اون همیشه به خاطر این دوتا صفت تشویق می کنه. یعنی همیشه می گه: یه خبرنگار موفق باید هم پررو باشه، هم سمج، وگرنه خبرنگار خوبی از آب در نیاد.

-خبرنگار؟! که اینطور، حالا میشه بفرمایید چرا اومدین سراغ من؟ متأسفانه بنده نمی تونم سوژه ی داغی در اختیارتون بذارم و اگه اجازه ی مرخصی بفرمایید زحمت وکم می کنم.

مهتاب فوری توضیح داد:

-نه نه، انگار سوء تفاهمی پیش اومده. البته من خبرنگار هستم ولی واسه ی تهیه ی گزارش یا خبر نیومدم خدمت شما. در واقع به جهت حل یه مشکل حقوقی مزاحم شما شدم.

-اگه این طور هم هست، باید خدمتتون عرض کنم که بنده مطلقاً خیال ندارم پرونده ی شما رو قبول کنم.

مهتاب با صبوری تبسمی کرد و گفت:

-از نظر من که ایرادی نداره، چون خوشبختانه در حال حاضر شخصا مشکل حقوقی ندارم. این موضوعی که خدمت شما عرض کردم در رابطه با یه خانم دیگس که نه تنها دچار مشکل خانوادگی عجیبی شده، بلکه از نظر مالی هم سخت در مضیقه است.

-باز هم برای من فرقی نمی کنه. حتماً به عرضتون رسوندن که معمولاً، بنده وکالت هیچ خانمی رو قبول نمی کنم. بالاخص پرونده هایی که مربوط به مشکلات خانوادگی باشه.

-اینو می دونستم ولی نمی دونم چرا امیدوار بودم این یکی رو استثناً قبول می کنید.

وکیل جوان با لحن سرد و محکمی گفت:

-پس دیگه حالا باید فهمیده باشید که اشتباه می کردید!

-اتفاقاً برعکس، من هنوز امیدوارم، چون مطمئن هستم که اگه فقط یک بار این زن رو از نزدیک ببینید، بی برو برگرد پرونده ی اونو قبول می کنید. یا لااقل کسی و جای خودتون معرفی می کنید که به کارش مطمئن باشید.

آریازند بی حوصله جواب داد:

-می دونید این روزها حرف اول و پول می زنه!

-اون با من. شما نگران هزینه ی این کار نباشید. پس قبوله؟

آریازند خسته از سرو کله زدن با دختری که روبه رویش ایستاده بود و با نگاه تیزی او را زیر نظر داشت، سری تکان داد. امتداد نگاهش را به پشت سر او کشید و گفت:

-خودم که نه، ولی یه وکیله زبر دست جای خودم معرفی می کنم. البته اول باید بدونم مشکل این خانم چی هست.

مهتاب نفسی به راحتی کشید. بند کیف دوربینش را روی شانه اش جابه جا کرد و گفت:

-گفتم که خودتون باید ببینیدش. الان وقت دارید؟!

-همین الان؟!

و با چشمای گشاد و ابروهای بالا رفته به مخاطبش چشم دوخت.

-آره خوب همین الان. قول می دم زیاد وقتتون رو نگیرم، فقط یه ملاقات کوتاه. خواهش می کنم؟

سرش را کج کرد و با التماس به صورت وکیل جوان و بداخم خیره شد. کمی بعد صدای مردد و سرد او را شنید.

-باشه، حرفی نیست. شما وسیله ی نقلیه دارید؟

مهتاب تبسمی پیروز مندانه به رویش پاشید و گفت:

-نه! عرض کردم که خراب شده ولی نگران نباشید، همین الان
یه تاکسی دربست می گیرم که معطل نشید.

چرخید تا راه بیفتد که آریا زند از او سبقت گرفت و سرد و
خشن توضیح داد:

-لازم نکرده و لخرجی کنید. با ماشین من می ریم.

لمیدن در ماشین راحت و آخرین مدل مرد جوان، نه تنها لطفی
برایش نداشت که کلافه اش هم کرده بود. تمام راه در سکوتی
سنگین و دیر گذر به خیابان چشم دوخت. اما در دلش آشوبی به
پا بود. از گوشه ی چشم راننده را زیر نظر داشت که چطور بی
قرار و ناشکیبا روی فرمان ضرب گرفته است یا چگونه با
خشونت دنده عوض می کند. گاهی هم با وجود ترافیک سنگین
و سرسام آور همیشگی و بی آن که فرصت تاخت و تازی باشد،
پایش را بی رحمانه روی پدال گاز می فشرد و تنها چیزی که
عایدشان می شد زوزه ی دلخراش موتور اتومبیل بود و بس!
عاقبت هم صبر و طاقت آریا زند به پایان رسید و با دلخوری و
کمی خشونت پرسید:

-هنوز خیلی مونده؟؟ تقریبا تمام شهر و دور زدیم!

-نه! راه زیادی نمونده، دیگه داریم می رسیم.

یک بار دیگر صدای سرد مرد که مثل بازپرس ها استنطاق می
کرد به گوش رسید:

-حالا این خانومی که می گید، چه نسبتی با شما داره؟

-نسبتی که نداریم، فقط...

-نسبتی ندارین؟! پس واسه چی اینطور با سماجت دنبال کارش
افتادین و بنده رو هم دنبال خودتون این طرف و اون طرف می
کشونین؟!

-چون واقعا به کمک احتیاج داره، بالاخره یه نفر باید کمکش
کنه!

-و هزینه این کارهارو کی قراره بپردازه؟

-بی جهت فکرتونو درگیر این مسئله نکنید.

با دست به خیابانی اشاره کرد و ادامه داد:

-هر کسی وکالت اونو قبول کنه، دستمزدی باید بگیره که می
گیره، دیگه از کجا و چه جوریش مشکل شما نیست، درسته؟

با تمام شدن حرفش نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-رسیدیم، همین جاست، لطفا بپیچید توی همین کوچه.

آریا زند ترش کرد و پرسید:

-این جا؟! اما این کوچه خیلی کم عرضه! بهتره ماشین و
همینجا پارک کنم.

مهتاب بدون تامل جواب داد:

-نه نه، می ترسم بچه ها بلایی سر ماشین تون بیارن، اون
وقت کی می تونه خسارت شمارو بده! خیالتون راحت باشه،
اینجا بن بسته، کسی هم این اطراف ماشین نداره که فکر سد
معبر باشید. آهسته بپیچید توی کوچه و کنار دیوار پارک کنید.

از ماشین که پیاده شدند مهتاب به سوی پسر بچه ای رفت که روی جدول کنار جوی آب نشسته بود. یک اسکناس هزار تومانی از جیبش بیرون کشید و به پسرک نشان داد و پرسید:

-دوست داری اینو کاسب بشی؟

پسرک بی آنکه چشم از اسکناس بردارد، آهسته سرش را خم کرد. مهتاب چشمکی زد و گفت:

-خوبه، پس چهارچشمی مواظب ماشین آقا باش که کسی بهش نزدیک نشه. وقتی برگشتیم این هزاری مال توئه.

و باز تند اسکناس را توی جیب بارانی اش هل داد. دیگر خیالش از بابت ماشین راحت شده بود. بی آنکه به همراهش نگاه کند با دست به دری اشاره کرد.

-بیاین همین خونست.

با سکه ای چندین بار به در کوبید و منتظر ایستاد، کمی بعد پیر زنی خمیده در را به رویشان باز کرد.

-سلام مادر جون، طبق معمول مزاحم همیشگی اومده، می تونم پیام تو؟ البته این آقا هم همراهم هستن.

صدای لرزان و هیجان زده ی پیر زن بلند شد:

-علیک سلام دخترم، چه مزاحمتی، بیا تو مادر.

از جلوی در کنار رفت و با کنجکاوی از لا به لای پلک های قرمز و متورمش زل زد به سرو قیافه ی ترو تمیز و آلامد جوانی که تا آن روز او را ندیده بود و کمی بعد با شادی پرسید:

-واسه زینب دکتر آوردی؟ خدا خیرت بده!

مهتاب دلواپس و نگران پرسید:

-دکتر؟! دکتر واسه چی، مگه چش شده؟

پیر زن با تاسف سری تکان داد و گفت:

-هوش و حواس واسم نمونده والا، فکر کردم خبردار شدی...تو
این چند روز که به ما سر نزدی بلایی سر زینب اومده که نگو!

مهتاب با هول و ولا پرسید:

-آخه چی شده؟

-والا چی بگم! سه روز پیش دم غروبی رفتم نون بخرم،
نونوایی شلوغ بود معطل شدم. وقتی رسیدم خونه دیدم در حیاط
چهارطاقه، زینب گوشه حیاط ولو شده!

مهتاب نگاه غمگینش را به پیرزن دوخت و با صدای گرفته ای
پرسید:

-باز جاشو پیداکرده، نه؟

پیرزن سری جنباند:

-آره. نمی دونم کدوم از خدا بی خبری لوش داده! دوباره تموم
اثاث و زندگی دختره ی بدبخت و ریخته توی ه وانت و با خودش
برده. زینب می خواست جلوش در بیاد که...

صداش تو بغض شکست:

-از دست من پیر زن که کاری بر نمی یومد جز گریه و نفرین.
مونده بودم سلندر با این زن و بچه ی در به در چی کار کنم که

خدا تو رو رسوند. بیا خودت ببین مرتیکه ی بی ناموس از خدا
بی خبر، چی به روزگار این مادر مرده آورده!

لنگان لنگان جلو افتاد و همانطور که به در اتاق اشاره می کرد
رو به آریازند گفت:

-خدا از آقای کمت نکنه، ایشالا دست به خاک می زنی طلا
بشه جوون. تورو اون خدا، یه کاری واسه ی این بدبخت بی نوا
بکن. به خدا ثواب داره. بنده خدا از سر شب تا اِلاه صبح از
درد زجه می زنه، از کله سحر تا بوق سگ هم خون گریه می
کنه. الانه دوروزه افتاده رو تب، هر کاری هم می کنم پایین
نمی آد که نمی آد!

آریازند که به هیچ وجه آماده ی مواجه شدن با چنین صحنه ای
نبود، گیج و منگ میان حیاط کوچک که شاید به دوازده متر هم
نمی رسید ایستاد. با نگاهی سرگردان اما دقیق و کنجکاو همه
جا را برانداز کرد. قبل از هر چیز حوض کوچک کنار حیاط
توجهش را جلب کرد. بیشتر به لگن آبی شبیه بود! باز نگاهش
به آن طرف تر کشیده شد. آنجا پر از خرت و پرت هایی بود که
تا کله ی دیوار روی هم تلنبار شده بود. چیزهایی که هیچ معلوم
نبود به چه درد می خورد. دوچرخه ای کهنه و شکسته، تکه
حصیری پاره و بی قواره، یک کرسی لق لقو، تعدادی بطری
شیشه ای خالی و کلی اثاث و آشغال بی مصرف دیگر!

صدای مهتاب او را از بهت و حیرت بیرون کشید:

-صاحب خونه ی زینبه. پیرزن بیچاره زندگیش از اجاره ی
همین یه اتاق فسقلی میگذره ولی دوماهه که دستش از همین آب
باریکه هم کوتاه شده. وقتی فهمید این زن بی چاره چه حال و

روزی داره، از خیر گرفتن اجاره اش گذشت. فعلا بهتره بریم
تو ببینیم چی شده؟!

وکیل جوان خاموش و مردد دنبال او وارد اتاق شد و درکسری
از ثانیه بی اختیار جلوی بینی اش را گرفت. بوی بدی همراه با
بوی نم و ناشامه اش را آزار می داد. اتاق، تاریک و نمور بود
و از پنجره ی کوچک آن هیچ نوری به داخل نمی تابید. تا مدتی
چشمهایش به تاریکی عادت نداشت. اما کم کم توانست جثه ی
مهتاب را در اتاق تاریک و خالی از اثاث تشخیص دهد که کنار
بستری کثیف و ژنده زانو زده بود. به عمد و از روی کنجکاوی
کمی جلوتر رفت. دیگر به راحتی می توانست هیکل مجاله شده
ای را در زیر لحاف کهنه ی پر وصله ای تشخیص دهد. باز هم
قدمی جلوتر رفت و جایی ایستاد که به خوبی صورت زن را
می دید. نگاهش دقیق تر شد و هم زمان صدای نرم و گیرای
مهتاب که در اتاق طنین عجیبی داشت به گوشش رسید

-چی شده زینب جون، چه بلایی سرت اومده عزیزم؟ چرا
زودتر خبرم نکردی؟

زن بیمار که درد در صورتش موج می زد و موج آن تا
چشمهایش کشیده می شد، با صدایی کم جان که بیشتر به ناله
شبيه بود، جواب داد:

-چیزی نیست خانم جان، منصور اومده بود اینجا. نمی دونم باز
از کجا پیدامون کرده!

صدایش به گریه نشست و ادامه داد:

-آش و لاشم کرده. پام.....پام و نمی تونم تکون بدم. درد امونم
و بریده!

مهتاب بی معطلی لحاف را پس زد و صدای ناله اش بلند شد.

-ای خدااااا! این چه وضعیه؟ بمیرم برات، ببین نامرد چه بلایی
سرت آورده! دیر بجنبیم پات گندیده، بوی عفونت اتاق و
برداشته!

حرفش تمام نشده، موهای خیس از عرق زینب را کنار زد و
همراه با نوازش صورت تب دارش ملتمسانه افزود:

-تورو خدا منو ببخش! این چند روزه بدجوری گرفتار بودم
واسه همین نتونستم بهت سر بزنم.

-ای خانم... من کی باشم که ببخشم... شما خیلی به گردنم حق
داری ولی حالا که اومدی تورو جان عزیزت به دادم برس. بچه
ام... بچه ام داره از دستم میره. از دیشب دیگه سینمو نمی گیره.
حتی گریه هم نمی کنه. شاید هم مرده که صداش درنمیاد.

و حرفش تمام نشده صدای گریه ی در آلودش فضای اتاق را پر
کرد. مهتاب فرزند و چابک از جا پرید، با پرشی خود را به آن
طرف تشک رساند و بچه را از زمین قاپید. تازه آن موقع بود
که آریازند توانست موجودی نحیف و کوچک را پیچیده در
پتویی کهنه ببیند و همان وقت صدای لرزان و مضطرب مهتاب
را شنید:

-نترس! نترس زینب جون، بچه ات زنده است فقط یکمی بی
رمق شده!

چیزی نگذشت که این بار صدای وکیل جوان توجه مهتاب را
جلب کرد. او داشت به فوریت های پزشکی خبر می داد و از

آن ها تقاضای کمک می کرد. به محض تمام شدن مکالمه اش اشاره ای کرد و از مهتاب خواست تا جلوتر بیاید.

این بار به بچه اشاره ای کرد و با صدایی کوتاه زیر گوش او نجوا کرد:

-بهتر بود جای من یه دکتر خبر می کردی.

-خودتون که شاهد بودید، باور کنید من اصلا در جریان نبودم که چه اتفاقی افتاده. وگرنه به شما زحمت نمی دادم.

آریازند با لحنی پر از سرزنش گفت:

-عرض بنده این نبود، منظورم اینه که در حال حاضر این مادر و فرزند به درمان احتیاج دارند نه عریضه نویسی!

ساعتی بعد مهتاب جلوی خانه چند اسکناس درشت و تا نخورده را توی دست های پیرزن چپاند و با صدای نرم و کوتاهی گفت:

-فعلا این دستت باشه، تا دوباره پیام بهت سر بزنم.

پیرزن با سری افتاده زیر لب جواب داد:

-آخه تو چرا مادر؟!!

-تعارف نکن مادر جون! خوب تو هم زندگی ات از اجاره ی همین یه اتاق میگذره، منو هم مثل دخترت بدون. حالا هم برو تو، نگرانم نباش، خودم هواشو دارم. فعلا خداحافظ.

همان وقت آریازند که تازه آمبولانس حامل زینب را بدرقه کرده بود، به سمت اوتومبیلش بر می گشت که متوجه ی مهتاب شد. او راهش را به طرف سر کوچه کج کرده بود. با چشم او را

دنبال کرد و همزمان نگاهش به چشم های منتظری افتاد که از کنار دیوار نگاهشان می کرد. مهتاب دستی روی موهای کوتاه پسرک کشید و لبخندی زد. اسکناس سبز رنگ را از جیبش درآورد و به طرف پسرک گرفت:

-کارت عالی بود مرد کوچولو!

تازه سوار ماشین شده بودند که آریازند بی مقدمه پرسید:

-گفتید کی منو به شما معرفی کرده؟

مهتاب که نیم ساعتی بود درد معده امانش را بریده بود، پنهانی دستش را روی شکمش فشرد و کوتاه و مختصر جواب داد:

-حاج خانوم یوسفی.

و مخاطبش بی وقفه سوال بعدی را پرسید:

-شما ایشونو از کجا می شناسید؟

مهتاب که صورتش از درد منقبض شده بود، شانه ای بالا انداخت و کوتاه جواب داد:

-با هم دوستیم.

-دوست؟ اون هم با این همه تفاوت سنی؟!!

مهتاب که درد بی حوصله اش کرده بود معترض شد:

-این هم شد حرف! تازه، واسه شما چه فرقی می کنه که آشنائی ما از چه نوعیه؟

بعد نفس بلندی کشید و با کلماتی شمرد و آرام توضیح داد:

-هر چند لزومی نداره این چیزا رو برای شما توضیح بدم ولی حالا که خیلی تمایل دارید بدونید، حرفی ندارم. حاج خانوم در واقع از دوستان قدیمی مادر مرحومم هستند. این شد که بنده هم افتخار آشنایی با ایشونو پیدا کردم. توی بهزیستی زیاد همدیگرو می بینیم، گاهی هم جاهای دیگه.

صدای حیران آریازند بلند شد:

-بهزیستی؟! خانم یوسفی؟ جالبه، نمی دونستم.

و از گوشه ی چشم نگاهی به مهتاب انداخت که مشغول شماره گیری با تلفن همراهش بود.

-سلام. چطوری؟

- ...

-نگران نشو، فعلا دارم می رم بیمارستان. زینب خوب نبود، فرستادیمش بیمارستان. حالا پیام خونه برات تعریف می کنم.

- ...

-چی، آقا مصطفی گفته؟ بیخود، مگه پول علف خرسه! چی کار به استارتش داره، بگو اصلا ولش کن. یکم سرم خلوت بشه، خودم یه کاریش می کنم.

- ...

-باشه، نگران نباش، بیمارستان یه چیزی می خورم. سعی می کنم قبل از تو خونه باشم. جای دیشب، شام با من. پس فعلا خداحافظ.

گوشی تلفن را قطع کرد و به سمت همراهش چرخید و گفت:

-ببخشید آقای آریازند، اگه لطف کنید بعد از میدون یه نیش
ترمز بزنید، رفع زحمت می کنم.

آریازند با خونسردی پرسید:

-پس تکلیف قضیه ی خانم زینب چی می شه؟

-راستش فعلا نگران سلامتی خودش و بچه اش هستم. اگه
شماره ی دفتر کارتونو بدید، یکی دو روز دیگه یه تماسی می
گیرم ببینم تونستید کسی و پیدا کنید که وکالت اونو قبول کنه یا
نه.

آریازند با ملایمت جواب داد:

-نه به اون همه تعجیل و سماجت، نه به این که به سادگی همه
چی از یادتون رفت! نگران نباشید. با خانم یوسفی تماس گرفتم
که بره بیمارستان سر وقت زینب. شما هم اگه وقت دارین، جای
بیمارستان بهتره بیاین دفتر من و خیلی مفید و مختصر برام
توضیح بدین که جریان از چه قراره، تا ببینم چه کاری می
تونیم بکنیم. شاید هم خودم وکالتشو به عهده گرفتم.

نگاه مهتاب موجی از حیرت به خود گرفت و با تردید پرسید:

-شما خانم یوسفی رو خبر کردید؟!!

مکثی کرد و باز ادامه داد:

-حتما به اندازه کافی ایشونو می شناسید که چنین تقاضایی
ازشون کردید، گفتید چه آشنایی با حاج خانم دارید؟

-هنوز نگفتم.

و همراه با لبخندی محو ادامه داد:

-ایشون، یعنی خانم یوسفی مادرم هستند. البته من از آشنائی شما و ایشون مطلع نبودم. فقط، تنها کسی بود که به ذهنم رسید تا تو این وضعیت ازش کمک بگیرم.

مهتاب زیر لب زمزمه کرد((مادر!!)) و نگاه مشکوکی به آریازند انداخت.

-بله، مادر! حتما نمی دونستید، درسته؟

مهتاب که هنوز گیج بود جواب داد:

-معلومه که نمی دونستم. یعنی از کجا باید می دونستم، ایشون چیزی در این مورد نگفته بودند. به هر حال آگه... آگه اینطوره، حرفی نیست، بریم دفتر کار شما.

آریازند با جدیت پشت میزش قرار گرفت. پوشه ای را باز کرد و در حین اینکه عینکش را به چشم می گذاشت گفت:

-خوب، حالا هر چی می دونید راجع به خانم زینب برام بگید. البته با جزئیات.

-اسمش زینب جعفریه، 24 سالشه. اهل مازندرانه. هشت ساله ازدواج کرده. شوهرش بی کاره هر چند خودش ادعا می کنه که شغل آزاد داره ولی کسی نمی دونه منظورش از شغل آزاد چیه! غیر از این بچه ای که امروز دیدید، دوبار دیگه هم باردار شده. بار اول بچه اش مرده به دنیا میاد بار دوم هم بچه بعد از چند روز تلف می شه.

آریازند دستی به پیشانی اش کشید و پرسید:

- علت تلف شدن بچه هاش چی بوده؟

مهتاب بی اختیار دست هایش را در هم قفل کرد و به معده اش چسباند. باز همان معده درد لعنتی به سراغش آمده بود. مکثی کرد تا بر خودش مسلط شود و آهسته تر از قبل توضیح داد:

-تا اونجایی که من خبر دارم، بار اول به دلیل مشت و لگد هایی که خورده بود، بچه تو شکمش می میره و دفعه ی دوم هم بر اثر سوء تغذیه ی شدید و زردی بچه شو از دست می ده. درست بلایی که داشت سر این یکی می اومد، خودتون که شاهد بودید.

آریازند با دقت به حرف های او گوش می داد، گاهی مطلبی یادداشت می کرد و باز خیره به او منتظر می ماند تا توضیحات را بشنود. یک بار سرش را بلند کرد تا چیزی بپرسد که از رنگ پریده ی دختر جوان یکه خورد. کاملاً واضح بود که حال عادی ندارد و از چیزی در عذاب است. به همین خاطر به جای ادامه ی کار از او پرسید:

-خانم فروزنده؟ شما مشکلی دارین؟ به نظرم رنگتون خیلی پریده!

مهتاب بی اراده دستش را روی گونه اش گذاشت و تند و سراسری جواب داد:

-چیزی نیست. یکم معده درد دارم ولی مهم نیست. خب، کجا بودیم؟

آریازند اخمی کرد و گفت:

-این طوری که نمی شه. خب یه قرصی، دارویی، ببینم قبلا
سابقه معده درد داشتید؟

مهتاب خندید و به شوخی جواب داد:

-آره، در این مورد تقریبا سابقه دار به حساب می آم ولی بهش
اهمیت نمی دم. گاهی از گرسنگی اینطوری می شم. کارمون که
تموم شد می رم ناهار می خورم، فوری خوب می شه. حالا از
این مسئله بگذریم. اصلا یادم رفت چی داشتم می گفتم!

آریازند گوشه ی لب هایش را پایین داد و با حالتی که انگار
حرف احمقانه ای شنیده است پرسید:

-یعنی تا الان که ساعت 4 عصره هنوز ناهار نخوردین؟!

با تمسخر پوزخندی زد و ادامه داد:

-خیلی جالبه!

-زیاد سخت نگیرید. گاهی آدم این قدر گرفتار می شه که تازه
شب توی خونه یادش می افته از صبح چیزی نخورده، حتما
برای خودتون هم پیش اومده، حالا بهتر نیست....

آریازند میان حرفش پرید:

-باور کنید دیگه اصلا حاضر نیستم ظرف دو ساعت برای بار
دوم با اورژانس تماس بگیرم و کمک بخوام.

در خودنویشش را محکم بست. کتش را از پشت صندلی
برداشت و در حالی که بیرون می رفت گفت:

-همین جا باشید الان بر می گردم.

ده دقیقه بعد با دست پر برگشت. ساندویچ و قوطی نوشابه را گذاشت روی میز و گفت:

-بهتره تا غش نکردین یه چیزی بخورین.

مهتاب ذوق زده به ساندویچ نگاه کرد. بدون تعارف یا رودربایسی آن را برداشت و همان طور که لفافش را باز می کرد گفت:

-دست شما درد نکنه، واقعا محبت کردید. اصلا فکر نمی کردم این اطراف اغذیه فروشی باشه. یعنی هر چی چشم، چشم کردم جایی رو ندیدم. واقعا هم داشتم غش می کردم. آخه صبح دیر شده بود، صبحونه نخورده از خونه زدم بیرون.

حرفش تمام نشده گاز بزرگی به ساندویچ زد که یکدفعه چشم هایش گرد شد، انگاری چیزی به یادش افتاده باشد. لقمه اش را جویده و نجویده فرو داد، طوری که به سرفه افتاد و آب توی چشمش جمع شد. آرام که شد با شرمندگی توضیح داد.

-ببخشید، این قدر گرسنه بودم یادم رفت تعارف کنم. اصلا خودتون ناهار خوردین؟

آریازند دستش را توی موهایش فرو برد و پشت گردنش نگاه داشت. کوتاه نگاهش کرد و جواب داد:

-ممنون قبلا صرف شده، شما راحت باشید، من سر وقت ناهار می خورم. منتظر می مونم تا ناهارتون تموم بشه بعد به صحبت مون ادامه می دیم.

پشت میزش نشست و به مطالبی که یادداشت کرده بود، خیره شد.

((زینب جعفری 24 ساله...))

بی اختیار نگاهش به سمت دختر جوان کشیده شد که در حال خوردن ساندویچ، در میان پوشه‌ی حاوی مدارکی که همراهش بود، به دنبال چیزی می‌گشت. وکیل جوان بی آنکه چشم از او بردارد، تند و بی حواس، خودنویسش را روی میز می‌چرخاند و همان حال به تناوب نوک کفشش را از زمین بر می‌داشت و باز آن را به زمین می‌کوبید. پیدا بود از چیزی بی‌قرار است. عینکش را برداشت، چشمهایش را کمی مالید، نفسی تازه کرد و باز عینک را به چشمهایش گذاشت. دوباره نگاه کنجکاوش به سمت مهتاب کشیده شد و همزمان صدای مهتاب بلند شد:

-دست شما درد نکنه، خیلی چسبید. خب، تو فاصله‌ای که ناهار می‌خوردم یه چیزایی برای تکمیل پرونده پیدا کردم، حتما به درد می‌خوره. ببینید آقای آریازند، این دوتا گواهی پزشکی نشون میده بچه‌های زینب واسه چی تلف شدند. این هم قباله ازدواج...

آریازند با قیافه‌ای گرفته و جدی مدارک را گرفت و با دقت مطالعه کرد. چیزی نگذشت که پوزخندی زد و به طعنه گفت:

-چه دست و دل باز! فقط 5 سکه، این هم شد مهریه؟!!

(دختر را یادتون باشه تا اونجا که می‌تونید مهریتون رو بالا بگیرید. به تاریخ تولد خودتون هم قانع نشید حرف مفت می‌زنند که میگن مهریه ربطی به خوشبختی نداره ضامن یه عمر تحمل کردن قیافه‌ی یه مرده! والا من که سنم قد نمیده اما مخم چرا! پس مهریتون رو به اندازه‌ی تاریخ تولد کوروش کبیر یا

حضرت مسیح بگیریید!! یا پیغمبرم خوبه! چه می دونم به اندازه
ی تاریخ تمدن ایران. یه چیز تو این مایه ها!

سرش را بالا گرفت و پرسید:

-نمی دونم چی باید بگم، شما نظرتون چیه؟ می خواین واسه
زینب چی کار کنید؟

مهتاب بلند شد، دست هایش را به میز تکیه داد، خودش را کمی
جلو کشید و گفت:

-هر چند وقت یک بار سر و کله ی شوهره پیدا می شه، همه
ی اون چیزهایی رو که زینب با بدبختی و دربه دری جور
کرده، به زور و قلدری از چنگش درمیاره. بعدش واسه مدتی
گم و گور می شه و باز دوباره تکرار همین داستان. این دفعه ی
دوم بود که واسش یه سرپناهی جور کرده بودیم با مختصری
وسایل اولیه ی زندگی، اون هم با چه زحمتی! ولی چه فایده،
باز همه چیز از دست رفت، حتی سلامتی خودش و بچه اش!
صدایش تحلیل رفت و نگاه نافذش به چشم های مرد دوخته شد:
-خواهش می کنم کمکش کنید طلاقشو بگیره، این تنها راه باقی
موندست!

-وضع خونوادش چه طوره، می تونند کمکش کنند؟ چون... به
فرض که مهریه شو بذاریم اجرا، مبلغ قابل توجهی دستش و
نمی گیره!

-نه! پدرش یه رعیت سادس که روی زمین کار می کنه، هفت
هشت سر هم عائله داره. با این وصف یه نون خوره اضافه...

سری تکان داد:

-ولی اصلاً مهم نیست، خوب زینب جوونه، کار می کنه و
مخارج خودشو تامین می کنه. اگه اون به اصلاح شوهرش
نباشه، خودمون دستشو یه جایی بند می کنیم. همه ی گرفتاری
های زینب زیر سر این غول بیابونیه بی انصافه. که سایه
نحسش افتاده روی زندگی این مادرو دختر. فقط یه مطلبی! باید
حضانت بچشو واسش بگیریم، زینب بدون دخترش می میره!
آریازند سگرمه اش را در هم کشید و گفت:

-به حرف آسونه خانم ولی یه زنه تنها و بیمار با یه بچه، بدون
پول و پشتوانه ی مالی، چطوری می تونه چرخ زندگی شو
بچرخونه؟! بخصوص که هیچ تخصص، مهارت یا تجربه ی
کاری هم نداشته باشه!

مهتاب با سماجت و طعنه جواب داد:

-نیست که تا حالا بار زندگیشونو شوهرش می کشیده!

حرفش تمام نشده روی مبل نشست و دسته چکی را از داخل
کیفش درآورد. مبلغی روی آن نوشت و برگه ی چک را محکم
از دست چک جدا کرد. آن را روی میز گذاشت و با صدای پر
خواهشی گفت:

-لطفا کمکش کنید، نمی دونم چه طوری ولی هر قدر حق
الوکاله اش باشه پرداخت می کنم. فعلاً این مبلغ بابت پیش قسط
خدمتتون باشه تا ببینم چی می شه. کارهای حقوقیش با شما، بقیه
اش با من.

آریازند عینکش را برداشت و به پشت صندلی اش تکیه داد و با قاطعیت گفت:

-چک را بردارید خانم! احتیاجی به اون نیست، پروندشو خودم به جریان میندازم. ولی برای بچه...قولی نمی دم. البته طبق قانون بچه تا هفت سالگی مال زینبه ولی بعد از اون...

-یعنی هیچ کاری نمی شه کرد؟ آخه یه بابایی که معلوم نیست کجاست، چی کارست و...

-سعی ام را می کنم ولی... فعلا اجازه بدید فکرمون، روی رهائی خودش باشه، بعدا به بچه فکر می کنیم.

مهتاب نفسی تازه کرد و با نگرانی گفت:

-باشه، هر چی شما بگید.

بعد روی قطعه کاغذی، شماره تلفن خانه و همراهش را یادداشت کرد و به دست آریازند داد و گفت:

-هر وقت لازم شد با این شماره ها می تونید منو خبر کنید. همه امیدمون به شماست. حاج خانم یوسفی...یعنی ببخشید، مادرتون خیلی به کار شما مطمئن بودن. به هر حال از اینکه این پرونده رو قبول کردید، بی نهایت ممنونم. راستی، تا یادم نرفته، ته فیش اغذیه فروشی رو داخل پاکت پیدا کردم. به خاطر زحمت های امروز واقعا شرمندم.

مقداری پول روی میز گذاشت و سریع کیف و وسایل دیگرش را برداشت تا از دفتر بیرون برود که صدای آریازند را شنید:

-خانم فروزنده!

-بله؟

آریازند چک را به طرفش گرفت.

-چک تو نو فراموش کردید.

-آخه...

-آخه و اما نداره، قبلا گفتم، من معمولا پرونده های خانوادگی خانم هارو قبول نمی کنم. اگه این مورد رو به عهده گرفتم، طبق پیش بینی خودتون فقط یه استثناست و هیچ هدف کسب درآمدي پشتش نیست. درواقع بیشتر جنبه ی،... جنبه ی به هر حال به پول نیازی نیست.

مهتاب چک را با تردید گرفت و چندبار آن را زیر و رو کرد.
عاقبت با لحن نه چندان خوشنودی گفت:

-اینطوری... احساس دین می کنم.

-خیر، مطمئن باشید دینی به گردن شما نمی افته. پول ناهارتون رو که حساب کردید، این قضیه هم ربطی به شما نداره.

بعد همانطور که تا جلوی در او را همراهی می کرد ادامه داد:

-مطمئن باشید شما را در جریان مراحل کاری می دارم.

-ممنون، واقعا لطف می کنید و خدانگه دار.

-خدانگه دار .

با رفتن مهتاب او هم خیال برگشت به داخل دفتر کارش را داشت اما یک باره چشمش به دوست قدیمی اش افتاد. محسن، گردنش را تا منتهی الیه پشت سرش چرخانده بود و همانطور

که به پشت سرش نگاه می کرد، پله ها را بالا می آمد. سیاوش
با دیدن او در آن حالت، خندان صدایش زد:

-حواست کجاست پسر؟ جلوی پاتو نگاه کن!

صدای آریازند باعث شد توجه محسن به او جلب شود که در
ادامه حرفش می پرسید:

-این طرف ها، راه گم کردی؟!!

ولی مرد جوان بی آنکه جواب او را بدهد از کنار او رد شد و
در حالی که وارد دفتر می شد پرسید:

-این خانمه ارباب رجوع تو بود؟!!

-کدوم خانمه؟

-همین که الان تو راه پله ها دیدم، بارونی خاکستری تنش بود.

-آهان! آره. چطور مگه؟

-بابا دست خوش، تو از این ارباب رجوع ها داشتی و ما خبر
نداشتیم!

-حرف مفت نزن محسن، ارباب رجوع، ارباب رجوعه دیگه.

-ببینم سیاوش، تو منشی پنشی ای، چیزی نمی خوای، اگه لازم
داری خودم چاکرتم، می تونم جای منشی واست کار کنم.

-باشه بابا خندیدم، حالا به جای این تیکه پرونی ها بگو چی
شده یاد ما کردی؟

محسن شانه ای بالا انداخت:

-این اطراف کاری داشتیم، گفتم یه سری هم به تو بزنم. دو روزه ازت خبری نیست.

-خوب کردی، تا ساعت 6 با کسی قرار ندارم. بیا بشین تا خودم یه قهوه تلخ واست درست کنم که حظ شو ببری.

-!! پس آقای عباسی کجاست؟

-این هفته مرخصیه، رفته دهشون، نمی دونم، انگار پدر خانومش فوت کرده.

-خوب بابا من که گفتم اگه منشی می خوای من هستم، ناخن خشکی هم حدی داره!

سیاوش، قهوه جوش را روشن کرد، خودش را روی صندلی اش انداخت و چپ چپ به دوستش نگاه کرد و گفت:

-دست بردار محسن، ناخن خشکی یعنی چه؟!

-نخواستیم بابا، نخواستیم. اما یادت باشه خیلی بی معرفتی!

سیاوش که از حرف زدن بامزه او به خنده افتاده بود گفت:

-ای خدااا، چه گیری کردم من! پسر، باور کن این دختره ارباب رجوع بود، مشکل حقوقی داشت.

-آخ! آخ! جان من راست می گی؟

-محسن! یه کم جدی باش لطفا.

-بنده ی خدا، خب منم که دارم همین کارو می کنم. ببینم مگه تو همیشه نمی گفتی پرونده ی جماعت نوسان را قبول نمی کنی؟

-انگار کلید کردی ها! پسر جون، والا، بالله من اونو پیدا نکردم، اون اومده سراغ من. بشین قهوت و بخور تا ماجراشو بگم.

و چند دقیقه بعد در حالی که مشغول نوشیدن قهوه هایشان بودند سیر تا پیاز قضیه را برای او تعریف کرد. محسن هم با دقت گوش کرد آخر دست گفت:

-که این طور! پس پات توی یه ماجرای پر پیچ و خم کشیده شده، حتما می دونی که...

سیاوش میان حرفش پرید و گفت:

-آره آره می دونم ممکنه برام دردسر آفرین باشه. اما خب گاهی پیش میاد دیگه.

محسن با قیافه ی متفکری پرسید:

-سیا! تو هنوزم به سهیلا فکر می کنی؟ یعنی منظورم اینه که تونستی اون ضربه ای که اون دختره ی لعنتی به احساسات وارد کرد رو از مغزت بریزی بیرون یا نه؟

سیاوش بی آنکه به او نگاه کند جواب داد:

-آمادگی شو ندارم راجع به اون مسئله صحبت کنم.

-ولی باید صحبت کنی، لااقل با خودت روراست باش پسر!

سیاوش دستی به پیشانی اش کشید و بی حوصله جواب داد:

-حالا چه وقت این حرفاست؟!!

-اتفاقا درست الان وقتشه!

-محسن! می شه بگی پذیرفتن یه پرونده ی حقوقی توی یه دفتر
وکالت توسط یه وکیل حقوقی چه ربطی به عشق و احساس و
ضربه های ناشی از...

حرفش را برید، نفس بلندی کشید و زیر لب زمزمه کرد:

-از دست تو، ببین چه طوری می زنی تو حال آدم، داشتم مثل
آدم کارمو می کردم؟!!

محسن از جا بلند شد دستی به شانه ی او زد و گفت:

-رفیق، تو باید عاقبت خودتو از این فکر خلاص کنی! این
افکار مالیخولیایی مثل تار عنکبوت دور ذهن تو تار تنیده. اون
قدری که فکر و ذهن و دل تورو توی خودش زندونی کرده،
ببین سیا! تو چرا نمی خوای از این وضعی که هستی خودتو
نجات بدی؟ خب...خب این همه خوب، خانم، مهربون...نجیب
بالاخره همه جور آدمی توی دنیا پیدا می شه مگه قراره که همه
مثل هم باشن، هان؟ یکی اش همین دختر خانمی که چند دقیقه
پیش اینجا بود. باور کن از سر و روش خانمی می با...

-محسن! محض رضای خدا تمومش کن. دیگه نمی خوام
چیزی بشنوم.

محسن با چشمهای درخشان که برق پیروزی در آن مشهود بود
، لبخند رضایتی زد و به آرامی دست هایش را به علامت تسلیم
بالا آورد و نجوا کرد:

-باشه باشه، من تسلیم، اگه تو اینطوری می خوای من دیگه
حرفی ندارم.

سیاوش نفس راحتی کشید و زیر لب زمزمه کرد:

-آره این طوری می خوام.

محسن خندید و گفت:

-پس بهتره به حرفای خودمون برسیم فقط قبل از اون یه مطلب کوچیک و بعد ختم دادرسی، باشه؟

سیاوش با تردید نگاه مشکوکی به او انداخت و به زحمت پرسید:

-باز چی تو سرته؟!

محسن زیرکانه خندید، شانه ای بالا انداخت و گفت:

-نه نه هیچی! مطلب خاصی نیست فقط می خواستم بگم با تمام بداخمی هات و گریزی که می زنی به نظرم امروز کمی حال و هوات با همیشه متفاوته، پس اگه هنوزم منو به عنوان دوست خودت قبول داری اگه... دقت کن! گفتم اگه یه وقت احساس کردی به مشورت یا کمک فکری کسی نیاز داری، می تونی همیشه و همه وقت روی من حساب کنی!

سیاوش لبخندی زد و با صمیمیت مشت کوچکی به شانه ی محسن کوبید گفت:

-با این وجود که همیشه حرف خودتو به هر نحوی که شده می زنی ولی بازم ممنون و مطمئن باش من همیشه روی رفاقت تو حساب می کنم. خب، حالا می داری به حرفای خودمون برسیم یا نه جوون؟! ...!

کیف دستی اش را کناری انداخت، روی مبل نشست و چشم هایش را بست. از صبح زود، دو دادگاه را پشت سر گذاشته

بود، بعد هم ماجرای زینب و فروزنده و پشت بندش سر و کله زدن با محسن. بعد از آن هم ملاقات با چهار مراجعه کننده ی مختلف که هر کدام برای گرفتاری خاص خود به او مراجعه کرده بودند. هنگام بازگشت به خانه هم، ماندن پشت چراغ های متوالی و تحمل ترافیک سنگین خیابان ها. احساس می کرد بدنش را توی هاون کوبیده اند، کمی به حالت ماند. بعد کش و قوسی به بدنش داد و پلک هایش را به سختی از هم باز کرد که با دیدن مادرش یکه خورد.

-!! سلام مادر، شما برگشتین خونه؟ فکر می کردم هنوز بیمارستانین.

-سلام به روی ماهه نشستت. خسته نباش، چه خبرها؟

شقیقه اش را کمی با دست مالید و با دلخوری ادامه داد:

-که دیگه منو می دارین سر کار، نه؟ ببینم این چه جونوری بود فرستاده بودین سر وقت من؟ نزدیک بود آبرو حیثیت چندساله ام رو به باد بده!

-از کی حرف می زنی!

-همین رفیقتون، سرکار خانم فروزنده، والا همه جور زنی دیده بودم جز این رقیمی.

-فعلا که کارش راه افتاده. حالا اگه من گفته بودم، فایدش چی بود، هی شونه بالا می نداختی و از سر لجبازی و کله شقی زیر بار نمی رفتی.

-ای بابا، من یکی که همیشه در بست نوکرتم حاج خانم. از این به بعد هم هر کاری داشتین به روی دوتا چشمم، فقط شما قول

بده که دیگه این دختره رو نفرستی سراغم، که به جان خودتون
دیر جنبیده بودم وسط دادسرا مضحکه ی مردم شده بودم. اگه
بدونی چه بلائی سرم آورد! باور کن تو اون جمعیت یهو دو
دستی چسبید به کیف سامسونت من بینوا و نداشت از جام جم
بخورم!

-آدم لج باز و کج خلق، حقش همینه. نمی خواد برام توضیح
بدی چون خودش همه چیزو برام گفته. تا تو باشی که دیگه
اینقدر کله شقی نکنی و بذاری مردم حرفشونو بزنن.

-د، پس شما خبر داشتید چه بلائی سرم آورده!

بعد کمی روی مبل جابه جا شد و با تعجب پرسید:

خودش براتون گفته؟ مگه شما امروز همدیگه رو دیدین؟

-آره که دیدیم. همین عصری تو بیمارستان، اومد به زینب سر
بزنه، منم اون جا بودم. طفلک، کلی هم عذر خواهی کرد. بنده
خدا می گفت: به خدا چاره ای نداشتم، مجبور شدم اون طوری
رفتار کنم، بلکه به حرفام گوش بدن.

-اومده بود بیمارستان؟! بابا این دیگه کیه، عصری تو دفتر من
داشت از حال می رفت، باز راه افتاده اومده بیمارستان، چه
جونی داره والا!

اما مادرش بی توجه به صحبت او به طرف آشپزخانه رفت و
گفت:

-تا به صورتت یه آبی بزنی شامت حاضره.

-ممنون، الان می آم.

تازه پشت میز قرار گرفته بود که مادرش گفت:

-سیاوش، مادر جون غذا تو خوردی دست به ظرفا نزن، خودم بر می گردم و می دارم تو ماشین.

-کجا؟ مگه شما شام نمی خورین؟

-نه، بعدا یه لقمه می خورم، فعلا برم یه زنگی بزنم به مهتاب، ببینم اوضاع چطوره؟

-مهتاب! این دیگه کیه؟

-خانم فروزنده رو می گم، اسمش مهتابه. می خوام ببینم حال زینب چطوره.

سیاوش زیر لب گفت:

-اسمش هم مثل خودش قشنگه، فقط حیف که یکم خطرناکه!

ولی وقتی مادرش پرسید:

-چیزی گفتی؟

جواب داد:

-نه، یعنی آره، پرسیدم اون از کجا خبر داره؟

-پیش زینب مونده. هر چی اصرار کردم من بمونم نداشت.
گفت من صبح ها سرکارم نمی تونم پیش زینب بمونم. شما صبح بیا، شب و من می مونم چون نمی شه تنهاش گذاشت، آخه وضع پاش خیلی خرابه!

سیاوش جوابی نداد و غرق تفکر تا برگشتن مادرش از جایش تکان نخورد ولی به محض برگشتن او از آشپزخانه پرسید:

-چی شد، چه خبر بود؟

-فعلا که راحت خوابیده ولی دکتر گفته پاش بدجور عفونت کرده. گفته اگه دیرتر رسیده بود بیمارستان باید پاشو قطع می کردن. وضع بچه اش هم خیلی خرابه. تا رسیدن بیمارستان چندتا دکتر ریختن بالا سرش. آخر هم معلوم نیست که دیگه این پا، واسه این دختره پا بشه یا نه، مهتاب می گفت هنوز تبش قطع نشده، خدا خودش به جوونیش رحم کنه!

سیاوش نگاه دقیقی به چهره ی مادرش انداخت و گفت:

-نمی دونستم شما هم تو این کارها... یعنی هیچ وقت چیزی نگفته بودین. اگه منم توی جریان می داشتین شاید گاهی می تونستم کمکی باشم.

-تو هم هیچ وقت چیزی نپرسیده بودی، تازه راه من و تو از هم جداست. به قول خودت تو از هر چی زنه متنفری.

خندید و به طعنه ادامه داد:

-البته نه همیشه، گاهی هم ای بکی نگی خیلی هم بدت نمی آد!

سیاوش با شماتت به مادرش نگاه کرد.

-خجالت می دین حاج خانم، این که نظر لطف شماست!

مکثی کرد و به زحمت با کلماتی شمرده اضافه کرد:

-خودتون خوب می دونید چرا اینقدر از این موجود به ظاهر ظریف و لطیف متنفرم. از نظر من زنا موجودات مزخرفی هستند. البته به استثنای شما که باید بگم دور از جون، بقیه مفتشون هم گروانه! چون اگه دستت رو تا آرنج عسل کنی و

دهنشون بزاری، بی بروبرگرد، انگشتت رو محکم گاز می گیرند.

-د! پس واسه چی به زینب کمک می کنی و دلوایسی، اون هم یه زنه!

-راستش و بخواین خودم هم نمی دونم چرا، شاید جوگیر شدم! ولی اینو می دونم اگه اون هم می تونست، یعنی هر وقت بتونه و موقعیت دستش بیوفته دمار از روزگار مرد جماعت درمیاره، تو این یکی شک ندارم!

-سیاوش!! تو تا کی می خوای با این افکار مالیخولیائی زندگی کنی؟ ببینم، اگه راست می گی واسه چی مدل به مدل دوست دختر عوض می کنی و... استغفر... لابد می خوای ارشادشون کنی!!!!

-نشد دیگه حاج خانوم، بابا یه کم منصف باش، من که مرتاض نیستم، تازه سی و دوسالمه. کسی هم نمی تونه بهم ایراد بگیره که چرا خوش می گذرونم ولی هر کی بشنوه آدم محتاطی هستم تاییدم می کنه. اگه کسی بذاره از یه سوراخ دوبار گزیده بشه، آدم کودن و احمقیه. من یکی که دیگه به این راحتی ها به این جنس لطیف اعتماد نمی کنم، می فهمین؟

-آره....، فقط مگه این خود خدا عاقبتت رو به خیر کنه، اگه نه از دست بنده ی خدا کاری بر نیاد. به هر حال حواست به زینب باشه. واسه خاطر خدا هم که شده لااقل تو این یه مورد، فراموش کن که با یه موجود نفرت انگیز به اسم زن طرفی، خوب؟

سیاوش خندید و دستش را روی چشم هایش گذاشت و گفت:

-به روی دوتا چشمم، اوامر شما اطاعت می شه ولی به شرط
این که آخرین تله ای باشه که سر راهم گذاشتین و یه چیز دیگه!
این بار خواستید کسی و بفرستید سراغم لطفا از جنس زن
جماعت نباشه، اونم یکی مثل این خبرنگاره، سمج و
پرروووو!!

مادرش خندید و گفت:

-باشه مادر نگران نباش، مهتابم با مردا توفیری نداره. فقط
سرو ظاهرش زنونس وگرنه از مردی چیزی کم نداره.
سیاوش سری تکون داد و با تردید گفت:

-البته شاید هم حق با شما باشه، چی بگم !

روز بعد حوالی ساعت دو، برای چندمین بار با تلفن مهتاب
تماس گرفت. بی فایده بود هر بار یک جمله را می
شنید((مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد.)) تا ساعت
چهار نتوانست با او تماس بگیرد. ناچار از محل کارش با خانه
ی او تماس گرفت، باز هم بی فایده بود کسی جواب نمی داد.
حدود ساعت 8 شب مجددا با خانه ی مهتاب تماس گرفت، این
بار زنی گوشی را برداشت. اول فکر کرد خود اوست.

-الو، خانم فروزنده سلام عرض شد.

-سلام آقا، عذر می خوام ایشون خونه نیستند، جناب عالی؟

-می بخشید سرکار خانم، من آریازند هستم. متاسفانه از ظهر
هر چی تلاش کردم نتونستم با تلفن همراهشون تماس برقرار
کنم. شما اطلاع دارید کی بر می گردند منزل؟

-به به. آقای آریازند حالتون چطوره؟ مهتاب خیلی از شما تعریف کرده.

-ممنون خانم، ایشون به بنده لطف دارن.

-راستش آقای آریازند، مهتاب هنوز نیومده خونه. خودم هم نتونستم پیداش کنم، قرار بود واسه تهیه ی یه گزارش بره حوالی دماوند. احتمالا جایی رفته که همراهش خط نمی ده. البته دیگه کم کم باید پیداش بشه ولی اگه پیغامی دارین می تونم بهش برسونم.

-پیغام که نه، باید خودشونو حضورا ببینم. می خواستم قراری بذاریم تا مطالبی رو برایشون روشن کنم، در رابطه با خانم جعفری.

-می تونم بیرسم موضوع چیه، یعنی مشکلی پیش اومده؟

-نه نه، مسئله ی حادی نیست ولی خوب یه مطلبی هست که باید روشن بشه. فکر می کنید کی بتونم ایشونو ببینم، امشب که دیگه دیروفته!

-فکر کنم فردا خونه باشه، آخه جمعست. می خواین تشریف بیارین خونه، اگه مایل باشید ناهار در خدمتون باشیم، با مادر تشریف بیارین.

-بی نهایت از لطفتون سپاسگذارم ولی نه، واسه ناهار مزاحم نمی شم. انشا... باشه واسه یه فرصت دیگه. حالا اگه شد فردا یه سر میام اون طرفا تا ببینم چی می شه. ممکنه آدرستونو لطف کنید؟

-خواهش می کنم، یادداشت بفرمایید...

روز بعد حدود ساعت 10 صبح به قصد خانه ی مهتاب راهی شد. چند باری ایستاد و آدرس را مرور کرد. بار آخر سر کوچه ی مورد نظرش ایستاد. درست آمده بود، وارد کوچه شد اما بیشتر از چند متری نتوانست پیش برود. نگه داشت و پیاده شد. ماشینی جلوی راه را سد کرده بود، به پلاک خانه ها توجه کرد. آدرس درست بود. اتومبیل خودش را به کنار دیوار کشاند، گوشه ای پارک کرد و پیاده به راه افتاد، کمی جلو رفت و از شخصی که مشغول تعمیر خودروی وسط کوچه بود پرسید:

-می بخشید جناب، منزل فروزنده همین جا...؟

حرفش تمام نشده بود که یکه ای خورد و ناخودآگاه قدمی به عقب گذاشت.

-!! سلام آقای آریازند، شما اینجا چی کار می کنید، چطوری اینجارو پیدا کردین؟

مهتاب با سرو رویی سیاه و دست هایی سیاه تر از آن، سرش را از زیر کاپوت ماشین بیرون کشیده بود و خندان روبه رویش ایستاده بود. آریازند که پیدا بود حسابی جا خورده، کمی خود را جمع و جور کرد و به زحمت گفت:

-خانم فروزنده شماييد!!!... من،... فکر کردم یه، یه آقا داره ماشین و تعمیر می کنه. یعنی فکرشو نمی کردم که...

ادامه نداد و نگاهش به سرتا پای او کشیده شد. با یک روسری که پشت سرش گره خورده بود موهایش را پوشانده بود. پیراهنی گشاد و بلند و مردانه روی شلوار جین رنگ و رو رفته ای انداخته بود و یک جفت دمپایی ابری به پا داشت. دختر

جوان بی توجه به حیرت او همانطور که با پارچه ای دست هایش را تمیز می کرد توضیح داد:

-چی کار کنم، ماشینم خراب شده، دو روزه اینجا افتاده و منو از کار و زندگی انداخته. هر جاشو دست می زنم یه جای دیگش خراب می شه. گفتم امروز که خونم یکم باهاش ور برم ببینم می تونم راش بندازم یا نه!!

بعد کاپوت را بست و در ماشین را باز کرد و ادامه داد:

-شما بفرمائید تو، دوستم خونس تا یه شربتی چیزی میل کنید، منم اومدم خدمتتون، بفرمایید.

و نشست پشت فرمان، سرش را برد پایین و انگار با خودش حرف می زد ادامه داد:

-جان مادرت روشن شو، دیگه داری کفرمو در میاری ها؟!!

سیاوش نه تنها از جایش تکان نخورد، بلکه حتی نگاه خیره اش را از ماشین و کسی که پشت آن نشسته بود برنداشت. این رنوی دو در قدیمی و صاحبش توجه مرد جوان را سخت به خود جلب کرده بود. مهتاب یک بار دیگر از ماشین بیرون آمد، کاپوت را بالا زد و ضمن آن که سرش را جلو برده بود و با دم و دستگاه درب و داغون آن ور می رفت، پرسید:

-پس چرا هنوز اینجا استادین، بفرمایید تو، منم زود میام. الانه که دیگه کارم تموم بشه.

که یکدفعه ماشین روشن شد و صدای شاد و سرحال مهتاب بلند شد:

-جانمی جان، مرسی به مهتاب خانم!!

سیاوش آهسته جلو رفت و با نگاهی به موتور ماشین پرسید:

-چش شده بود؟

-استارتش خراب شده بود.

-چرا نمی برینش تعمیرگاه؟

-پاش برسه تعمیرگاه باید کلی پیاده شم که با اجازتون واسه این کار هم باید بانک بزنم!

سیاوش خندید:

-حالا چرا بانک بزنید؟

-راه بهتری واسه پیدا کردن پول مفت به نظرم نمی رسه، شما راه بهتری سراغ دارین؟

-ولی شما همین دیروز یه چک سیصد هزار تومنی، در وجه من کشیدید، نکنه داشتید چک بی محل بهم می دادید؟

مهتاب تبسمی کرد و در حالی که پشت فرمان جا می گرفت جواب داد:

-اگه می خواستم از این ولخرجی ها کنم، اون وقت راستی راستی باید چک بی محل به شما می دادم.

بعد دنده عقب گرفت ادامه داد:

-تموم شد دیگه، بفرمائید تو خونه.

و ماشین را به طرف حیاط کوچک خانه اش هدایت کرد. آریازند خود را از سر راه او کنار کشید و پشت سرش وارد خانه شد. یک خانه ی نقلی و قدیمی ساز با حوض و باغچه ای کوچک و جمع و جور. مهتاب از ماشین پایین آمد، ترو فرزند در حیاط را بست و همانطور که با دست به آریازند تعارف می کرد که داخل ساختمان شود، کمی بلند تر از حد معمول گفت:

-آذر جان، مهمون داریم. آقای آریازند تشریف آوردند.

دوباره با دست به اتاق کناری اشاره کرد:

-شما بفرمایید، منم الان خدمت می رسم .

و در چشم به هم زدنی از پله های باریک و تیز کنار هال بالا دوید. سیاهش خیره به دور و برش وارد اتاق شد. آرام روی مبلی نشست. چشم هایش با دقت و زیرکی اطراف را می پایید. دو اتاق بزرگ تو در تو به اضافه ی هالی کوچک که به آشپزخانه راه داشت تمام فضای طبقه اول را تشکیل می داد. کنار آشپزخانه هم، راه پله ای قرار داشت که ظاهراً به طبقه ی بالا منتهی می شد.. وسایل خانه بی نهایت ساده و قدیمی بود. یک دست مبل مخمل بسیار کهنه که شاید قدمت آن به سی یا چهل سال پیش می رسید و چند میز عسلی چوبی به همان قدمت. فرش ها دست بافت بود ولی بی اندازه کهنه و پاخورده. تنها وسایل گران قیمت آن دو اتاق، چند تکه نقره و بلور قدیمی و عتیقه بود که در میان پیش بخاری گچ بری شده ی اتاق جای گرفته بود. دیگر هیچ چیز قابل توجه و با ارزشی در گوشه و کنار خانه وجود نداشت. هنوز سرگرم تفحص و بررسی اسباب خانه بود که صدای ملایم و شیرین زنی توجهش را جلب کرد.

-خوش اومدین جناب آریازند.

دختری جوان، سینی شربت را روی میز گذاشت و ادامه داد:

-آذر هستم. دوست و همخونه ی مهتاب، خاطرتون هست
دیشب تلفنی با هم صحبت کردیم.

سیاوش جلوی پای او بلند شد.

-بله بله، سلام عرض شد آذر خانوم. البته که خاطرم هست.

-بفرمایید خواهش می کنم. باید ببخشید، مهتاب عذر خواهی
کرد و گفت چند دقیقه بیشتر طول نمی کشه، فوری یه دوش می
گیره و میاد خدمتون.

-مسئله ای نیست، منتظر می مونم.

باز نگاهی به اطراف خانه پر کشید و در حالی که قادر نبود
جلوی کنجکاوی اش را بگیرد پرسید:

-شما و مهتاب خانم تنها زندگی می کنید؟

-بله، ما دوتایی یه زندگی جمع و جور و کارمندی داریم. از
وقتی مامان مهتاب فوت کرده، تنهای تنها شدیم.

-خدا رحمتشون کنه.

-همین طور رفتگان شمارو.

-ممنون. شما با هم نسبت فامیلی دارید؟

-نه، در واقع من مستاجر مهتاب محسوب می شم. یعنی هفت
سال پیش وقتی هر دو دانشجو بودیم، یه اتاق این جارو به من
اجاره دادن ولی کم کم شدم عضو این خونه. حالا دیگه معلوم

نیست که من مستاجرم یا مهتاب! مامانش خیلی ماه بود، از همون اول مثلاً به اسم مستاجر اومدم این جا ولی دریغ از یه پاپاسی که به این طفلکی ها داده باشم. نمی گرفت، می گفت تو و مهتاب فرقی ندارین. به جاش هر چی می تونی واسه مهتاب جبران کن، اون خواهر نداره! مادرتون در جریان زندگی ما هستن، چه طور شما... وای! انگار خیلی پر حرفی کردم و سرتونو درد آوردم. اینم از عادتای بده منه، باید ببخشید!

-نه، اختیار دارین، این چه حرفیه! حقیقتش من چیزی راجع به شما و دوستتون از مادرم نشنیده بودم. تا همین دیروز حتی نمی دونستم با شما آشنا هستن، این بود کنجکاو شدم، می دونین... صدای مهتاب حواسش را به هم ریخت.

-شرمنده معطل شدید، آخه تا کله توی دوده و روغن خیس خورده بودم، به هر حال خیلی خوش اومدین آقای آریازند. حرفش تمام نشده سینی شربت را برداشت و جلوی سیاوش گرفت.

-چرا شربتتون رو میل نکردید، بفرمایید گرم می شه.

سیاوش لیوان را برداشت، تشکری کرد و گفت:

-باید ببخشید که بی موقع مزاحم شدم. ظاهراً شما انتظار دیدن منو نداشتین.

آذر به جای مهتاب جواب داد:

-اختیار دارید، شما مراحمید. کوتاهی از من بوده، نه که مهتاب
دیشب دیر وقت رسید خونه، اصلا یادم رفت بهش بگم قراره
شما تشریف بیارید اینجا.

مهتاب لبخندی زد و گفت:

-حالا هم اتفاقی نیفتاده، اینجا خونه ی درویشی یه آقای آریازند،
ما این حرفارو نداریم. خب، از تعارف ها بگذریم، خوش خبر
باشید.

سیاوش کمی روی مبل جا به جا شد، یک پایش را روی آن یکی
انداخت و با تعلل جواب داد:

-تا خوش خبری رو چی بدونین. دیروز رفتم بیمارستان،
متأسفانه وضعیت خانم زینب زیاد مناسب نیست، من به هدف
عیادت نرفته بودم. می خواستم در مورد مشکل ایشون با هم
صحبتی داشته باشیم ولی...

برای لحظه ای زودگذر باز حواسش به هم ریخت. تا آن لحظه
نمی دانست چشم های دختر تا آن حد عمیق و جذاب است.
سرش را کمی خم کرد تا دوباره بر خودش مسلط شود که
صدای هیجان زده ی مهتاب را شنید.

-خب، ولی چی؟!

سیاوش تک سرفه ای کرد و ادامه داد:

-بله، داشتم عرض می کردم، مشکل اینجاست که خانم زینب
تمایلی به اقدام برای درخواست طلاق نداره.

مهتاب خودش را جلو کشید و نا آرام پرسید:

-منظورتونو نمی فهمم، یعنی چی که تمایل نداره؟! -

سیاوش به عمد برای آنکه تمرکزش به هم نریزد، بی آنکه به مهتاب نگاه کند جواب داد:

-یعنی نمی خواد طلاق بگیره، همین.

مهتاب که سخت عصبانی شده بود، از جا پرید و به تندى گفت:

-بی جا کرده که نمی خواد طلاق بگیره! مگه دست خودشه، این زن اگه عقل داشت که حال و روزش بهتر از این بود!

سیاوش به طعنه پرسید:

-بنده شرمنده ولی بالاخره نفهمیدم کی قراره طلاق بگیره، شما یا ایشون؟! -

و قبل از پاسخ مهتاب ادامه داد:

-وقتی خودش راضی نیست، شما چه اصراری دارید؟ -

مهتاب با ملامت نگاهش کرد:

-آقای آریازند!! خوبه خودتون اونجا حضور داشتین و با چشمای خودتون دیدید که اون چه وضعی داشت و باز این حرفو می زنین! ندیدین خودشو دختر کوچولوش به چه روزی افتاده بودن؟ ندیدین یا به صلاححونه خودتون رو بزنیند به کوچه ی علی چپ؟ -

سیاوش کم کم داشت عصبانی می شد.

-ای بابا چه گیری افتادم، هی به حاج خانم می گم با زن جماعت نمی شه طرف شد، به خرجش نمی ره. خانم محترم! یه

بار دیگه تکرار می کنم، این تصمیم مربوط به خانم جعفری، موکل بنده است، نه خود من! تفهیم شد؟ حالا بنده سر پیازم یا ته پیاز که باید استنطاق بشم، من که نمی تونم جای ایشون تصمیم بگیرم، می تونم؟

مهتاب خودش را روی مبل رها کرد و با عصبانیت صورتش را میان دست هایش پنهان کرد. چند لحظه بعد دست هایش را کمی پایین آورد و نگاهش به زمین خیره ماند. پیدا بود حسابی در فکر است. آذر و سیاوش نگاهی از سر بلاتکلیفی به هم انداختند و خاموش باقی ماندند که یکدفعه مهتاب با عجله از جا بلند شد و گفت:

-منو ببخشین، یه لحظه موقعیت رو تشخیص نادم. حق با شماست، شما فقط وکیل زینب هستید. الان خودم می رم بیمارستان، ببینم این دختره چه مرگش شده؟
سیاوش تند ایستاد و شتاب زده صدایش کرد:

-خانم فروزنده! خانم فروزنده... ای بابا! مهتاب خانم، صبر کنین. یک لحظه اجازه بدید من براتون توضیح می دم.
مهتاب داشت از اتاق بیرون می رفت که آذر دستش را کشید و به وسط اتاق برش گرداند، محکم جلوی او ایستاد و گفت:

-هیچ معلوم هست چت شده؟! دیوونه شدی؟ خوب یه دقیقه دندون رو جیگر بذار ببینیم آقای آریازند چی می گه.

مهتاب بی حوصله و ناراضی نشست و زل زد به صورت آریازند که تازه سر جایش نشسته بود و متعجب او را نگاه می کرد. کمی طول کشید تا صدای پر طعنه ی سیاوش بلند شد.

-ماشالا... شما که نمی دارین آدم حرفشو تموم کنه! زینب طلاق نمی خواد چون می ترسه بچش رو ازش بگیرن. من ناچار بودم حقیقت رو بهش بگم. باید می دونست داره چی کار می کنه. اون هم ترسیده، می گه جونشو بگیرن راحت تره تا دخترشو از دست بده. حالا حرف حساب شما چیه؟!

مهتاب با تند خویی جواب داد:

-حرف حساب من چیه؟! ... این هم شد سوال! آخه من...

صدای تلفن رشته ی صحبتش را قطع کرد. بی حوصله گوشی را برداشت.

-الو... الو...

یکدفعه صاف نشست، به آذر چشم غره ای رفت و گفت:

-های دد... خوبم، ممنون، شما چه طورین؟! ... نه نه، یادش رفته بود به من بگه. می دونین که آذر یه خورده فراموش کاره! و باز هم چشم غره ای به آذر رفت.

-گفتم که خوبم. کارین چطوره؟! ... خب خدارو شکر.

برای لحظاتی ساکت ماند اما چشمهایش مرتب اتاق را دور می زد، پیدا بود حوصله ی شنیدن حرف های طرف مکالمه اش را ندارد.

-ددی بازم حرفای همیشگی، آخه من به چه زبونی بگم...

- ...

-باشه، باشه، حق با شماست ولی حالا نمی تونم حرف بزnm
ددی. بعدا، بعدا، فعلا مهمون دارم.

- ...

-اوکی. شب منتظر تماستون هستم. باشه؟

- ...

-منم آی لاو یو دد. بای!

و گوشی را محکم گذاشت روی دستگاه. نفس عمیقی کشید.
دست به پیشانی اش برد و اخمی کرد اما یکدفعه سرش را بالا
گرفت و گفت:

-می بخشید، پاک حواسم به هم ریخت. داشتم راجع به زینب
می گفتم، نه؟ آهان، می خواستم بگم به من فرصت بدین باهانش
حرف بزnm بلکه عقل برگرده تو سرش. ببینید آقای آریازند، اولاً
که معلوم نیست نتونه بچشو بگیره. ثانیاً، بچه ی بی پدر به چه
درد اون می خوره. اگه اون مردک عرضه داره، خوب بیاد بچه
رو برداره ببره، ببینم می تونه واسه دو روز جمع و جورش
کنه! بعدش هم، بچه، اول و آخر مال مادره، حالا باباش هر کی
می خواد باشه. همین که بچه دست راست و چپش رو بشناسه،
بو می کشه و رد مادرشو می گیره و هر گوشه ی دنیا باشه
اونو پیدا می کنه. می فهمین چی می گم؟ هر چند فهمیدن یا
نفهمیدن شما یا هر کس دیگه ای به حال زینب و امثال اون
فرقی نداره. خودش باید این چیزارو بفهمه که متاسفانه نمی
فهمه!

سیاوش که از استدلال مهتاب حرصش گرفته بود، با لحن پر طعنه ای پرسید:

-یعنی شما می فرمائین، زینب دست از بچه ی بی گنااهش بکشه و اون طفل معصوم رو، واسه ی دل سر کار خانوم به امان خدا رها کنه و طلاق بگیره؟!!

-واسه دل من خیر، واسه خاطر خودش. اگه طلاق نگیره اون شوهر عوضیش نمی ذاره آب خوش از گلویش پایین بره. زندگی اونا شده کار کردن خر و خوردن یابو! از اون گذشته، فعلا که تا چند سالی بچه مال خود زینبه، خودتون اینو گفتین.

نفسی تازه کرد و باز ادامه داد:

-می دونید، تا وقتی امثال زینب این طوری احساساتی می شن و عقل شون از کار می افته، معلومه مردا هم سوء استفاده می کنند. باور کنید اگه به این یارو بگن زنت حاضر نیست بچه رو نگه داره و تو باید اونو نگه داری، با پای خودش بچه رو می بره، دم یه پرورشگاهی چیزی می ذاره و فرار می کنه. اما حالا چون می دونه زینب بچشو می خواد، از این قضیه عین یه برگ برنده استفاده می کنه. به هر حال تا زن های ما این طوری ضعف نشون می دن، باید هم زیر یوق استمثار مردا بمونند. هر چند تقصیر آقایون نیست، وقتی کسی سواری می ده، هر کسی سواری نگیره یه تختش کمه!

سیاوش که دیگر حسابی عصبانی شده بود، با رنگ و روئی برافروخته گفت:

-همین افکار جاه طلبانه ی شما هاست که نمی ذاره زندگی ها سرو سامون بگیره. زن های قدیمی برای زندگی هاشون ارزش

قائل بودن، اسم طلاق که می اومد چهار ستون بدنشون می لرزید. اما حالا چی؟... همینکه که دارین می بینید. فرهنگ غرب اومده تو مملکت و تمام معیار های اخلاقی رو زیر و رو کرده. به جای اینکه تو صنعت و اقتصاد از اونا الگو بگیریم، بی بند و باری هاشونو یاد گرفتیم.

فرنگی بازی در آوردن شده سرمشق خانم های ایرانی، یکیش همین خود شما که خیلی هم ادعاتون می شه. هیچ به حرف زدن خودتون توجه کردین؟ های دد، اوکی، بای، آخه این هم شد تجدد! مگه زبون فارسی خودمون چه مشکلی داره که ادای اونارو در میارین؟ مثل آدمایی مثل شما مثل همون کلاغست که می خواست راه رفتن کبک رو یاد بگیره، راه رفتن خودش هم یادش رفت .

یکدفعه ساکت شد. نفسش به شماره افتاده بود و از شدت خشم صورتش برافروخته به نظر می رسید. قصدش این نبود ولی حساب کار از دستش در رفته بود. مهتاب ناخواسته با حرف هایش نقطه ای از ذهن او را هدف گرفته بود که همیشه آماده ی تهاجم یا دفاعش می کرد و حالا که اینقدر سخت و خشن به طور کاملاً مشخص، مهتاب را به توپ و تشر بسته بود، انتظار هر نوع واکنش تندی را از او داشت. اما مهتاب فقط با چشمهایش که شعله های خشم از آن زبانه می کشید، برای لحظاتی در سکوت او را برانداز کرد. عاقبت سری به علامت تاسف تکان داد، آرام از جا بلند شد و با چهره ای رنگ باخته، تند و برنده گفت:

-روزتون بخیر جناب آریازند.

جمله اش تمام نشده، چرخى زد و از در اتاق خارج شد. صدای گرفته ی آذر از پشت سرش بلند شد:

-مهتاب! مهتاب جون، مهتاب!

آریازند فوری بلند شد:

-باید منو ببخشید آذر خانم، یکدفعه کنترلم و از دست دادم، اگه اجازه بدین رفع زحمت می کنم.

آذر با صدای گرفته ای گفت:

-نه! لطفا بمونید، فقط چند دقیقه، باید یه چیزی رو براتون توضیح بدم.

وقتی تردید آریازند را دید، دوباره التماس کرد:

-خواهش می کنم، فقط ده دقیقه، زیاد وقت تونو نمی گیرم.

سیاوش با بی میلی و فقط از روی ادب سری تکان داد و روی مبل قدیمی آرام گرفت. به خوبی متوجه ی اضطراب و آشفتگی آذر شده بود و می دید که قادر به حرف زدن نیست، به همین خاطر با ملایمت گفت:

-من در خدمتتون هستم.

آذر سر به زیر از گوشه ی چشم نگاهش کرد و همان طور که دست هایش را در هم گره زده بود، با من من گفت:

-نمی دونم چی باید بگم، یعنی... شاید درست نباشه تو این مسئله دخالت کنم ولی... فقط می خواستم بگم که مهتاب

فروزنده، اسم واقعی اون نیست. مهتاب اسم مستعارشه، خودش واسه خودش انتخاب کرده.

-خب، این چه ربطی به درگیری لفظی بنده و اشون داره؟

-راستش اسم واقعی مهتاب، مارتینا فروزنده است، متولد کاناداست. تا چهارده سالگی هم اونجا زندگی می کرده. پدرش دورگست. یعنی نیمه کانادائی و نیمه ایرانی. اون هنوز هم کانادا زندگی می کنه و خب... مهتاب واسه حرف زدن با اون یه چیزایی رو رعایت می کنه. انگلیسی، فارسی رو قاتی پاتی می کنه که دل باباشو بدست بیاره. نمی خواد اون حس کنه که مهتاب با زندگی گذشته اش غریبه شده. در حقیقت به خاطر مسائلی که بین خودشونه و پدرش روشن حساسیت داره گاهی واسش رُل بازی می کنه!

صدای سیاوش به زحمت شنیده شد. آن هم فقط به سه کلمه اکتفا کرد:

-من... اطلاع نداشتم!

آذر دستپاچه و شرمنده، جواب داد:

-البته شما حق داشتید، یعنی نباید هم می دونستین، من فقط می خواستم از اشتباه در بیاین. من مهتابو خیلی دوست دارم. طاقت ندارم ببینم اینجوری راجع به اون اشتباه قضاوت بشه، اونم از طرف آدم با شخصیت و تحصیلکرده ای مثل شما؛ هر چند اون همیشه درگیر این طور مسائل می شه. مهتاب عقاید عجیبی داره ولی با اون چیزی که توی فکر شماست خیلی متفاوت، خیلی!

سیاوش در سکوت همان طور که موشکافانه آذر را زیر نظر داشت، حرف هایش را مزه مزه کرد و با تردید پرسید:

-اگه این طوره، اون اینجا، تنهایی چی کار می کنه؟! مادرش، این خونه،... چرا پیش پدرش برنگشته؟

آذر به علامت تأثر سری تکان داد:

-درسته، زندگی مهتاب واسه همه سوال برانگیزه. این خونیه ارثیه مادرشه. مهتاب چهارده سالگی اومد ایران و پیش مادرش موندگار شد و دیگه برنگشت کانادا. پدر و مادرش از هم جدا شده بودند و مهتاب نتونست بیشتر از شش سال دوری مادرشو تحمل کنه، این بود که اومد اینجا. پدرش مرد ثروتمندیه، خیلی پولداره، همیشه هم کرور کرور دلار براش می فرسته، اون قدر که می تونه مثل یه پرنس زندگی کنه ولی مهتاب دیوونست همه ی اون پولارو خرج دیوونه بازی هاش می کنه.

بعد با تأثر سرش را چرخاند، با چشم اتاق را دور زد و ادامه داد:

-می بینید که! دیگه گفتن نداره، این از خونه اش، اون از ماشینش، اون هم از سرو ریختش! همیشه با حقوق کارمندی و نون بخور نمیر خبرنگاری زندگی شو میگذرونه!

با بی قیدی شانه ای بالا انداخت و ادامه داد:

-البته این چیزا به خودش مربوطه، منم اگه حرفی زدم واسه اینکه که دلواپش هستم، وگرنه برای من فرقی نمی کنه. به هر حال ببخشید سرتونو درد آوردم. دلم نمی اومد در مورد اون، این طوری فکر کنید. از دست من که دلخور نشدین؟

سیاوش از جا بلند شد و همانطور که آرام به طرف در اتاق می رفت با محبت جواب داد:

-به هیچ وجه! در واقع شما لطف بزرگی کردید که منو قابل دونستید، وقت تو نو برای از اشتباه در آودن من صرف کردید. باید اعتراف کنم در واقع من فقط از خودم شاکی هستم. آخه این قضاوت اشتباه و پیش داوری غلط در مورد دوست شما، برای کسی با حرفه ی من خبط بزرگی به حساب می آد.

همان وقت صدای مهتاب از میان پله ها شنیده شد:

-آذر جون، من یه سر می رم بیمارستان و زود برمی گردم. تو ناهارتو بخور، منتظر...

اما به محض اینکه چشمش به قامت بلند و کشیده ی آریازند افتاد، زبانش بند آمد و حیران به او و آذر که کنار یکدیگر ایستاده بودند، خیره ماند.

باورش نمی شد که مهمان ناخوانده شان هنوز آنجا باشد. سیاوش در کمال خونسردی و بی توجه به جرو بحثی که بینشان پیش آمده بود، لبخند زنان گفت:

-فکر خوبیه، منم با شما می آم بیمارستان، با هم بریم بهتره. اینطوری شاید تکلیف بنده هم روشن بشه و بفهمم که چه کاره ام، بالاخره باید پرونده رو باز کنم یا ببندم! ماشین بیرون سر کوچه پارک.

مهتاب صاف و مستقیم نگاهش را میخ کرد به چشم های وکیل جوان و عادی تر از او گفت:

-مزاحمتون نمی شم، می تونم با ماشین خودم بیام.

-اگه مزاحم بودین، خودم پیشنهاد نمی دادم. بفرمایین، من تو ماشین منتظرم.

و ضمن تشکر، خداحافظی بلند بالائی از آذر کرد و وارد کوچه شد. به ماشین که رسید پشت فرمان نشست و منتظر ماند. در حالی که بلند بلند با خودش کلنجار می رفت.

((گوش کن سیاوش ببین چی می گم! اگه هوس بود، همون یه بار برای هفت پشتت بس بود، یهو خر نشی بیوفتی به دام این شیاطین زمینی! این زن ها فقط به درد این می خورند که باهاشون خوش باشی، بگی، بخندی، برون بری و خوب دیگه. اما بیشتر از این ممنوع! عشق و عاشقی و این داستانا پیشکشت. جون مادرت لا اقل دور این یکی رو قلم بگیر. آخه اونایی که اولش شعار نمی دن، آخرش چی از آب در میان که این علیا مخدره باشه! ندیدی چطوری حرف می زنه؟ انگار قرار بوده سناتور مملکت از آب در بیاد حقشو خوردن شده خبرنگار! حالا خوشگله، باشه. خوش زبونه، باشه. نمره ی ادا و اطوارش بیسته، باشه. راه داد، باهاش دوست می شی، نداد، تورو بخیر و اونو به سلامت. یادت نره ها، فقط دوستی و اضافه تر هیچی))!

همچنان غرق فکر بود که در ماشین باز شد و مهتاب نشست توی ماشین. سیاوش دستش را به پشت صندلی او گذاشت و سرش را به عقب گرداند تا دنده عقب بگیرد که نگاهش لحظه ای به چشم های مهتاب افتاد، باز هم حواس پرت شد، تند نگاهش را زد دید و به راه افتاد. کمی بعد با لحن شوخ و پر طعنه ای گفت:

-خب پس خیال ندارین دلارهای بابا رو خرج ماشین تون کنید
و قصد دارید حالا حالاها با همین رنوی دو در فکسنی خودتون
کنار بیاین، درسته؟

مهتاب چپ چپ نگاهش کرد و در حالی که تکیه اش را به در
ماشین می داد با خونسردی جواب داد:

-که این طور! مثل اینکه آذر باز چونه اش گرم شده؟

سیاوش خندید:

-اشتباه نکنم از این که دستتون رو شده زیاد راضی نیستید.
خب، حق دارین. متاسفانه دوستتون از خودش بی ذوقی نشون
داد و هیجان داستانو از بین برد.

بعد یک دفعه جدی شد و ادامه داد:

-به هر حال، اگر منتظر عذرخواهی و این حرفا هستین،
خودتونو خسته نکنین. من یکی اهل عذر خواهی نیستم،
بخصوص که تقصیر من هم نباشه.

مهتاب هم با همان جدیت جواب داد:

-چی باعث شده فکر کنید که من منتظر عذرخواهی شما هستم؟
اتفاقا خیلی هم راضی هستم که لااقل قهر نکردید، وگرنه، فردا
مجبور می شدم از کار و زندگیم بیوفتم و پیام دنبال شما برای
آشتی.

-حیف شد، اگه می دونستم به هیچ وجه این موقعیت رو از
دست نمی دادم. خب، حالا نگفتین روی چه حسابی می اومدین

دنبال من، شاید می خواستین به خاطر رفتاری که تو خونه با
مهمونتون داشتین عذرخواهی کنین؟

-اگه لازم می شد، حتما! چون دلم نمی خواست واسه یه
اختلاف نظر ساده این آشنایی زیر سوال بره.

سیاوش سوتی زد و با تمسخر گفت:

-صحیح! پس سرکار جزء اون دسته از آدمایی هستید که
معتقدند، هدف وسیله رو توجیح می کنه؟!

-به هیچ وجه!

-جدی؟ پس واسه چی راضی به عذرخواهی از من شدین، در
حالی که دو تا مون خوب می دونیم قضاوت عجولانه و پیش
داوری غلط بنده، منجر به اهانت مستقیم به شما شده؟ غیر از
این که شما به خاطر هدفتون که نجات زینبه، می اومدین سراغ
من؟!

-ببینید آقای آریازند، درسته که حل مشکل زینب از نظر من بی
نهایت مهمه، ولی نه اونقدر که بی دلیل خودمو جلوی دیگران
خوار و خفیف کنم. من می اومدم سراغ شما، چون دلم نمی
خواست بی خود و بی جهت یه دوست خوب رو از دست بدم.
باور کنید از نظر من بحثی که بین ما پیش اومده، فقط یه
اختلاف سلیقه، یا اختلاف نظر بود. همین!

سیاوش که از خونسردی او کفری شده بود، سری جنباند و
همراه پوزخندی به طعنه گفت:

-آره خب، این هم یه حرفیه. هر چند بهتره به جای اختلاف
نظر بگیریم، اختلاف جبهه.

از گوشه ی چشم نگاه کوتاهی به مهتاب انداخت و این بار جدی تر از قبل ادامه داد:

-در واقع ما دو نفر توی دو جبهه ی متفاوت در مقابل هم قرار داریم. من تو جبهه ی ضد بانوان، چون قانون رو علم کردم و شما هم علیه آقایون، قلم به دست گرفتین. بی ربط نمی گم چون قبل از آشنایی با شما یکی دوتا از مقاله هاتونو خوندم. پس می بینین که در این شرایط، اختلاف سلیقه توجیه مناسبی به نظر نمیاد!

مهتاب با نرمش خاص خودش جواب داد:

-دیدین باز دارین اشتباه قضاوت می کنین! من با جبهه ی شما کاری ندارم ولی کاملاً مطمئنم جبهه ی منو اشتباه گرفتین، شاید بهتر باشه که بگم هدف من یه جوری زیر مجموعه هدف شماست.

سیاوش که از حرف های او سر در نمی آورد، به فکر فرو رفت. چراغ قرمز به او فرصت داد تا به طرف هم صحبتش بچرخد. با نگاه مشکوکی او را برانداز کرد و با تردید پرسید:

-می شه واضح تر حرف بزنین؟ من منظورتونو نمی فهمم.

-البته. ببینین آقای آریازند، من خودمم کاملاً بر علیه زنان می جنگم، ولی فقط با اون تعدادی از خانم ها مبارزه می کنم که عادت کردند به جای مغز، با قلبشون فکر کنند. من با آقایون مشکلی ندارم، آخه اون طفلکی ها چه تقصیری دارن که بعضی از خانم ها به چشم یه بت به اونا نگاه می کنند. باور کنید منم

جای اونا بودم، همین طوری خدایی می کردم. ولی من نمی
تونم نسبت به این مسائل بی تفاوت باشم و با این افکار پوسیده
مبارزه می کنم.

سیاوش با دهان باز به مهتاب خیره مانده بود که از صدای بوق
ممتد ماشین های عقبی، دست و پایش را جمع و جور کرد و
ماشین را به حرکت درآورد. کمی گذشت تا توانست افکار در
هم و برهمش را سامان دهد و این بار با صدایی که انگار برای
خودش می گوید، گفت:

-پس شما خطرناکتر از چیزی هستید که من فکر می کردم. در
حقیقت نتیجه تلاش شما، از ریشه درآوردن بنیان خانواده
هاست.

به مقصد رسیده بودند و مهتاب در حین پیاده شدن با خوشروئی
گفت:

-اتفاقا برعکس ظاهرا باز هم منظورمو اشتباه بیان کردم ولی
عیب نداره، شاید تو یه فرصت دیگه به بحث مون ادامه دادیم.
در هر صورت مطمئن باشید که من همیشه به افکار و عقاید
اطرافیانم احترام می دارم و شما از این قانون مستثنی نیستید.
وارد بیمارستان شده بودند که سیاوش با لحن پر کنایه ای گفت:

-هر چند خیلی قشنگ حرف می زنید ولی نمی دونم چی تو
حرفاتونه که آدم می ترسونه!

مهتاب در سکوت به راهش ادامه داد و درست پشت در اتاق
زینب، قبل از آن که دستگیره ی در را بچرخاند با ملایمت روبه
سیاوش گفت:

-منم نمی دونم چی باعث شده که شما از حرفای من بترسید،
ولی شاید بتونم حدس بزنم.

-خب، حدستون چیه؟

مهتاب شانه ای بالا انداخت و گفت:

-شاید واسه خاطر اینکه که من زیادی رُکم، شاید هم به خاطر
اینکه که از واقعیت های اطرافم فرار نمی کنم، هر چند،... اینا
فقط یه حدسه!

حرفش تمام نشده دستگیره ی در را چرخاند و وارد اتاق شد. به
این ترتیب سیاوش مهلتی برای اظهار نظر نداشت.

ساعتی بعد شانه به شانه ی هم از اتاق خارج شدند. مهتاب، در
خود فرو رفته و خاموش، قدم بر میداشت. پیدا بود با خودش
درگیر است.

سیاوش به زحمت لبخندش را پنهان کرد و موزیانه گفت:

-دیدین شما هم کاری از پیش نبردین!

مهتاب جوابی نداد و این بار سیاوش با جسارت بیشتری به
طعنه گفت:

-به نظرم خیلی دلتون می خواست جای زینب بودید تا دمار از
روزگار شوهر بی غیرتش در بیارین!

مهتاب ایستاد و زل زد به چشموهای خندان سیاوش. ابروهایش
را به هم نزدیک کرد و با چهره ای متفکر جواب داد:

-من تلاش خودمو کردم و از کارم راضی هستم چون اینطوری
دیگه فکر نمی کنم کوتاهی از من بوده و در نتیجه وجدان درد
هم سراغم نمیداد!

دوباره به راه افتاد و همچنان ادامه داد:

-به هر حال این زندگی زینبه و تصمیم نهایی رو باید خودش
بگیره، اما من هر کاری بتونم براش می کنم تا لااقل کمی از
بار مشکلاتش کم بشه.

-عجب استقامتی! این دفعه چه فکری تو سرتون افتاده؟
خودتون که دیدین، حتی قانون هم نتونست کاری واسه زینب
انجام بده، درسته؟

-شاید، ولی مطمئنم کم کم همه چی درست می شه. من کاملاً
امیدوارم، هم به اصلاح قانون، هم به فکری که تو سرم افتاده.

سیاوش که انگار موجود جدیدی کشف کرده است، با تعجب به
او خیره ماند. به ماشین رسیده بودند، ناچار نگاه خیره اش را از
او برداشت و در ضمنی که در اتومبیل را باز می کرد با تردید
پرسید:

-با یه ناهار موافقین؟

و محکم تر از قبل ادامه داد:

-بدم نمیداد حین صرف ناهار، بفهمم تو سر شما چی می گذره؟
مهتاب نگاه کوتاهی به او انداخت و گفت:

-ولی شما می گفتین میونتون با زن جماعت شکرابه!

سیاوش خندید:

-گفتم پروندشونو قبول نمی کنم، نگفتم که باهاشون ناهار هم نمی خورم.

مهتاب به ساعتش نگاه کرد و جواب داد:

-باشه، ولی اول باید به آذر خبر بدم، اگه مشکلی نبود، بیرون ناهار می خوریم.

در محیط دنج و آرام رستوران پشت میز نشسته بودند. مهتاب دستش را ستون چانه اش کرده بود و به میز کناری مات مانده بود که صدای سیاوش را شنید.

-اینم از سفارش غذا، خب حالا تا ناهار و بیارن وقت داریم گپی بزنیم، کجا بودیم؟ آهان قانون و امیدواری شما!

مهتاب بی آنکه در حالت نشستنش تغییری دهد نگاهش را به سمت او چرخاند و لحظه ای براندازش کرد. بعد دوباره به همان میز کناری خیره شد و انگار برای دل خودش حرف می زند گفت:

-بالاخره یه روزی قانون گذارهای ما از نابسامانی و مشکلات جامعه و همینطور از عواقبی که دامن مونو می گیره، می فهمند که باید توی بعضی از قوانین تغییراتی بدن. تغییرات اساسی! ما هم منتظر اون روز می شینیم. هر چند ممکنه سرعت ایجاد این تغییرات به کندی حرکت یه لاک پشت باشه ولی عاقبت از یه جایی شروع میشه، شاید هم شده. اما مهمتر از قانون، خود ما هستیم که باید تا می تونیم، جلوی ظلم و بی عدالتی رو بگیریم.

البته نه با زور و قلدری بلکه با درایت و رعایت حقوق
انسانهای اطرافمون!

مکثی کرد تا نفسی تازه کند و باز ادامه داد:

-اگه همه ی ما قبول داشته باشیم که خدای بزرگ، همه ی بنده
هاشو دوست داره و اونارو با خواسته های یکسان انسانی
آفریده، برای بدست آوردن چیزی که شایستگی اونو داریم
کوتاهی نمی کنیم. به هر حال حتی برای تفهیم همین مسئله ی
ساده هم در سطح جامعه، باید صبر کرد. اونقدر که شاید به
عمر من و شما کفاف نده، ولی امیدوارم دست کم به نسل بعد از
ما وصال بده.

این بار نفسی عمیق کشید و نگاهش را به سیاوش دوخت و
گفت:

-اما در مورد زینب، تنها کاری که به ذهنم می رسه، فراره!
درواقع راه دیگه ای براش نمونده.

سیاوش که هنوز از شنیدن حرف های مهتاب گیج بود، با شنیدن
جمله ی آخرش دیگر طاقت نیاورد و با تعجب تکرار کرد:

-فرار؟!!

-اوهوم، فرار! این بار دیگه نباید بذاریم شوهرش اونو پیدا
کنه، وگرنه، همین بازی قدیمی تا ابد تکرار می شه.

-ولی اگه شوهرش بو ببره که پای شما وسطه، می تونه علیه
شما شکایت کنه، می تونه به استناد...

مهتاب با خونسردی حرف او را برید.

-اون ماهارو نمی شناسه و از همه مهمتر، ما دوستایی داریم که تو این موارد کمکمون می کنند. آدمایی مثل مادر شما زیاد هستن. باید کاری کنیم که زینب تو این شهر بی در و پیکر گم بشه. زینب از زندگی توقع زیادی نداره، فقط بچشو می خواد و آرامش، اینطوری به هر دوتا می رسه.

پیش خدمت ظرف غذا را روی میز گذاشت و از آن ها دور شد. مهتاب بی رودربایسی، بشقاب غذای خود را پیش کشید. سیاوش هم بی توجه به او در حالی که غرق فکر بود، همان کار را کرد اما هنوز اولین لقمه از گلایش پایین نرفته بود که با تردید گفت:

-هر چی فکر می کنم، استدلال شما قانع نمی کنه! زینب جوونه و شاید بتونه باز هم ازدواج کنه، ولی با این برنامه ی شما، این زن باید تا آخر عمر در تنهایی و غربت و مثل یه فراری زندگی کنه.

مهتاب همانطور که نوشابه را مزه مزه می کرد، از بالای لیوان نگاهش کرد. لیوان را روی میز گذاشت و سرد و محکم پرسید:

-شما راه بهتری سراغ دارین؟

بعد شانه ای بالا انداخت، چنگالش را با حرص در قطعه گوشتی فرو برد و ادامه داد:

-زینب باید بین غریزه ی مادری و همسری یکی رو انتخاب کنه، مجبوره، قانون مجبورش کرده! شما که بهتر از من این چیزها رو می دونین. از اون گذشته، تا همین یکی دو ساعت پیش، من متهم بودم که چرا می خوام زینب بچشو رها کنه. بالاخره حرف حساب شما چیه؟ پا گذاشتن روی عواطف مادری یا گذاشتن از لذت های زندگی و تباه کردن جوونی؟!

سیاوش در حالی که طعنه ی او را ندیده می گرفت پرسید:

-منظورتون اینه که قانون باید بچرو به مادر بده، نه؟ حالا اگه مادره تو زرد از آب در اومد چی، ، اون وقت تکلیف چیه؟

-حرفتون کاملاً منطقی، شاید هم مادر مشکل دار باشه. به هر حال بچه هم به پدر احتیاج داره و هم به مادر، اما اگه قرار باشه فقط یکی از اونهارو داشته باشه، بهتره تحت سرپرستی اونی باشه که صلاحیت بیشتری داره. نه این که به صرف مرد بودن و یدک کشیدن لقب پدری، بچه رو بدن به یه آدم بی مسئولیت و انگل جامعه، که جز توی شناسنامه، از پدر بودن بویی نبرده!

سیاوش که پیدا بود حسابی حرصی و عصبانی است با طعنه پرسید:

-ببینم سرکار خانم فروزنده، شما تو این برنامه ریزی های مدرن و اصولگرایانتون به فکر راهی برای پر کردن چاله ی هزینه های این طور خانواده ها هم بودین؟

مهتاب جواب داد:

-البته که بودم، ولی این مورد اونقدر مهم نیست که جلوی اصلاح رو بگیره، مگه این که کسی فکر کنه هنوز توی عهد شاه و وزوزک زندگی می کنیم که نگران کسب درآمد خانواده های زن سرپرست باشه. به نظر من، کسی مثل زینب به راحتی می تونه روی پای خودش بایسته، چون هم جوونه و پیرانرژی، هم ادعائی نداره و تن به هر کار شرافتمندانه ای که لطمه ای به حیثیتش نزنه، میده. پس با این حساب فقط با کمی همت می تونه هزینه ی یه زندگی ساده و بی تجمل رو تقبل کنه.

سیاوش لجوجانه پرسید:

-به همین سادگی؟!-

و مهتاب همراه تبسمی جواب داد:

-از اینم ساده تر، نکنه شما قبول ندارین که نصف جمعیت کشور ما زن هستن؟ اگه قرار باشه همه ی این جمعیت فقط بخورن و منتظر کسب درآمد آقایون شون باشند که باید فاتحه ی این مملکت رو خوند!

سیاوش با صورتی کاملاً برافروخته سرش را به زیر انداخت و بدون سوال و جواب اضافه ای، تظاهر به خوردن غذای سرد و از دهن افتاده اش کرد و تا هنگامی که ماشینش را جلوی خانه ی مهتاب متوقف می کرد، به سکوت سرد و سنگین خود با سماجت ادامه داد. اما عاقبت زمانی که مهتاب عزم پیاده شدن کرد، بی آنکه به طرف او سربگرداند با لحنی سرد و خشن گفت:

-خانم فروزنده!

-بله؟-

-دلتون می خواد نظر منو در مورد خودتون بدونید؟-

-خوشحال می شم.

-البته بهتر بود می گفتم، دلتون می خواد دو تا پیشنهاد کارآمد و مفید از این بنده ی حقیر بپذیرید؟!-

مهتاب که از سکوت ممتد و پس از آن، لحن حرف زدن پر طعنه ی او مشکوک شده بود با تردید جواب داد:

-خواهش می کنم، بفرمائید، گوش می کنم.

سیاوش با کلماتی جویده و پر تاکید گفت:

-اول اینکه به عقیده ی بنده بد نیست اگه شما تجدید نظری در انتخاب شغل تون بفرمائید، یعنی جای حرفه ی شریف خبرنگاری، وکالت مجلس برای شما برازنده تر به نظر میاد و دوم اینکه بهتره هرگز به فکر ازدواج و تشکیل زندگی مشترک نیفتید.

مهتاب حیرت زده نگاه خیره اش را به نیمرخ سرد و بی روح او دوخت در حالی که صورتش به شدت بی رنگ شده بود، به زحمت و با صدایی کوتاه و ناتوان پرسید:

-می تونم دلیل این پیشنهاد ارزنده ی شمارو بدونم؟

-در مورد اولی یا دومی؟

-همون دومی رو بگید کفایت می کنه.

سیاوش با چهره ای به ظاهر خونسرد اما لحنی متفاوت با صدای متین و کنترل شده ی همیشگی اش جواب داد:

-چون به نظر من، متأسفانه یا خوشبختانه شما دارای نیروی خارق العاده ای هستید که به راحتی و ظرف کوتاه ترین زمان ممکن، می تونید از یه مرد آرام، خونسرد و سر به راه، یک انسان سرکش، عصبی و عصیان زده بسازید. در نتیجه به صلاح شما نیست که مجبور باشید همه ی عمر با یه همچین موجود خطرناکی زندگی کنید.

سری تکان داد و این بار با ملایمت بیشتری ادامه داد:

-باور کنید این پیشنهاد کاملاً در جهت منافع شماست.

مهتاب که تازه پی به منظور او برده بود بر حیرتش غلبه کرد
به زور لبخندی زد و در حالی که از ماشین پیاده می شد جواب داد:

-از راهنمائیتون بی نهایت ممنونم. ولی نمی تونم قوی در این مورد بدم!

در ماشین را به آرامی بست و از شیشه ی آن سرش را کمی داخل برد و با صدائی نجوا گونه، انگار بخواهد رازی را فاش کند ادامه داد:

-آخه می دونید، ین مطلبی که شما به اون اشاره کردید، یه جورایی آدمو تحریک می کنه که بفهمه نظر شما تا چه حد می تونه صحت داشته باشه! در هر صورت از اینکه منو تا خونه رسوندین ممنونم و باید بگم که ناهار دلچسب و بی نظیری بود.
به خصوص که کنار دوست خوب و آینده نگری مثل شما صرف شد. روزتون به خیر و خوشی، جناب آریازند!

مرد جوان درست مانند مجسمه ای سنگی پشت فرمان نشسته بود و از پشت سر، به مهتاب که در نهایت آرامش وارد خانه اش می شد، خیره نگاه می کرد.

مهتاب تازه پا به حیاط گذاشته بود که صدای آذر را شنید:

-معلوم هست کجا می پری؟ منو بگو که فکر می کردم داره
جنگ جهانی سوم راه میوفته، ظاهرا قرار داد صلح هم امضا
شده و ما خبر نداریم! خوش گذشت؟

-سلام آذر جون، چی واسه خودت تند تند به هم می بافی؟ اگه
منظورت آریازند، باید بگم دلت خوشه ها!

کیفش را آویزون کرد به جا رختی و همانطور که هنوز چهره
اش زیر مقنعه پنهان بود ادامه داد:

-هر وقت با این مرد هستم، انگار نکیر و منکر اومدن سراغم.
مقنعه را هم آویزان کرد و باز ادامه داد:

-گاهی هم یاد مبصرهای جیغ جیغوی مدرسه تون می افتم که
همیشه واسم تعریف می کردی. یادته می گفتی خودا رو بنده
نبودن و دائم داشتند اسم بچه های بد رو توی دفترشون می
نوشتند و یه عالم علامت ضبدر جلو اسماشون ردیف می کردن؟

آذر خندید. مهتاب که دل پری داشت، خودش را انداخت روی
مبل، سیبی برداشت، گازی به آن زد و با دهان پر ادامه داد:

-به من می گه باید وکیل مجلس بشم، یکی نیست به خودش
بگه، مرد حسابی تو چی می گی دیگه! به نظر من دستش می
رسید نسل هر چی زنه از روی زمین برمی داشت.

آذر باز هم خندید، کنار مبل روی زمین نشست، دست مهتاب را
به دست گرفت و با ملایمت گفت:

-تو چته مهتاب؟ مثل اینکه حسابی حالت رو گرفته! خب اگه
نمی تونی باهاش کنار بیای، ولش کن. واسه زینب که نتونست

کاری بکنه، پس واسه چی دنبالش راه افتادی؟ قحطی وکیل که
تو مملکت نیومده!

-کی حال منو گرفته. آریازند؟!

شانه ای بالا انداخت، گاز دیگری به سببی که در دست داشت
زد و بار با دهان پر ادامه داد:

-نه بابا، این طور یا هم نیست. خودت که می دونی، پوست من
با پوست کرگدن چندان فرقی نداره. راستش از کل کل کردن با
اون خوشم میاد. آدم اصلا حوصلش سر نمی ره. از اون گذشته
آدم به درد بخوریه، همیشه یه عالمه پرونده تو دستشه که جون
میده واسه مطالب داغ و ژورنالیستی! اما خب، تا پیام تو راهش
بیارم، موهام رنگ دندونام شده. احتمالا تو زندگی خصوصیش
از یه زن رودستی یا ضربه ای خورده که براش گرون تموم
شده، واسه همین یه لنگه پا ایستاده که زنا موجودات عجیب
الخره ای هستند که باید دودمانشونو به باد داد. به هر حال کار
کردن با اون سخته ولی خالی از هیجان نیست، آخه بیشترش
هارت و پورت بی خوده، تو دلش هیچی نیست.

بعد نگاه مهربانی به آذر کرد و گفت:

-اصلا آریازند و ولش کن، بهتره بریم سر حرفهای خودمون.
ببینم، بالاخره نگفتی، به حاج خانوم چی جواب بدم؟

آذر می خواست از جایش بلند شود که مهتاب شانه اش را
چسبید و مانع از رفتنش شد.

-چیه؟ مگه من چی گفتم که داری می ری؟ آذر جون، عزیزم،
بالاخره باید جواب مردم رو داد یا نه؟ آخه اینطور که نمیشه.

الان یه هفتس که حاج خانوم وقت و بی وقت بهم تلفن می زنه یا
سر راهمو می گیره و جواب می خواد. مردم که مسخره ی ما
نیستن، از اون گذشته، همسایه هستیم، زشته به خدا!
آذر دست مهتاب را پس زد و همان طور که بلند می شد با تندی
جواب داد:

-من چه می دونم! اصلا بگو نه، خوبه؟

-!! آخه واسه چی بگم نه، عب و ایراد پسره چیه؟ از نظر من
که علی خیلی هم پسر خوبیه، حالا تو چرا مس مس می کنی و
بازی در میاری، ا...اعلم! ببین عزیزم، بالاخره، دختر باید
شوهر کنه و بره سر خونه و زندگی خودش، حالا چه بهتر که
طرفش هم یه آدم حسابی باشه، هان؟
آذر پوزخندی زد و به طعنه گفت:

-جدا؟ خوب شد گفتی! خانوم خانوما رو باش، عین خانم بزرگا
نصیحت می کنه! ببینم، اصلا تو که لالایی بلدی چرا خوابت
نمی بره؟ اگه دختر باید شوهر کنه، واسه چی خودت شوهر
نمی کنی؟ نکنه تازگیا تغییر جنسیت دادی و ما خبر نداریم.
همین خود سر کار خانوم، هفته ای یه خواستگار پرو پا قرص
و رد می کنی، اون وقت منو ضعیف گیر آوردی؟!
مهتاب سری تکان داد و با مهربانی گفت:

-آذر! تو چرا پرت و پلا می گی؟ اولاً که اجازه ی من دست
بابامه، دوما...

آذر میان حرفش پرید و گفت:

-كدوم بابا؟ هالو گير آوردی! این حرفارو واسه یکی بگو که خبر نداشته باشه. تو با اون زبون درازت مار رو، از تو لونش می کشی بیرون، اون وقت حریف بابای بدبخت که دوتا قاره اون طرف تر، تو خونه اش نشسته نمی شی؟ به حق حرفای نشنیده!

مهتاب که از ادا اطوارهای آذر خنده اش گرفته بود، لبخند زنان جواب داد:

-آذر خانوم، تو خودت خوب می دونی که من فقط می تونم یه مدتی اونو بازی بدم، اما بالاخره این واسه یه مدت کار سازه، بعد از اون همچین موی دماغ بشه که دمار از روزگارم در بیاره! پس اینجورام نیست که تو فکر می کنی. تازه، من از اولش تکلیف خودمو روشن کردم و گفتم که حالا حالا ها خیال ازدواج ندارم، اما تو چی؟ حالا بگذرم که هر دفعه خواستگار میاد چقدر پول میوه و شیرینی می دیم و آب و جارو می کنیم، ولی لااقل باید حساب اون بدبختایی رو هم بکنم که بهر امید، پا توی این خونه می دارن. ببین آذر، اگه قصدت ازدواجه، خوب باید از راهش وارد بشی. این نمیشه که مثل گربه با دست پس بزنی، با پا پیش بکشی! حرف من اینه که اگه شوهر کردنی هستی، چرا معطلی، پسر به این خوبی چشه که هی دست به سرش می کنی؟ من که می دونم تو هم گلوت پیشش گیر کرده. البته از حق نگذریم، به چشم برادری، هم خوش قیافس و هم آدم حسابیه. خودت که دیدی، من حسابی در مورد اون تحقیق کردم، هم تو محل کارش، هم تو دانشگاه، همه تعریفشو می کردن. خونوادش هم که آدمای نجیب و با اصالتی هستن، پس دیگه حرف حسابت چیه؟

آذر با سری افتاده به طرف مهتاب برگشت، دستش را به نرمی دور او حلقه کرد و همانطور که صورتش را به صورت او چسبانده بود جواب داد:

-درد من این چیزا نیست. می دونم درست می گی، علی خیلی خوبه، منم از اون خوشم میاد. دوست دارم ازدواج کنم چون عمریه که آرزوی داشتن یه خانواده ی درست و حسابی به دلم مونده، اما می ترسم. تا می خوام تصمیم آخر و بگیرم، دست و پام می لرزه. می ترسم بعد ها راه و بی راه توی سرم بزنند که بی چاره، تو یه بچه پرورشگاهی بودی، صاحب و سالاری نداشتی و همینطوری از راه رضای خدا بزرگ شدی و این مسئله مثل یه چماغ بشه تو سرم. وحشتم از اینکه که یه روز مثلاً بفهمم بابام یه قاچاقچی بوده و مادرم یه زن معتاد زندونی. این چیزا همیشه کابوس زندگیم بوده و نمی ذاره درست تصمیم بگیرم!

مهتاب دستش را لابه لای موهای نرم آذر چرخاند و همراه با نوازشی ملایم و مهربان گفت:

-همه ی حرفات درسته. نمی گم نه، حتی نمی گم فراموش کن که کی بودی و کجا بزرگ شدی. اما اینو بدون که همه ی آدم‌ها گذشته ای دارند و در کنارش آینده ای که از هیچ کدومش نمی تونن فرار کنن. ببینم تو به نصیب و قسمت اعتقاد داری؟.....
من نمی دونم، واقعا نمی دونم، گاهی فکر می کنم همه چیز دست خودمونه، ولی یه وقتایی می بینم هر کاری کنیم نمی تونیم از اون چیزی که تو پیشونی مون نوشته شده فرار کنیم.

نفسی تازه کرد و سر آذر را که به شانه ی او تکیه داده بود از خود جدا کرد و به چشم های خیس و نم دارش خیره شد.

-ببین عزیزم، تو خودت شاهد بودی که من مثل یه برادر یا حتی یه پدر وسواسی، در رابطه با این پسر و خونوادش تحقیق و پرس و جو کردم. با پسره حرف زدم و هزارتا خط و نشون براش کشیدم، اما همه ی اینها باز هم یه اگه داره! اگه خدا بخواد تو خوشبخت می شی. چون هیچکس نمی تونه با خواست خدا بجنگه. پس از این جا به بعد رو بذار به عهده ی خدا و به اون توکل کن. توکل کن آذر.

آذر با چشمانی اشک آلود زمزمه کرد:

-فرض که همه ی حرفات درست باشه، پس تورو چی کار کنم، من که نمی تونم تو رو تنها بذارم، نمی تونم از تو جدا بشم.

-لوس نشو آذر! چی خیال کردی، مگه من دنبال دوماه سر خونه می گردهم! این حرفارو بریز دور دختر! راستشو بخوای، اگه تورو شوهر بدم تازه می تونم یه نفس راحت بکشم. خودت که می دونی، من کارام حساب و کتاب نداره، یهو دیدی بابام دوتا پاهاشو کرد توی یه کفش که باید برگردی. هیچ فکر کردی بعد اون وقت تکلیف تو چی می شه؟!

بعد خندان اضافه کرد:

-فعلا تو شوهر کن، یهو دیدی منم به هوس افتادم شوهر کنم!! چرا می خندی؟ شنیدم یه سایت جدید باز شده که می تونی از طریق اینترنت شوهر دلخواه تو پیدا کنی. اگه دیدم قافیه تنگه، سری به اون سایت می زنم و یه درخواست می دم. مثلا می گم،

به یه فقره شوهر فوری و فوتی نیازمندیم که حدالمقدور، خوش
قیافه و زن ذلیل باشه، چطوره؟

-خدا بگم چی کارت نکنه مهتاب که اینقدر پرت و پلا نگی! شد
یه بار منو تو حرف درست و حسابی بزنی و تو مسخره بازی
در نیاری؟ همیشه یه کاری می کنی که آدم به کل فراموش کنه
بحث سر چی بوده!

مهتاب چشمکی زد و سرحال و خندان جواب داد:

-حالا نمی خواد مظلوم نمایی کنی، غلط نکنم از این پیشنهاد
آخرم، ای بگی نگی بدت نیومده. ببین اگه بخوای می تونم تو
سایت واسه تو هم دنبال شوهر بگردم. یه وقت تعارف نکنی ها!
البته واسه تو اضافه می کنم ((لطفا در مورد مسائل مالی، دقت
لازم مبذول شود، چون آذر خانم با آدم بی پول و گدا کنار نمی
آید. آخه طفلکی به اندازه ی کافی از دست مهتاب فروزنده خون
دل خورده و دیگه طاقت آدم بی پول رو نداره))
آذر نیشگونی از گونه ی مهتاب گرفت و گفت:

-خدا نکشدد که اینقدر زبون بازی!

-منظورت اینه که با سایت شوهر یابی کاری نداری، هان؟ پس
تمومه، می ریم سراغ حاج خانوم خودمون و علی آقا که دست
به نقدترین، منم که از اول همینو می گفتم، تو هی ناز می
کردی!

حرفش تمام نشده به سمت تلفن رفت و با لبخند گوشی تلفن را به
دست گرفت.

ظرف یک ماه همه چیز تمام شد. صحبت های اولیه و نامزدی در جمعی کوچک و صمیمی برگزار شد و طی مراسمی ساده، علی و آذر به عقد هم درآمدند. مهتاب، علاوه بر سرو سامان دادن به زندگی زینب، بار مسئولیت کارهای آذر را هم به دوش می کشید. او نقش تمام فامیل و خانواده ی نداشته ی آذر را بر عهده داشت، نمی توانست نسبت به او بی تفاوت باشد و پشتش را خالی کند. درست بعد از مراسم عقد کنان، به فکر تهیه ی جهیزیه ی آذر افتاد و بی سرو صدا این کار را هم به مسئولیت های قبلی اش اضافه کرد

آن روز هم مثل روزهای دیگر، پشت رایانه نشسته بود و گزارشی را تهیه می کرد که تلفن زنگ زد و چند دقیقه بعد صدای آذر را شنید:

-مهتاب! تلفن.

-کیه؟

-حاج خانم یوسفی. گوشی رو بردار، من قطع می کنم.

-باشه، برداشتم. سلام حاج خانوم!

-سلام به روی ماهت، چطوری ناز دختر، خوبی مادر؟

-به مرحمت شما، خیلی ممنون، شما چطورین با زحمت های ما؟

-منم خوبم دخترم. ببینم از کدوم زحمت حرف می زنی! ماشاا... خودت به اندازه ی کافی زبر و رنگ هستی. حالا راه رضای خدا، یه وقتایی هم کاری دست من میدی که اون دنیا

دست خالی نباشم. خانوم خانوما، حالی از ما نمی‌پرسی، نکنه با من قهر کردی؟

-اختیار دارین حاج خانوم، این چه حرفیه! البته حق دارین از دست من دلخور باشین، ولی به خدا یه ماهه که دستم بند مراسم آذر جونه، اینه که وقت نکردم یه زنگی بزنم خدمت شما و حال و احوال بکنم. شما به بزرگی خودتون ببخشید.

-عیبی نداره مادر، خودم می‌دونم سرت شلوغ بوده، خوب دختر شوهر دادن که به این آسونی‌ها نیست. تو هم که ماشالا... یه سر داری و هزار سودا. بگذریم، اول از همه زنگ زدم به آذر جون تبریک بگم و در ضمن عذر خواهی کنم که نتونستم برای مراسم عقدش پیام. حقیقتش سخت مریض بودم. هم خودم، هم سیاوش، اگه نه لااقل جای خودم می‌گفتم که اون بیاد. ولی متأسفانه سیاوش هم چند روزی افتاده بود توخونه، چه می‌دونم، می‌گفتند آنفولانزای افغانی گرفتیم. به آذر جونم گفتم، یه وقت خدا نکرده فکر نکنه خواستم کوتاهی کنم، به خدا خیلی دوست داشتم پیام، ولی انگار قسمت نبوده.

مهتاب با مهربانی پرسید:

-حالا بهتر شدین؟ انگار صداتون هنوز گرفته!

-نه دیگه، خدارو شکر خوب شدم، فقط هنوز صدام یه کم گرفته و سینم خس خس می‌کنه.

-انشالا... که زودتر خوب بشین، از قول من، از جناب آریازند هم احوالپرسی کنین. در ضمن راجع به نیومدنتون برای مراسم آذر هم باید بگم، این حرفا رو واسه کسی بگید که شما رو شناسه، ما که خدمت شما ارادت داریم.

-نظر لطفته عزیزم. گوش کن مهتاب جون، امروز به دو منظور باهات تماس گرفتم، اول واسه خاطر آذر جون ولی غیر از اون با خودت هم یه کاری داشتم. در واقع می خوام یه خواهشی ازت بکنم.

-اختیار دارین، شما امر بفرمایین.

-خدا حفظت کنه مادر، حقیقتش می خوام اگه یه سر می تونی بیای خونه ی ما، البته هر چه زودتر بهتر، مثلاً همین امشب. آخه باید حضوری ببینمت.

-حتماً، به روی چشم.

-چشمِت بی بلا، ایشا... سفید بخت بشی مادر. در ضمن آذر جونو هم با خودت بیار، واسه شام منتظرتون هستم. ولی مهمونی پا گشاش باشه واسه یه وقت مناسب تر!

-آخه اینطوری که مزاحمته!

-نه مادر، مگه می خوام دیگی بالا و پایین بذارم، سیاهش و می فرستم چهارتا سیخ چلوکباب بگیره، دور هم بخوریم.

-چشم مزاحم می شم، البته خودم تنها، آخه امشب آذر خونه ی خواهر شوهرش دعوته.

-ای وای، نکنه تو هم دعوت داشتی؟

-والا، دعوت که بودم، ولی مطمئنم کار شما واجبه که خواستید پیام خدمتون. نگران نباشید، عذر خواهی می کنم و نمیرم.

-دستت درد نکنه، آره راستشو بخوای کار واجبی باهات دارم.
خب، آدرس که داری؟

-بله دارم. قبلا یه بار شمارو دم خونتون پیاده کردم، یه
چیزهایی یادمه.

-فقط زودتر بیا، یه وقت دیدی حرفامون طول کشید.

-چشم، سعیمو می کنم.

-پس منتظرتم.

دو ساعت بعد زنگ خانه ی آریازند را فشرد و پس از چند
لحظه، بی آنکه کسی پشت آیفون سوالی بپرسد، در باز شد.
مهتاب در دل گفت: ((حتما آیفون تصویری دارند.)) وارد حیاط
شد و زیر لب زمزمه کرد:

-اینجا که خونه نیست، کاخه!

بی اختیار نگاهش به سرو لباس خودش کشیده شد و در دل
نالید: ((نشد یه بار مثل آدم پیام مهمونی! کاش یه لباس بهتر
پوشیده بودم. یهو دیدی چهار نفر غریبه اینجا باشن. این قیافه ی
کارگری منو ببیند که سنکپ می کنند!))

هنوز داشت با خودش کلنجار می رفت که چشمش افتاد به خانم
یوسفی که تا جلوی عمارت به پیشوازش آمده بود. از همانجا
دستی برای او تکان داد و با صدای بلند گفت:

-سلام، ببخشید که مثل همیشه بدقول از آب دراومدم.

از دو پله ی کوتاه به سرعت بالا رفت و صورت مهربان
میزبانش را بوسید.

-سلام عزیزم، خوش اومدی، عیبی نداره. می دونم گرفتاری،
بیا تو، بیا تو دخترم.

-در هر حال شرمنده، چند روزه درگیر یه گزارش هستم که
حسابی وقتمو گرفته، باید اونو تموم می کردم بعد میومدم.

وارد خانه شده بودند که توجهش به تزئینات و اثاثیه ی گران
قیمت و لوکس خانه جلب شد، این بود که لبخندی زد و گفت:

-به به! چه خونه ی قشنگی، نمی دونستم که شما هم اینقدر
خوش سلیقه هستید.

-چشمات قشنگ می بینه عزیزم. همش سلیقه ی سیاوشه، خیلی
به این چیزها مقیده. بشین، بشین تا یه چیزی برات بیارم تا
بخوری.

-نه تورو خدا، تعارف نکنین، من که واسه ی خوردن و
پذیرایی نیومدم این جا! بیاین این جا پهلوی من بشینین و بگین
چی شده، حتما کار مهمیه درسته؟

قیافه ی خانم یوسفی در هم رفت، آهی کشید و با صدای گرفته
ای گفت:

-آره مهتاب جون، باید با هم حرف بزنیم ولی چند دقیقه صبر
کن الان برمی گردم، حالا تا شب وقت داریم.

-پس اجازه بدین کمکتون کنم.

-چه کمکی! کاری نمی خوام بکنم. دو تا فنجان چای که دیگه
این حرفارو نداره، ولی اگه دوست داری بیا تو آشپزخونه تنها
نمونی. راستش می خوام راجع به زینب باهات مشورت کنم.

مهتاب به کابینت تکیه داد و همانطور که دکمه های پالتویش را باز می کرد متعجب پرسید:

-زینب؟! پس موضوع مربوط به اونه، آره؟

خانم یوسفی سری تکان داد و گفت:

-متاسفانه همین طوره.

فنجان های چای را گذاشت توی سینی، داشت سینی را بلند می کرد که مهتاب دستش را گرفت.

-همین جا خوبه حاج خانم.

روی یکی از صندلی های آشپزخانه نشست، زل زد به چشم های خانم یوسفی و نگران پرسید:

-باز چی شده؟

-راستش خبر خوبی نیست. متاسفانه باز شوهره جای اونو پیدا کرده، نمی دونم چطوری اینارو پیدا می کنه! حدس می زنم براشون جاسوس گذاشته، بعد هم تهدیدش کرده که اگه یه بار دیگه بدون خبر به اون، جابه جا بشه، بچه رو ازش می گیره و دیگه نمی ذاره ببیندش.

مهتاب پیشانی اش را به دستش تکیه داد و نالید:

-آخه از کجا، یعنی چطوری پیداشون می کنه. فکر می کردم پیه تر از این حرفا باشه، ولی انگار اشتباه می کردم!

همان وقت صدای سیاوش در آشپزخانه پیچید:

-عرض ادب خدمت خانمای محترم.

و با نیشخندی ادامه داد:

-مادر جون پیشرفت کردین، تازگی تو آشپزخونه از مهموناتون پذیرایی می کنید!

مهتاب از جایش نیم خیز شد و سلام کرد، اما خانم یوسفی بی آنکه از جایش تکان بخورد، جواب سلام او را داد و گفت:

-مهتاب جون خودش دوست داشته اینجا بشینیم. ببینم، زینب و آوردی؟!!

-طبق فرمایش سرکار علیه، الان هم تو پذیرایی نشسته. بهتره شما هم بیاین بیرون که غریبی نکنه.

مهتاب به سرعت از جایش پرید و راست و مستقیم به صوت سیاوش خیره شد و هراسان پرسید:

-باز کتک خورده؟

چهره سیاوش در هم رفت و با تردید جواب داد:

-درست نمی دونم، فکر کردم شاید از من خجالت بکشه، اینه که در این مورد چیزی نپرسیدم. بهتره خودتون برین ببینی اوضاعش چطوره، من که چیزی نفهمیدم.

مهتاب تند از کنار او گذشت و سیاوش رو به مادرش گفت:

-شما هم برین، من جای میارم.

مهتاب با دید زینب جلو دوید و کنار پای او روی زمین نشست. زن جوان در چادر کهنه و رنگ و رو رفته اش مچاله شده و معذب، روی لبه ی مبل نشسته بود. مهتاب با دلسوزی پرسید:

-زینب جون، باز چی شده عزیزم؟ وای، چرا گریه می کنی؟
نگاه کن این طفل معصوم رو هم گریه انداختی. بدش به من
ببینم.

با این حرف بچه را از آغوش زن جوان جدا کرد و محکم به
بغل گرفت. لرزش شانه های نحیف زینب، خبر از گریه ی
غریبانه ی او داشت که آرام و بی صدا بر مظلومیت خود و
کودک بی گنااهش مویه سر داده بود. به جای زینب، دختر
کوچکش چنان شیون و فغانی راه انداخته بود که صدا به صدا
نمی رسید. مهتاب همانطور که بچه را به سینه اش فشردده بود،
تند تند این پا و آن پا می شد، به پشت او می زد و با ملایمت
زیر گوش او نجوا می کرد. خانم یوسفی هم با لحن مادرانه ای
زینب را به باد ملامت گرفته بود:

-ای وای، ببین چه اشک و آهی راه انداخته! چی شده زن، مگه
دنیا به آخر رسیده؟ ببین بچه ات رو هم گریه انداختی. هیس!!
بسه دیگه، آروم باش مادر، گریه نکن تا ببینم چی کار میشه
برات کرد.

حرفش تمام نشده کلمات بریده بریده ی زینب با صدای ضعیفی
به گوششان رسید:

-گریه نکنم، چی کار کنم خانم جان! دیگه کارد به استخونم
رسیده. از دیشب تا حالا این بچه آروم نگرفته، هر کاری می
کنم شیر نمی خوره؟

-خوب معلومه که نمی خوره، حتما از ترس قهره کردی،
شیرت تلخ شده. همون بهتر که شیر قهره نخوره. طفلی زبون
که نداره، از گرسنگی گریه می کنه، شیشه همراهت هست؟

-بله خانم جان.

از زیر چادر، کیف دستی اش را زیر و رو کرد و با دستی لرزان، شیشه شیر را در آورد. خانم یوسفی، شیشه را از دست او گرفت و صدا زد:

-سیاوش! بیا مادر، یکم قنداغ تو این شیشه درست کن، بیار.

سیاوش با چشمانی گرد، پرسید:

-من؟ قنداغ! چطوری درست کنم؟

مهتاب در حالی که بچه را به سینه می فشرد گفت:

-من بهتون می گم چی کار کنین.

سیاوش با دقت به توضیحات مهتاب عمل کرد و بالاخره طبق گفته ی مهتاب شیشه را زیر آب سرد خنک می کرد که صدای مهتاب را شنید:

-تو رو خدا عجله کنید طفلکی هنجرش پاره شد!

سیاوش زیر لب غرید:

-گوش ما هم همینطور!

-ببخشید. چی گفتین؟

-هیچی، گفتم چشم، اطاعت.

چند دقیقه بعد گفت:

-فکر کنم دیگه داغ نیست. خوبه؟

-ممنون.

مهتاب شیشه را به سرعت قاپید و آن را به دهان بچه که صدایش گرفته بود، چپاند و زیر لب زمزمه کرد:

-هیس! کوچولوی بی گناه، بخور عزیزم، بخور.

و در حالی که اشک در چشم هایش حلقه زده بود ادامه داد:

-آخی، طفل معصوم چقدر گرسنه بود!

-خدارو شکر، ما هم از شر شیونش خلاص شدیم. اوه، اوه نیم وجب بچه، چه سرو صدایی راه انداخته بود، نیم ساعته بی وقفه داره ونگ ونگ می کنه.

مهتاب، مژه های سنگین از اشکش را بلند کرد و با شماتت به سیاوش خیره شد و گفت:

-آقای آریازند! دلتون می آد این حرفا بزنین؟ اگه شما جای این بچه بودین که الان عربده هاتون گوش فلک رو کر کرده بود. بینوا از گرسنگی جون تو تنش نیست.

این را گفت و با قهر از آشپزخانه بیرون رفت.

سیاوش صورتش را کمی خاراند و زیر لب اعتراض کرد:

-مگه من چی گفتم؟!

و این بار آهسته تر از قبل زمزمه کرد:

-بی مروت چه نگاهی داره، انگار تو چشاش سگ بستن!

دستی به سرش کشید و لحظه ای بعد، بی اراده پشت سر مهتاب از آشپزخانه خارج شد.

خانم یوسفی که تازه زینب را آرام کرده بود گفت:

-بفرما خانوم، دیدی بی خودی ترسیدی؟ ایناها نگاه کن
چطوری داره مک می زنه، از گرسنگی این طوری هوار هوار
راه انداخته بود. الان که شکمش سیر بشه، عین یه بره ی بی
زبون راحت و آروم می خوابه.

و روبه مهتاب که همانطور سر و پا شیشه را در دهان بچه نگه
داشته بود گفت:

-بچه اگه سالم نباشه، اینطوری گریه نمی کنه، اونطوری بود
دلوایسی داشت. آخه...

چشمش به مهتاب افتاد و حرفش را برید و گفت:

-هی دختر جون، تو چته، چرا اینقدر رنگت پریده؟ بشین،
بشین رو مبل ببینم؟... نگاش کن! رنگش عین میت شده!

-ببخشید حاج خانم، دیدم بچه داره از گریه ریشه می ره،
ترسیدم یهو تو بغلم...

-نترس مادر! آدمیزاد جون سخت تر از این حرفاست. تازه،
قدیمی تر ها می گفتن دخترها سخت جون تر از پسران.

و غمگین اضافه کرد:

-هر چند من قبول ندارم، ولی خوب اینطوری شنیدم.

بعد تبسمی تلخ روی لب هایش نشست و در حالی که سعی می
کرد لحن حرف زدنش عوض نشود، روبه زینب گفت:

-راستی زینب جون می دونی چقدر دختر تو دوست دارم؟

با دست گونه ی دخترک را نوازش داد و غرق فکر زیر لب
زمزمه کرد:

-مریم، مریم کوچولوی قندی، اسمش هم مثل خودش شیرینه.
نگاش کنید، تا شکمش سیر شده، عین یه عروسک خوابید.

بعد پلک هایش را روی هم گذاشت و همراه آهی نجوا کرد:

-خداحفظش کنه، ایشا... هر جا هست در پناه خدا باشه.

زینب سر به زیر و شرمگین گفت:

-کنیزتونه خانم جون. از دعای خبر شما و صدقه سری
شماهاست که تا امروز جون سالم به در برده.

-سلامت باشی زینب جون، ولی یادت باشه اگه زنده است به
خواست اونیه که اون بالاست! خب، حالا که بچه آروم خوابیده،
می تونیم راحت حرفامونو بزنیم. بیاین بچه ها، سیاوش بیا
بشین، مهتاب یکم بیا جلوتر.

زینب با خجالت گفت:

-بچه رو بدین به من خانم مهتاب خسته شدید.

-نه نه، می ترسم جا به جا کنیم بیدار بشه، تو راحت باش. اول
یه چیزی بذار تو دهننت جون بگیری، بعد حرف بزن.

و سیاوش تازه به صرافت افتاد که قرار بود از آن ها پذیرایی
کند.

-آخ آخ، حواس منو باش، مثلاً قرار بود چایی بیارم.

چند دقیقه بعد همه دور هم نشسته و با دقت به حرف های زینب گوش سپرده بودند. او هر لحظه چیزی می گفت و مدام از این شاخه به آن شاخه می پرید، در حالی که دم به دم بغض خفه ای در گلویش می شکست یا آهی سنگین و درد ناک از سینه اش بیرون می داد.

-والا چی بگم! من که تا حالا از این مرد مردونگی ندیدم!
زندگی مارو سیاه کرده، فکر می کردم دیگه از دستش خلاص شدیم، اما باز هم ناغافل سرو کله اش پیدا شد.

آهی کشید و با صدای لرزانی ادامه داد:

-دیروز پیش از ظهر چادرمو سر کردم برم بیرون، اما هنوز پام به کوچه نرسیده بود یه چیزی خورد تخته سینم، طوری پرت شدم عقب که محکم خوردم تودر. نزدیک بود بچه ام از دستم بیوفته. می خواستم برم بیرون که براش شیشه بخرم. همین شیشه رو می گم. آخه شیر کم شده. طفلی همیشه گرسنه می مونه. گفتم بلکه با قنداغ و چای شیرین شکمشو سیر کنم.
مرتیکه ی بی شرف از همه ی کارو بارمون تو این مدت خبر داشت. بهم گفت: ((به خیالت نمی دونم یه سری آدم کله گنده ی خر پول هواتو دارن و بردنت بیمارستان بالا شهر خوابوندنت؟ بد بخت، تو هر جا بری پیدات می کنم. من مثل سایه دنبالتم.
فکر کردی می دارم به همین راحتی از دستم در بری!)) مثل همیشه بی چاک و دهن بود. چشماشو خون گرفته بود. از ترس به تته پته افتاده بودم. برگشتم تو خونه و همونجا در در ولو شدم و زمین. می ترسیدم بچه از دستم بیوفته، آخه دست و پام بدجوری می لرزید، انگار فنر سوار شده بودم. می گفت باید باهاش همدستی کنم، وقتی دید حاضر نیستم شمارو سر کیسه

کنم عصبانی شد و فریاد کشید: ((پتیاره، با من لجبازی می کنی؟ نشونت می دم!)) اوندرو محکم با پشت دست کوبوند تو صورتتم که...

یکدفعه ساکت شد، زیر گریه زد و صورتش را برگرداند به طرف آن ها. گونه اش را نشان داد. کبود شده بود، گوشه ی لبش را شکافته بود. بعد اشک ریزان کبودی صورتش را با کناره ی روسری اش پوشاند و ادامه داد:

-می گفت: ((اگه تو سوراخ موش قایم بشی، پیدات می کنم، نکنه فکر کردی این بچه رو از خونه ی بابات آوردی؟ یادت که نرفته این توله سگ، بچه منه، هان؟)) گفتم: ((اگه بچه تو پس چرا خرجیش رو نمی دی، چطور راضی به مرگش شدی؟ آخه بی انصاف، اگه اون دفعه این آدمای خوب نبودن که هرداتامون هفتا کفن پوسونده بودیم.)) یهو کر کر خندید و با چشمای دریده گفت: ((به جهنم! دوتا مفت خور بی خاصیت کمتر، فکر کردی از مردن شما دوتا ککم می گزه؟ دیگی که واسه من نجوشه، می خوام سر سگ توش بجوشه. حالا هم گوشاتو خوب باز کن ببین چی میگم! باید واسه من پول تهیه کنی، خودم راهشو نشونت می دم.)) همون وقت سیگارشو روشن کرد و چوب کربیتی که تازه خاموش کرده بود رو گذاشت کنار گردن بچم. مریم چنان جیغی زد، انگار مار نیشش زده بود. طفلکم یه بند جیغ می کشید و اشک می ریخت. به جاش اون بی ناموس وحشی بلند می خندید، درست عین دیوونه ها!

زینب لحظه ای ساکت شد، آهی کشید و آهسته از روی مبل به زمین سر خورد، روی زانو خودش را به طرف مهتاب کشید و

زیر گردن دخترک را که در آغوش مهتاب به خواب رفته بود
نشان داد و نالید:

-می بینین چه بلایی سر دخترکم آورده؟!-

و با صدای بلند بنای گریه را گذاشت و زیر لب نجوا کنان نالید:

-الهی دستت ساطوری بشه نامرد از خدا بی خبر!

سیاوش که از حرف ها و ناله های زن بی چاره کلافه و بی
طاقت شده بود، به بهانه ای از آنها دور شد، بلا تکلیف کمی این
پا و آن پا شد و دوباره روی مبل ولو شد. مهتاب هم با نگاهش
غرق اشک، به جای سوختگی گردن دخترک ماتش برده بود،
اما خانوم یوسفی به کمک دخترک شتافت تا او را از زمین بلند
کند.

-پاشو دختر، پاشو بشین سر جات. فعلا گریه زاری، چاره ی
کار تو نیست. گریه نکن. درسته از قسمت و تقدیر نمی شه فرار
کرد، اما ما هر کاری از دستمون بر بیاد برات می کنیم بلکه
بتونی زندگی راحت تری داشته باشی. می دونی مادر، هیچ کس
از کار خدا سر در نمی آره. گاهش تو اوج خوشی، ناخوش می
شی، گاهی هم تو ناخوشی ها لبریز خوشی و شادی! نمی خواد
کاراش نشون داشته باشه. بزرگی شو شکر، شاید باور نکنی
اگه برات بگم منم درد کشیده هستم، درد بزرگی که کمرمو
شکست و زندگیمو نابود کرد.

آهی کشید و با صدای شکسته ای ادامه داد:

-منم یه دختر کوچولوی تپل میل و مامانی داشتم که عاشقش
بودم، اسمش مریم بود. موهاش رنگ طلا بود و پوستش سفید و

مهتابی، اونقدر شیرین زبون و شیطون که نگو. نه ساله اش کرده بودم. نه ساااااااااااا! اما یهو مننژیت گرفت و ظرف چند ساعت جلوی چشمام مرد. دیگه از شدت گریه زاری شب و روزمو نمی فهمیدم. آسمون و زمین به چشم سیاه شده بود. کمرم زیر بار این داغ خم شد. غافل از اینکه روزهای بدتری هم منتظر مه. آره، شش ماه نکشید که شوهرم از غصه ی مرگ مریم و حال زار من سخته کرد و زمین گیر شد و مرد. سه سال آزارگار ازش پرستاری کردم، عین یه بچه، ترو خشکش می کردم. شکایتی نداشتم، آخه هر چی بود بازم سایه ی سرم بود و تکیه گاهم، اما خدا اونو هم ازم گرفت. دیگه از خونواده ی چهنفرمون من مونده بودم و سیاوش، با یه عالم غم و غصه. دیگه این خونه ی قشنگ و بزرگ به چشم مثل یه قفس بود. یه قفس طلایی! سیاوش که می رفت دانشگاه، از خونه می زدم بیرون و مستقیم می رفتم بهشت زهرا. اونقدر با آب و گلاب سنگ قبر می شستم که دستم از کار می افتاد. بعد هم شمع روشن می کردم تا غروب بالای سرشون قرآن و دعا می خوندم و زار می زدم. یواش یواش مقصدم عوض شد. گاهی جای قبرستون از کهریزک سر در می آوردم. یه بار دیگه از بهزیستی، بعضی روزا هم به انجمن های خیریه سر می زدم. خوب باید زندگی می کردم. هنوز که هنوزه صبح ها تا چشممو باز می کنم می گم خدایا به امید تو و راه می افتم ولی شب وقت خواب، تو تتنهائیم با خدای خودم راز و نیاز می کنم. خودش خوب می دونه که دیگه طاقتم تموم شده. دلم می خواد برم پیش مریم، پیش شوهرم. هر شب به درگاه خدا ناله می کنم که دیگه دلم نمی خواد طلوع صبح فردا رو ببینم. خدایا از سر تقصیرات من بگذر و منو ببر، ولی من هنوز که هنوزه هر روز دارم

طلوع خورشید و می بینم. آخه خورشید هر روز طلوع می کنه
چه ما بخواهیم چه نخواهیم!

مهتاب، سیاوش و زینب در سکوت به حرف های زن بینوا
گوش می کردند و دم نمی زدند. تا وقتی که دیگر جز صدای
هق هقه گریه ی دردمندانه ی او چیزی نشنیدند. چند لحظه بعد
سیاوش خودش را به مادرش رساند.

-مادر جون دست بردارین، باز حالتون به هم می خوره ها، تو
رو خدا به خودتون رحم کنید!

و ملتمسانه به مهتاب نگاه کرد. مهتاب بچه به بغل به طرف آن
ها رفت.

-حاج خانم، خواهش می کنم، به خاطر زینب!

-چشم. ساکت می شم! ببخشید، یهو نفهمیدم چی شد.

با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و با تبسمی تلخ گفت:

-مهتاب جون، بچه رو بده به من، خسته شدی.

مهتاب فهمید که او می خواهد به یاد مریم خودش دخترک را در
آغوش بگیرد. بی معطلی بچه را در آغوش او گذاشت و گفت:

-تا شما با هم حرف می زنید، من یه سر می رم بیرون و زود
بر می گردم. به نظرم با این وضعیت زینب، بد نباشه یه قوطی
شیر خشک بگیرم.

-من می رم. شما پیش مادر و زینب بمونید، اینطور بهتره.

سیاوش با اشاره ای بی صدا به او فهماند که حضورش در خانه ضروری تر است و مهتاب بی چون و چرا پذیرفت.

-باشه، فرقی نمی کنه. فقط لطفا شیر خشک رو از داروخونه تهیه کنید. به تاریخ مصرفش هم دقت کنید. در ضمن اگه میشه عجله کنید، می ترسم بیدار بشه و از گرسنگی بی طاقت بشه.

-باشه، سعی می کنم زود برگردم.

بعد سرش را جلو آورد و کنار گوش مهتاب زمزمه کرد:

-لطفا حواست به مادرم باشه، امشب بدجوری تحریک شده، می ترسم حالش بد بشه.

-خیالتون راحت باشه، حواسم هست.

یک ربع بعد سیاوش با دست پر برگشت و شاد و خندان قوطی شیر را نشان داد:

-این همه یه پرس چلوکباب، مخصوصا مریم خانوم که بخوره و پهلونه بشه.

همه از این حرفش خندیدند و مادرش گفت:

-دستت درد نکنه. خدا خیرت بده. بیا که به موقع اومدی. تازه می خواستم بگم که چه نقشه ای کشیدم.

نگاهی به چهره ی منتظر هر سه آن ها انداخت و ادامه داد:

-زینب می خواست بره شمال پیش خونوادش، ولی من مخالفت کردم، چون مطمئنم که شوهرش خیلی راحت پیداش می کنه. از

طرفی خودشم می دونه که با وضع مالی خونوادش احتمال هر نوع کمکی از طرف اونا غیر ممکنه!

مهتاب پرسید:

-مگه همین جا چشه که بره شمال؟ یعنی تو شهر به این بزرگی جا قحطیه!

-دیگه موندن زینب تو تهران صلاح نیست. به نظر من واسه زینب جاسوس گذاشته. اگه هم گم و گورش کنیم فوری رد مارو می گیره و دوباره پیداش می کنه. من می گم زینب باید چند وقتی از تهران دور بشه. منم یه پیشنهادی براش دارم که باید ببینم نظر خودش چیه.

و رو به زینب ادامه داد:

-من می تونم توی کرمان برات کاری دست و پا کنم و سر پناهی که راحت به زندگیت برسی. نظرت چیه، می خوای امتحان کنی، فکر می کنی بتونی تک و تنها یه جای غریب دووم بیاری؟

به جای زینب مهتاب متعجب پرسید:

-کرمان؟! اما اون جا خیلی دوره، ما نمی تونیم بهش سر بزنینم و هواش و داشته باشیم.

-می دونم دخترم، چون دوره می گم جای مناسبیه، هر چی دور تر بهتر! اینطوری عقل کسی قد نمی ده که اون کجاست، تا بعدش هم خدایزرگه. ما اون طرفا دوست و آشنا و قوم و خویش زیاد داریم. توی خود کرمان دوستی دارم که سرپرست یه شیرخوارگاه واسه ی زینب کار جور کنه. با این حساب هم

درآمدی داره که زندگی شو بگذرونه هم وقتی می ره سر کار،
از بچه اش جدا نمی شه. تو این مدت، خودمم بهش سر می زنم
و با کمک همدیگه زندگی شو سرو سامون می دیم به هر حال
مریم کوچولومون آینده داره، اگه زینب دستش به کاری بند بشه،
برای آینده هر دو تاشون خوبه. حالا نظرتون چیه؟

ساکت شد و نگاهش لغزید روی صورت زینب و منتظر ماند.
زینب سرش را پائین انداخت و با صدای ضعیفی گفت:

-فقط می تونم بگم اجرتون با فاطمه ی زهرا! من که دستم
کوتاهه و نمی تونم جواب محبت های شمارو بدم. اگه بدونم از
شر ان مرد خلاص می شم، حاضرم برم تو یه غار و تنهای تنها
با دخترم زندگی کنم. جایی که دست اون بی معرفت به ما
نرسه، واسه ی ما بهشته.

خانم یوسفی سری تکان داد و به پسرش خیره شد:

-تو چی می گی سیاوش؟

سیاوش غرق فکر گانه اش را در مشتش گرفت، چند لحظه
ساکت ماند و بعد با تردید گفت:

-فکر بدی نیست ولی بستگی به خود زینب خانم داره، به هر
حال ممکنه بهش سخت بگذره.

-درسته. برای همین هم خودم باهانش می م و یه مدت اون جا
می مونم. اتفاقا فرصت خوبیه که از قوم و خویشا هم، یه دیدنی
بکنم. تو این مدت زینب هم می فهمه که می تونه اون جا بمونه
یا نه. اگه خواست بمونه که هیچی، اگه نه، با هم بر می گردیم
تهران. اون وقت یه فکر دیگه براش می کنیم.

بعد نگاهش را به صورت مهتاب دوخت:

-تو چی می گی مهتاب جون، نظرت چیه؟

مهتاب مردد جواب داد:

-چی بگم حاج خانم! حرفاتون که درست و حساب شده است...
اما... یه جورایی دلم رضا نمیده زینب و مریم کوچولو از ما
جدا بشن، یعنی...

تبسمی کرد و ادامه داد:

-شاید واسه خاطر اینکه که دلم براشون تنگ می شه، ولی شما
بزرگتر ما هستید. اگه فکر می کنید صلاح این مادر و دختر،
در این مهاجرت، من حرفی ندارم و با کمال میل هر کمکی از
دستم بر بیاد انجام می دم.

-پس تمومه. من و زینب فردا قبل از طلوع آفتاب حرکت می
کنیم تا ببینم خدا چه می خواهد.

زینب وحشت زده پرسید:

-اگه منصور باز هم بفهمه چی؟ اگه منو ببینه و...

-نترس جونم، فکر اونجاشم کردم. ما با کمک مهتاب سرشو به
طاق می کویم. احتمالا تا حالا فهمیده که تو رو آوردیم این جا.
اگه حساب درست باشه، همین الان هم یکی رو گذاشته زاغ
سیاه تو رو چوب بزنه، ببینه تو چی کار می کنی. گول زدن
اون کار سختی نیست.

سیاوش خندید و به طعنه گفت:

-نه بابا! خوشم اومد مادر جون، مثل اینکه تو این مدت حسابی
پرونده های من و زیر و رو کردین، هان؟

-پس چی خیال کردی پسر! مادر تو دست کم نگیر، فعلا بریم
سراغ شام تا بعد براتون بگم چه نقشه ای تو سرمه.

یکی دو ساعت بعد، سیاوش ماشین را از حیاط خانه بیرون
برد. بعد پیاده شد و جلوی در خانه ایستاد و پشت آیفون با
صدای نسبتا رسائی گفت:

-خانم جون، بگین زینب خانم تشریف بیارن، ماشینو گرم کردم
که بچه سرما نخوره.

چند دقیقه بعد مهتاب که چادر زینب را بر سر کرده بود و
عروسک بزرگی را زیر آن به سینه چسبانده بود، از در حیاط
بیرون آمد. با دقت رویش را گرفته بود که چهره اش پیدا نباشد
و جوری وانمود می کرد که گویی به جای عروسک، کودکی
را در آغوش دارد. با احتیاط و کم رویی در عقب ماشین را باز
کرد و سوار شد. موقع حرکت، سیاوش متوجه ی مردی شد که
از کیوسک تلفن عمومی سر کوچه بیرون پرید و به سرعت
سوار وانت بار پارک شده ی کنار خیابان شد. با دیدن او بی
آنکه به عقب برگردد، همانطور که ماشین را به خیابان اصلی
هدایت می کرد گفت:

-بفرما، اینم از جاسوس آقا منصور، تعقیبمون می کنه. خیلی
جالبه! داستان کم کم داره پلیسی می شه. ظاهرا مادر درسته،
واسه زینب جاسوس گذاشته!

مهتاب دستش را از چادر برداشت و در حالی که نگاهش به
صورت بی روح عروسک دوخته شده بود گفت:

-اصلا فکرشو نمی کردم، چطور ممکنه؟!... مگه اینکه این آدم، خطرناکتر از چیزی باشه که نشون میده و خیال سوء استفاده های بزرگی از زینب تو سرشه که ما از اون بی خبریم.

-منم به این قضیه مشکوک شدم. احتمالا ماجرا جدی تر از یه مشکل و درگیری ساده ی خانوادگیه.

بعد در تاریکی فضای ماشین تبسمی کرد و از آینه به صندلی عقب نگاهی انداخت و با لحن شوخی گفت:

-از ماجرای زینب و شوهرش گذشته، تا حالا کسی به شما گفته با این شکل و شمایل چه قیافه ی فتوژنیکی پیدا می کنین!

مهتاب با خونسردی جواب داد:

-نه! قبلا کسی در این مورد چیزی نگفته اما اگه شما این طوری فکر می کنید، نظر لطفونه که البته همیشه شامل حال من شده.

سیاوش زیر آبی خندید و اینبار نگاهش به آینه انداخت تا مطمئن شود هنوز مورد تعقیب هستند. وانت بار، همچنان با رعایت فاصله به دنبال آنها می آمد. این بار صدای سیاوش با نگرانی همراه بود.

-حالا چطوری شمارو از این وضعیت خلاص کنیم؟ یعنی چطور از اون خونه میاین بیرون؟

مهتاب خندید:

-همونجوری که رفتم تو، یعنی با پاهام.

-دست شما درد نکنه، مگه قرار بود با ویلچر بیاین بیرون؟ از شوخی گذشته، موندم چه جوری بیای بیرون که جلب توجه نکنه!

-نگران نباشید، من و مادرتون فکرشو کردیم.

-منو بگو چقدر از مرحله پرتم، یادم رفته بود با چه باند خطرناکی دارم همکاری می کنم.

-وقتی قانون تو این طور موارد کار ساز نیست، شما راه بهترین سراغ دارین؟

-به...، باز که برگشتیم سر خونه ی اول! ببینم، واقعا فکر کردین همیشه خانم ها مورد ظلم واقع میشن؟ باور می کنین اگه بگم هفته ای چندتا پرونده دارم که شاکی هاشون مردای بدبختن. می دونین چندتا از این پرونده ها مربوط به آقایونه که به خاطر مهریه های کلان، از هستی ساقط شدن یا افتادن گوشه ی هلفدونی؟

مهتاب شانه ای بالا انداخت:

-مهریه شده سوپاپ اطمینان خاطر خانواده های ایرانی، اما تا حالا فکر کردین چرا؟ شما که بهتر می دونید تا چیزی توی عقد نامه ها قید نشه جزو حقوق خانم ها محسوب نمی شه.

-ای بابا! شما هم که ماشااا... کم نمیارین. خانم محترم، من دارم از مهریه های کمر شکن و سوء استفاده هایی که از اون می شه حرف می زنم، شما پای شروط ضمن عقد رو پیش می کشین؟

مهتاب پوزخندی زد و گفت:

-چاه کن همیشه ته چاهه جناب آریازند. قانون رو من ننوشتم،
مادر من هم ننوشته، دختر من هم نمی نویسه. قانون رو یا شما
می نویسید یا پدرتون نوشته بوده و یا پسرتون خواهد نوشت و
قانونی رو که مردها بنویسند فقط به درد همون مردها می
خوره. این طوری شده که مهریه جای تموم حق و حقوق انسانی
یک زن به کار گرفته می شه و در نتیجه رقم های نجومی پیدا
کرده!

سیاوش به طعنه گفت:

-آهان! پس منظور اینه که یا آقایون باید خطر ساقط شدن از
تمام مایملک شونو به جون بخرنند یا یه دفتر حق و حقوق به زن
هاشون بدن که مثل چماق، تو سرشون بخوره، بله؟ باشه، فعلا
داریم می رسیم، بقیه ی بحث باشه برای بعد، علی الحساب
بگین ببینم چه طوری می خواین از این خونه برگردین بیرون؟
هنوز جمله اش تمام نشده بود که آهسته پیچید داخل کوچه ی
تنگ و باریکی که انتهایش بن بست بود. مهتاب همانطور که
رویش را محکم می گرفت جواب داد:

-بعد از پیاده کردن من، برگردین تو خیابون اصلی. اگه مطمئن
شدین که دیگه تعقیبتون نمی کنند، این کوچه پایینی رو تا انتها
بیاین و بیچین دست چپ. همونجا منتظر بایستید من خبرتون
می کنم.

سیاوش پرسید:

-مگه این خونه در دیگه ای هم داره؟

-در که نه، ولی یه بالکن روبه کوچه ی پشتی داره که می تونم از همون جا پیام بیرون.

سیاوش جلوی خانه توقف کرد و پیاده شد. مهتاب بی آنکه حرفی بزند با کلیدی که همراه داشت در خانه را باز کرد و همراه با تکان دادن سر به علامت خداحافظی وارد خانه شد. سیاوش، این بار هم با صدای نسبتاً بلندی گفت:

-خواهش می کنم، وظیفه بود، انشالله... یکی دوروز دیگه با مادرم سری بهتون می زنیم. شما هم بفرمائید داخل که من با خیال راحت رفع زحمت کنم.

مهتاب به ظاهر بچه را تنگ در آغوش گرفت، مجدداً با سر ادای خداحافظی را درآورد و در را بست. وانت بار، با رعایت فاصله و چراغ هایی خاموش ایستاده بود. سیاوش دنده عقب گرفت و از کوچه خارج شد. مدتی بی هدف در خیابان اصلی به جلو راند و کمی بعد با احتیاط و در حالی که دور و برش را زیر نظر گرفته بود به محل قبلی برگشت. اینبار از کوچه ای که مهتاب خواسته بود وارد شد. درست در خم کوچه، مهتاب را دید که در بالکن کوچک پشت خانه به انتظارش ایستاده است. سیاوش توقف کرد و همانطور که از ماشین پایین می آمد، سرش را بالا گرفت و پرسید:

-حالا چه طوری می یای پایین، خیال بندبازی که نداری؟!!

مهتاب خندید و انگش اشاره اش را روی لب هایش گذاشت:

-هیس!! همسایه پایینی بیدار می شه ها! شما فقط اگه می تونید یه کم ماشینو بیارین این طرف تر.

سیاوش بی معطلی پشت ماشین نشست و کمی عقب رفت،
درست زیر بالکن ایستاد، باز پیاده شد و با صدای کوتاهی
حیران پرسید:

-می خوای بپری روی ماشین؟ نپری دختر، پات می شکنه ها!
-نترسید، خودم می دونم چی کار کنم.

این را گفت و با احتیاط پاهایش را از روی نرده ی آهنین بالکن
رد کرد، بعد همانطور که لبه ی نرده را در دست گرفته بود،
چرخ زد و پاهایش را آویزان کرد. سیاوش جلو دوید و هول و
دستپاچه گفت:

-صبر کن، صبر کن، این طوری می افتی دست و پا...

-تموم شد، دیدید! شانس آوردید ماشینتون یغور و محکمه والا
سقفش قُر شده بود.

هنوز چهار دست و پا روی سقف ماشین نشسته بود. سیاوش
سری جنباند و همانطور که دستش را دراز کرده بود تا به او
کمک کند پایین بیاید گفت:

-خدا به داد اون بدبختی برسه که طرف حسابش... هیچی!

-چیه؟ خیلی از من ناامید شدین! آره خوب، از یه خانم به ظاهر
محترم، این جور کارا کمی بعیده.

و خندان سوار ماشین شد. سیاوش هم تبسمی کرد و همانطور
که پشت فرمان می نشست جواب داد:

نه، اتفاقا در مورد تو، هیچ کاری بعید نیست.

مهتاب با خونسردی جواب داد:

-هر دفعه فکر می کنم دیگه به کارای غیر اصولی من عادت کردین اما باز ناامیدم می کنید. یادمه بار آخر هم حسابی از من ناامید شده بودین و پیشنهاد جالبی برام داشتین.

سیاوش کوتاه نگاهش کرد و گفت:

-پس ظاهرا ما هر دو به شدت قصد ناامید کردن همدیگه رو داریم، بگذریم. برمی گردی خونه ی ما یا برسونت خونه ی خودتون؟

-نه! بر می گردم خونه ی شما، باید ماشین مو بردارم. آخه صبح خیلی کار دارم، نمی رسم پیام دنبال ماشینم.
-باشه.

چند لحظه مکث کرد، بعد به طعنه ادامه داد:

-خب، داشتی راجع به بحث شیرین مهریه و طاق زدنش با حقوق بانوان شعار می دادی که نصفه کاره موند، اما این طور که من فهمیدم اگه قرار باشه یه روز به سرت بزنه که ازدواج کنی، احتمالا یه طومار جلوی آقای داماد می ذاری و می گی یا علی، امضاش کن شازده!

مهتاب نیشخندی زد و گفت:

-طومار که نه، ولی یه چند جمله ای که قانون بتونه بدون استناد به مرد و زن بودن و فقط بر حسب توانایی های بلقوه و بالفعل هر دونفرمون در مورد ما و فرزندان احتمالیمون رای منصفانه صادر کنه. هر چند بر اساس پیشنهاد دوستانه ی شما،

من یکی در کل خیال ازدواج رو از سرم بیرون کنم، واسم
بهتره!

سیاوش بی توجه به طعنه ی کلام مهتاب در مورد آخرین باری
که یکدیگر را دیده بودند پاسخ داد:

-به به، چه عالی! مثل اینکه حساب همه چی رو کردی ولی می
دونی بعضی از این حق و حقوق رو نباید شماها داشته باشین؟
-مثلا؟

-مثلا همین حق طلاق که اگه دست شما باشه، هفته ای یه بار
هوس طلاق گرفتن به سرتون می زنه!
مهتاب خندان و به طعنه جواب داد:

-علت اینو دیگه باید از شماها پرسید که چه جوریه آقایون،
حتی قبل از ازدواج می تونند وقوع این مسئله رو به وضوح
پیش بینی کنند! شاید چون خودشون بهتر می دونند کنار اومدن
با اونا کار آسونی نیست!
بعد اضافه کرد:

-راستی تا فراموش نکردم، می تونم یه خواهشی بکنم؟
سیاوش سرش را کمی خم کرد و گفت:
-اختیار دارید، بفرمایید؟

-لطفا اگه می تونید یه تحقیقی راجع به سابقه ی شوهر زینب
بکنید، شاید اینجوری یه چیزهایی دستگیرمون بشه.

سیاوش در حالی که پشت ماشین مهتاب پارک می کرد سری
تکان داد و گفت:

-اتفاقا خودم تو فکرش بودم.

-پس خبرشو به من بدین، ممنون می شم.

-حتما، مطمئن باش بی خبر نمی دارم.

-ممنون و شب بخیر.

-شب تو هم بخیر.

دقایقی بعد ، از ماشین مهتاب اثری نبود اما او همچنان بی
حرکت و آرام پشت فرمان نشسته بود و به تاریکی زل زده بود.

- مهتاب! دیوونه شدی؟ چرا این طوری می کنی؟

-بجنب آذر، بجنب! هیچی نگو، فقط هر کاری می گم بکن. هر
چی پتو داریم از تو کمد بکش بیرون و ببر جلوی در. یه سر
برو دم سوپر مش خلیل.

یک دسته اسکناس از داخل کیفش درآورد و به آذر داد.

-همه شو کنسرو بخر. فرقی نمی کنه چی باشه، فقط شکم سیر
کن باشه. ده بیست تا هم آب معدنی بخر.

-ا، لباسارو واسه چی از تو کمد می کشی بیرون؟ کنسرو واسه
چی، پتو، آب معدنی، بابا حرف بزن دیوونم کردی! تلفن و
گذاشتی زمین تا حالا یه کلمه حرف حساب نزدی، آخه تو چه
مرگته؟

مهتاب ایستاد و چشمهای وحشت زده اش را به آذر دوخت.
دست او را میان دست هایش گرفت و نالید:

-زلزله آذر، زلزله! بم زلزله اومده، الان از دفتر مجله زنگ
زدند، مرزبان می گفت وضع خیلی خرابه، باید برم اونجا.

-چی؟ زلزله! خدایا،... گفتمی می خوام چی کار کنی؟... بری
بم؟... مگه دیوونه شدی؟

-نه، دیوونه نشدم. مرزبان گفت واسه تهیه ی خبر باید چند تا
از بچه ها برن اونجا، اما من برای دل خودم دارم میرم، واه
کمک. از اون گذشته، تو خبر نداری، باید برم، چون... حاج
خانم یوسفی و زینب و دخترش اون جا هستن، همین دیروز از
بم با من تماس گرفتن.

-چی می گی تو! مگه اونا نرفته بودن کرمان؟!

-آذر! با من یکی به دو نکن، فقط داری وقت تلف می کنی. هر
کاری بهت گفتم انجام بده. زود باش. دیر می شه، می ترسم راه
رو ببندن.

-یعنی وضع اینقدر خرابه؟!

-بدتر از اون که فکرشو کنی، هیچ کس نمی دونه اون جا چه
جهنمی به پا شده. تموم ارتباطات تلفنی قطع شده و... ولس کن.

شتاب زده دفتر چه تلفن را باز کرد و زیر لب غرید:

-لعنت به این حافظه! کجا نوشتم این شماره رو؟... آهان،
همینه!

هم زمان با خروج آذر از اتاق شماره ی مورد نظرش را گرفت
و با شنیدن صدای بوق های پی در پی تلفن بی صبرانه زیر لب
زمزمه کرد:

-یالا. زود باش، تورو خدا گوشی رو بردار دیگه!

عاقبت پس از چند بوق پی در پی دیگر، صدای خواب آلودی از
آن طرف سیم جواب داد:

-الو! بله؟

-الو، آقای آریازند صبح بخیر، مهتابم!

-مهتاب! ... کدوم مهتاب؟!

-آقای آریازند، بیدار شین لطفا! چه طور منو یادتون نمیاد؟ من
مهتابم، مهتاب فروزنده، یادتون اومد؟

-آهان... بله بله، شرمنده، بفرمائید مهتاب خانم در خدمتم.

-آقای آریازند، لطفا خیلی سریع لباس بپوشین، بعد هر چی پتو
تو خونه دارین بریزین پشت ماشین تون و راه بیفتید بیاین خونه
ی ما.

-ببخشید، متوجه نشدم!

-آقای آریازند! تورو خدا هوشیار شین، ظهره اما شما هنوز
گیج خوابین! محض رضای خدا یکم عجله کنین!

به ساعتش نگاهی کرد و با لحن تهدید آمیزی اضافه کرد:

-گفته باشم، فقط 45 دقیقه فرصت دارین، اگه خودتونو به موقع نرسونین دیر می شه و من ناچارم خودم تنهایی برم، بعدا جای گله ای نمونه ها.

سیاوش که دیگه حسابی خواب از سرش پریده بود متحیر از تذکرات عجولانه ی مهتاب با لحنی پر طعنه گفت:

-من که چیزی از حرف های شما سر در نمیارم، اگه یه توضیح کوتاه ضمیمه بفرمائید سپاسگذارم می شم. ممکنه بفرمائید بنده قراره به چه مقصدی در معیت شما باشم؟!

-من دارم می رم سفر، شما هم باید همراهم بیاین، دیگه هم توضیحی ندارم. راستی، چندتا کت و کاپشن گرم هم همراهتون بیارین. یادتون باشه فقط 45 دقیقه مهلت دارین! فعلا خدانگهدار.

-الو الو، مهتاب خانم، مهتا....

صدای بوق ممتد تلفن نشان می داد که کسی پشت خط نیست، این شد که غرق فکر لحاف را به کناری زد و زیر لب زمزمه کرد:

-لعنت بر شیطان، باید همراه من بیاین! انگار این دختره دیوونه شده، من که نفهمیدم چی می گه این؟!

با اخم دوباره به ساعتش نگاهی انداخت و این بار آرام تر از قبل برای خودش توضیح داد:

-ولی حتما مسئله ی مهمی پیش اومده که بعد از این همه وقت، اونم صبح روز جمعه به من تلفن کرده! و صد در صد تا کاری

که خواسته انجام ندم نمی توئم حتی یک کلمه بیشتر از این چیزی از دهنش بشنوم.

قبل از سرآمدن 45 دقیقه سیاوش حاضر و آماده جلوی خانه ی مهتاب توقف کرد و در حالی که نگاهش روی خرت و پرت های تلنبار شده ی جلوی در ثابت مانده بود، از ماشین پیاده شد و بی اراده از مهتاب که همان جا ایستاده بود پرسید:

-این جا چه خبره، زلزله اومده این وقت صبح؟!!

مهتاب به طرف صدای او چرخید و متعجب لحظه ای براندازش کرد و همزمان از دهنش گذشت: ((هنوز چیزی نمی دونه که اینطوری بی خیاله، اما گفت زلزله!... آره، گفت ولی برای شوخی، جدی نمی گفت.))

-مهتاب خانم، مجددا سلام عرض کردم، یه توضیح کوتاه هم برای بنده کفایت می کنه!

ابروهایش کمی بالا رفت و با تبسمی شوخ و پر طعنه اضافه کرد:

-لطفا!!!

مهتاب بی توجه به شوخ طبعی و کنایه ی او، سر به زیر انداخت و همان طور که چند کیسه را از کنار در به چنگ می گرفت، جواب داد:

-سلام از منه، لطفا در ماشین رو باز کنید تا این خرت و پرت هارو بذاریم توش، بنزین که دارین؟

سیاوش اخمی کرد و پس از مکثی کوتاه، در حالی که در ماشین را باز کرد گفت:

-آره باکش پره، ولی شما هنوز نگفتین چی شده، ما قراره کجا بریم؟!!

و نگاه خیره اش را به مهتاب دوخت، طوری که او نتوانست از نگاهش فرار کند. مهتاب خاموش و بدون هیچ کلامی برای چند لحظه به او خیره ماند. قیافه ی بشاش و سرحال مرد جوان اجازه نمی داد تا او حرف آخر را بر زبان آورد. می دانست که این خبر برای سیاوش تا چه حد وحشتناک و دلهره آور است. در همین حین دوباره صدای منتظر سیاوش در گوشش نشست:

-خوب؟!!

مهتاب بی اراده سرش را به زیر انداخت و با صدایی سست و گرفته گفت:

-درست فهمیدید، زلزله اومده.

-چی؟ زلزله! شوخی می کنی؟!!

-نه! متأسفانه شوخی نیست، واقعا زمین لرزه ی وحشتناکی اومده و ما باید بریم کمکشون.

ابروهای سیاوش در هم گره خورد و با تردید پرسید:

-کمکشون؟ به کمک کی؟ کجا؟

-قول می دین هول نشین و آرامش خودتونو حفظ کنین؟

سیاوش مات شد. چند لحظه بر و بر نگاهش کرد، اما یکدفعه
چهره اش به شدت رنگ باخت و با لب هایی لرزان و کلامی
نامفهوم پرسید:

-طرفای کرمان؟

مهتاب آهسته سرش را به علامت تایید تکان داد و باز سیاوش با
همان لحن پرسید:

-دقیقا کجا، شما می دونید؟

سکوت مهتاب جوابش را داده بود. این بار بدون معطلی و هم
چنان مردد پرسید:

-بم؟!!

مهتاب کوتاه نگاهش کرد و مجددا نگاهش را به زمین دوخت.
سیاوش ناخودآگاه بر خود لرزید، زانویش سست شد و تنه اش
را به ماشین تکیه داد و زیر لب نالید:

-مادر، مادر!!

چشم هایش از شدت وحشت کاملا گرد شده بود و باز صدایش
به زحمت شنیده شد:

-دیروز راهی بم شدن! می گفت هوس کرده واسه یکی دوروز
همراه زینب اونجا بمونه! خدایا... باورم نمی شه!

برای لحظاتی صورتش را میان دست هایش گرفت اما یکباره
صاف ایستاد و با نفس هایی بریده پرسید:

-چه وقت، چند ریشتر بوده، منظورم اینه که...

-حوالی پنج صبح، هنوز کسی درست نمی دونه، شاید حدود 6 ریشتر. از دفتر مجله به من خبر دادن،... گفتن که... گفتن کسی اطلاع درستی از وضع شهر نداره، یعنی... به هر حال فکر کردم بهتره خودمون بریم اونجا. من امیدوارم که مشکلی برای حاج خانم و زینب پیش نیومده باشه ولی ضرر نداره. انشا... که اونا صحیح و سالمن اما به هر حال شاید ما بتونیم به مردم دیگه کمک کنیم. فقط عجله کنین، اگه دیر بجنبیم ممکنه جاده ها مسدود بشه یا شاید به ترافیک سنگین کمک رسانی بخوریم. حتی ممکنه جلوی تردد ماشین های بدون مجوز رو بگیرن. دست سیاوش بی اراده در موهایش فرو رفت، آنها را در چنگ فشرد و هراسان پرسید:

-یعنی وضع اینقدر خرابه؟!!

-نمی دونم. کسی چیزی نمی دونه، باید رفت و دید، ولی اگه عجله نکنیم شاید دیر بشه.

همه چیز آماده بود. سیاوش مات و مبهوت کناری ایستاده بود و به تکاپوی آذر، مهتاب و چند تن از همسایه ها که خبر را شنیده بودند، خیره نگاه می کرد. از دیدن بیل و کلنگی که پسر همسایه با خود آورد، تکانی خورد. جلوتر رفت، آنها را از دست پسر جوان گرفت و بی هیچ کلامی داخل ماشین، جاسازی کرد. هر کس چیزی به وسایل اضافه می کرد و کم کم تمام فضای ماشین مملو از وسایل مورد نیاز مردم زلزله زده شده بود. این میان سیاوش، هم چنان گیج و منگ بود که صدای محکم و قاطع مهتاب در گوشش پیچید:

-لطفاً سوئیچ رو بدین به من.

-سوئیچ رو بدم به شما، چرا؟!!

-من می شینم پشت ماشین.

-شما چرا؟! خودم می شینم!

-اون وقت من نمیام! شما حال و احوال درست و حسابی ندارین، هر وقت آروم تر شدین شاید قبول کنم پشت فرمون بشینین.

سیاوش آمد مخالفت کند اما می دانست که حق با مهتاب است. ناچار سوئیچ را کف دست او گذاشت و به سمت دیگر ماشین پیچید.

نیم ساعتی می شد که به راه افتاده بودند، خیابان ها خلوت بود و همین باعث شد که سریع تر وارد بزرگراه تهران قم بشوند. تازه از عوارضی گذشته بودند که مهتاب سرفه ای کرد و به سیاوش گفت:

-آقای آریازند، ممکنه خواهش کنم یه چایی به من بدین، از صبح چیزی نخوردم.

-چای؟!!

و گیج به مهتاب خیره ماند.

-بله، چای، تو فلاسک جلوی پاتونه، البته اگه زحمتی نیست. و در دل اضافه کرد طفلک چقدر به هم ریخته خب حق هم داره.

سیاوش خم شد و فلاسک چای را برداشت، لیوانی چای از آن ریخت و خاموش و بی صدا همانطور که نگاه خیره اش به جاده بود، لیوان را به سمت او گرفت.

-خودتون نمی خورین؟

سیاوش سری به علامت مخالفت تکان داد، رویش را به سمت پنجره چرخاند و دست به سینه نگاه خیره اش را به خیابان های اطراف دوخت. حدود دو ساعت دیگر هم گذشت، بی آنکه حتی کلمه ای بین آنها رد و بدل شود. عاقبت مهتاب بی حوصله نگاهش را به ساعت دوخت و زیر لب گفت:

-لطفا رادیو رو روشن کنید، باید اخبار ساعت 2 رو گوش کنیم، شاید خبر جدیدی داشته باشند.

خبر جدیدی نبود، فقط همان چیزهایی که قبل از همه می دانستند. مهتاب همانطور که نگاهش به جاده بود، تلفن همراهش را به دست گرفت و کمی بعد موفق شد تا با دفتر مجله تماس بگیرد.

-سلام آقای مرزبان، خسته نباشید، چه خبر؟

- ...

-بله، تو راه هستیم، تازه از قم رد شدیم.

- ...

-درسته، یکی از دوستان همراهم اند، خودتون که در جریان هستید.

- ...

-باشه می دونم، فقط اگه ممکنه خبر جدیدی بود، لطف کنید
مارو هم در جریان بذارین.

- ...

-چشم، حواسم هست، خیالتون راحت باشه.

- ...

-ممنونم، خداحافظ.

گوشی را که قطع کرد صدای گرفته ی سیاوش را شنید:

-خبر تازه ای نداشت؟

-نه، بدبختی اینه که تموم تلفن های ثابت و همراه اونجا قطع
شده! واسه همین کسی اطلاع درستی نداره.

از گوشه ی چشم نگاهی به سیاوش انداخت و آرام پرسید:

-دلتون نمی خواد حرف بزنین؟

سیاوش پوزخندی زد و جواب داد:

-با خودم!

-خوب چرا با من حرف نمی زنین؟ اگه قابل بدونین شنونده ی
خوبی هستم، قول می دم فقط گوش کنم.

-حرفای من به چه درد تو می خوره؟

-خوب، این طوری لااقل خوابم نمی گیره، جاده اش بیابونی و
خسته کننده اس.

-من که گفتم خودم می شینم!

-هنوز که خسته نشدم ولی اگه خودتون فکر می کنین آمادگی
رانندگی دارین، نگه دارم جامونو عوض کنیم.

-پس اگه مشکلی نیست فعلا خودت بشین، هر وقت خسته شدی
خبرم کن.

-باشه، خب،... گوش می کنم؟!!

-گوش می کنی؟ که چی بشه، نکنه دنبال یه ماجرا واسه
مجلتون می گردی؟!!

-اگه این طوری فکر می کنین، نمی خواد چیزی بگین، من آدم
سوء استفاده کنی نیستم. در ضمن، نگفتم از رازهای زندگیتون
برام بگین، گفتم حرف بزنین بلکه کمی آروم بشین. گاهی آدم
نیاز داره که با حرف زدن خالی بشه. حالا حرف زدن هم نه،
لااقل آهی، ناله ای، فغانی یا حتی فریادی، هر چیزی جز
سکوت! این طور مواقع، سکوت و خودخوری آدم و به مرز
جنون می رسونه.

ولی سیاوش هم چنان با سماجت به سکوتش ادامه داد، این بار
مهتاب با ملایمت گفت:

-خب، اگه نمی خواین یا دوست ندارین حرفی بزنین کسی نمی
تونه وادارتون کنه، به جاش لطف کنید دستتونو ببرین زیر
داشبرد و از تو اون ساک دستی یه چیزی پیدا کنید که بشه
جلوی دل ضعه رو باهاش گرفت. فکر کنم آذر یه چیزایی
برامون گذاشته باشه.

سیاوش باز هم بی حرف ساک را از جلوی پایش برداشت،
ساندویچی از آن درآورد و به دست مهتاب داد. مهتاب در

سکوت و همراه با گاز زدن به ساندویچ فکر کرد. ((از اول راه تا حالا نه چیزی خورده نه یک کلمه حرف زده، این طور که نمی شه.)) این بود که با لحنی خشن و شماتت بار رو به سیاوش گفت:

-می دونین آقای آریازند، اگه تا خود بم هم، چیزی نخورین، اصلا مهم نیست. چون احتمالا وقتی برسیم اونجا خیلی ها حاضرن جور شما رو بکشن، اما یه چیزی یادتون باشه!
مکثی کرد و مطمئن شد که توجه سیاوش به حرف هایش جلب شده، ادامه داد:

-یادتون باشه، وقتی برسیم اونجا شاید، شاید که نه حتما مجبوریم بیل و کلنگی که عقب ماشین گذاشتیم رو دست بگیریم و مردم رو زنده یا مرده از زیر آوار بیرون بیاریم و فکر نمی کنم بدون انرژی و حس و حال، این کار ممکن باشه.

سیاوش حرفی نزد اما چند دقیقه بعد با تعلل ساندویچی از درون کیسه ی جلوی پایش برداشت و هم زمان تبسمی محو و کمرنگ روی لب های مهتاب نشست. ساعتی بعد مهتاب از سیاوش پرسید:

-ببینم، شما می دونین مادرتون خونه ی کی رفته؟ یعنی از منطقه ای که باید دنبالش اونا بگردیم اطلاع دارین؟

-آره، می دونم. من اونجارو مثل کف دستم می شناسم. ده سالی می شه که نرفتم اون طرفا، ولی از قبل همه چی یادم مونده. دوتا از عموهام اون جا زندگی می کنن.

-یعنی خود حاج خانوم کسی رو اونجا نداره؟

-نه! تنها برادرش سالها پیش بر اثر سگته ی قبلی فوت کرد و خونواده اش هم آلمانند، خواهرش هم بعد از ازدواج مقیم سوئد شد. مادرم کسی رو اونجا نداره. با یکی از عموهام رفت و امد زیادی داشتیم. دیشبم از همون جا با من تماس گرفت. هی تکرار می کرد: خوب شد همت کردم و یه سری اومدم اینجا، یک سالی بود ندیده بودمشون.

-آقای آریازند، فکر...

سیاوش با لحنی خشن و عصبانی میان حرفش دوید که:

-بس کن تو هم با این آقا آریازند گفتنت! یه جوری حرف می زنی انگار داری گزارش تهیه می کنی. اون وقت از من انتظار داری با یه آدم غریبه که یه نفس با القاب و عناوین صدام می کنه درد و دل کنم! خودت خسته نشدی؟!!

مهتاب که خوب می دانست این جور مواقع آدم ها چقدر بهانه گیر و بد عنق می شوند بی آنکه از درشت گوئی او دلخور شود با آرامش جواب داد:

-یادتون نره که من جایی بزرگ شدم که دوست و آشنا خیلی راحت همدیگه رو به اسم کوچیک صدا می کنند ولی وقتی اومدم ایران، فهمیدم بعضی از عادت های گذشتهمو باید عوض کنم. در حقیقت اینجا بعضی از اون عادت ها جنبه ی مردمی نداره یا استنباط خوبی از اون نمی شه. یکیش همین موردی که شما تذکر دادین. بخصوص در مورد شما که بهتره به جای دوستی، اسم دشمنی، خصومت و رو کم کنی رو روی رابطمون بذاریم. حالا خودتون قضاوت کنید من باید چطوری شما رو صدا کنم؟

سیاوش رنجیده نگاهش کرد و زود رویش را برگرداند و به طعنه گفت:

-چه وقت خوبی رو واسه تیکه پرونی انتخاب کردی، هیچی خانم، بگذریم!

مهتاب فوری از در عذرخواهی درآمد.

-نه به خدا، قصدم متلک گفتن نبود، فقط داشتم علت رفتارم رو توضیح می دادم. نمی دونم چرا هر حرفی می زنم وضع بدتر می شه. حالا اگه راضیتون می کنه من عذر خواهی می کنم.

بعد لبخندی زد و ادامه داد:

-فقط اسم کوچیک چطوره؟ این طوری یه حساب دوستی افتتاح می کنیم. حالا اگه قبول داری لااقل یه لبخند زورکی بزن که بدونم آشتی هستیم، هان؟!!

سیاوش اخمی کرد و گفت:

-مگه حرف قهر بود که حالا می گی آشتی؟!!

-نه، همین طوری فکر کردم دلخوری. باشه بابا، می دونم تو این موقعیت خندیدن برات سخته، من به همون اخمت هم راضی ام سیاوش، خوب شد؟

سیاوش جوابی نداد که مهتاب به طعنه گفت:

-بی انصاف، لااقل سری تکون بده که بفهمم اگه زبونت کار نمی کنه حداقل گوشتات هنوز فعاله، اینم سخته؟!!

این بار سیاوش تبسم تلخی کرد و گفت:

-چیه، اسمم رو صدا کردی که به حرف بیام؟ باشه، حرف می
زنم ولی نه اینکه فکر کنی تونستی سرم کلاه بذاری، نه! صفت
بد من اینه که به راحتی گول نمی خورم. اگه حرفی می زنم فقط
واسه خاطر اینه که دلم داره می ترکه!.... می دونی مهتاب، من
همیشه از زنا متنفر بودم. نه! همیشه نه، از وقتی خودمو شناختم
زندگی بازی هایی سرم درآورد که کم کم این طوری شدم. سال
ها قبل خواهری رو که خیلی دوستش داشتم از دست دادم، ولی
اون با رفتنش، زندگی منو هم سیاه کرد. مادرمو از دستم
گرفت، پدرم رو، جوون مرگ کرد و دیگه هیچ وقت خونمون
خونه ی قدیمی نشد. همون وقت بود که فهمیدم زن ها تا چه حد
می تونند خطرناک باشن. مریم که رفت مهر مادری رو هم با
خودش برد. دیگه مادرم نه توجهی به من داشت نه پدرم. جایی
تو اعماق ذهنم از مریم متنفر شدم. بعد، اون حادثه ی لعنتی
برای پدرم پیش اومد. سخته کرد، شده بود عین بچه ها، ناچار
باقیمونده ی محبت و توجه مادرم نثار پدر بیمار و علیم شد.
اونقدر که فکر می کردم کاش پدرم هم مرده بود! نمی خواستم
بیشتر از اون خوار و خفیف شدنش رو ببینم. از طرف دیگه
فکر می کردم شاید اگه پدر نباشه یه بار دیگه از محبت مادرم
نصیبی داشته باشم. پدرم مرد اما وضع باز هم بدتر از قبل شد.
از سکوت خونه و آشفتگی مادرم، منم در به در شدم. دوست
داشتم هر جا باشم، جز خونه! وقتی ساعت برگشتن به خونه می
شد خون تو تنم یخ می کرد. انگار پاهام جلو نمی رفت برگردم
خونه. ترم دوم تو دانشگاه بود که با سهیل آشنا شدم و چیزی
نگذشت که خواهرش سهیلا هم پای نحسش و گذاشت توی
زندگیم. نفهمیدم که چی شد اون شد همه کس من، جای مریم،
جای مادرم و حتی جای پدرم. جای خودش که دیگه معلوم بود!

بدجوری به اون وابسته شده بودم. اون شده بود انگیزه ی زندگی
کردنم! صداش بهم انرژی می داد، با دیدنش جون می گرفتم و
جوونی می کردم. خنده هاش برام روح زندگی بود. اما یهو همه
چی زیرو رو شد. دنیام عوض شد. رنگ عوض کرد، بیرنگ
شد و بعد یه دنیای جدید منو تو خودش غرق کرد. یه دنیای
غریب که پر بود از نفرت و انزجار! سهیلا منو به یه غریبه
فروخت. اون با یه مرد پولدار که می تونست جای پدرش باشه،
ازدواج کرد و از ایران رفت. خوب که فکر کردم، دیدم اون
منو به پول فروخته! نه اینکه من پول نداشتم، نه! ما خانواده ی
مرفهی بودیم ولی ظاهر ساز نبودیم. با املاک زراعی پدر و
پدربزرگم به اضافه چند باغ و باغچه ی اطراف تهران که
داشتیم، می تونستیم زندگی اونا رو بخریم و بفروشیم ولی خودم
یه ماشین پیکان معمولی زیر پام بود. تا اون موقع به ظاهر
زندگی توجهی نداشتم. راستش اونقدر گرفتار مصیبت و
مشکلات خانوادگی بودم که وقت این فکر هارو نداشتم. اما...
سیاوش ساکت شد. انگار از نفس افتاده بود، چند لحظه ای در
سکوت به جلو خیره ماند، بعد چشم هایش را کمی بیشتر از حد
معمول تنگ کرد و ادامه داد:

-این طوری شد که منم رنگ عوض کردم. یه پوسته ی شیک
و خوش رنگ واسه ی خودم ساختم و توی اون فرو رفتم.
ماهی، هفته ای یا حتی روزی یه دوست دختر عوض می کردم.
تا می دیدم قضیه داره بوداری میشه، به یه بهونه ای همه چی
رو بهم می ریختم و فلنگ و می بستم. هر روز یه ماشین تازه
می خریدم. رنگ و وارنگ! از هیچی نمی گذشتم، ماشین که
ثبت نام می کردند، نفر اول بودم. هنوز ماشین توی بازار

نیومده بود که یکیش زیر پام بود. از لباس و عطرو بقیه وسایل که دیگه نگو. یه ویلا تو نمک آبرود ساختم، با آخرین مدل معماری و شیک ترین وسایل رو توش ریختم. بعدش خونه ی خودمون رو نوسازی کردم و هر چی وسایل آنتیک و گرون قیمت به چشمم می خورد، توش تلنبار کردم. با این همه، هر کاری می کردم آروم نمی شدم. دردم درمون نمی شد. از طرفی این کارها به پول احتیاج داشت و من باید پولدار می شدم. تو این فاصله هی کارم رو زیاد کردم، زیاد و زیادتتر، تا اینکه یه وقت دیدم دارم تو کار غرق می شم. فقط زیر بار پرونده های خانوادگی نمی رفتم به خصوص اگه شاکی هاشون زن بودن وگرنه از قبول هیچ پرونده ی دیگه ای طفره نمی رفتم. البته کار غیر قانونی قبول نمی کردم. اما همیشه با یه دست چندتا هندونه بغل گرفته بودم. کم کم خرید و فروش و معامله ی اوراق بهادار و ملک و زمین هم به کارام اضافه شد.

سیاوش ساکت شد، لحظه ای پلک هایش را به هم فشرد، سری تکان داد و دوباره ادامه داد:

-وقتی به خودم اومدم که دیگه هیچکس دورو برم نبود، دوستانم یکی یکی ازدواج کرده بودن و رفته بودن سر خونه و زندگیشون و مادرم تو این مدت اونقدر از من دور شده بود که دیگه نمی تونستم ببینمش. هر وقت من خونه بودم، اون نبود. وقتی اون خونه بود، من بیرون بودم. گاهی هم که هر دوتا خونه بودیم کاری به هم نداشتیم. یکی دوباری فکر کردم اون چی کار می کنه که سرش از من شلوغ تره ولی اهمیت ندادم آخه... وقتی نداشتم! فکر می کردم سرش گرم باشه بهتره، چون لااقل سر به سر من نمی ذاره. تا اینکه مسئله ی زینب و پرونده

ی اون پیش اومد. بعد از ماجرای زینب یه جورایی من و اون با هم آشتی کردیم. تازه اون موقع بود که فهمیدم تمام اون مدتی که من داشتم پول روی پول می داشتم، اون به هر چی داشته چوب حراج زده و خرج این بچه یتیم و اون بیوه زن و اون یکی، که سخت بیمار بوده و پول درمانشو نداشته، کرده. می تونستم دلیل این کاراشو بفهمم، دلم براش می سوخت. چون زندگی با اون هم سر سازگاری نداشت. نفهمیدم چی شد که دوباره اون شده بود مادر و من فرزند! انگار اونم دوباره یادش افتاده بود که یه پسری داشته که از یادش رفته بود. مدتی بود که همش می گفت بعد از من، خدا عاقبت تو رو بخیر کنه، حالا بدجوری ترس افتاده تو دلم. می ترسم این آخرین نفر رو هم از دست داده باشم! من...

دیگر نتوانست ادامه بدهد، بغض توی صدایش نشسته بود و نمی گذاشت باز هم بگوید. تمام مدتی که سیاوش از خودش می گفت مهتاب در کمال آرامش و سکوت کامل به حرف هایش گوش داده بود، بی آنکه حتی اظهار نظری بکند. دلش می خواست چیزی بگوید، حرفی که برای سیاوش آرامشی را به همراه داشته باشد یا لااقل کمی دلداری اش بدهد، اما هیچ چیز به نظرش نمی رسید. ناچار به زحمت حرفی را به زبان آورد که حتی خودش هم باور نداشت.

-ببین سیاوش، من نمی دونم تو چرا اینقدر ناامیدی؟ خوب این طوری که تو بریدی و دوختی باید هم ناامید باشی. ما که هنوز چیزی نمی دونیم. ما فقط از روی احتیاط داریم می ریم اونجا. گذشته از اون، اگه حتی این زلزله یه فاجعه هم باشه باز کسی نمی دونه که از این فاجعه چند نفر جون سالم به در می برن.

پس لطفا جلو جلو آیه یاس نخون! فقط تا می تونی دعا کن. فقط دعا! و امیدت رو از دست نده.

سیاوش چرخید و با وسواس به چهره ی مهتاب خیره شد، بعد بی حوصله رویش را بازگرداند و زیر لب زمزمه کرد:

-حتی خودت هم به این حرفات اعتماد نداری، چه توقعی از من داری؟

مهتاب ترجیح داد که جوابی ندهد. این کار عاقلانه تر به نظر می رسید. ساعت ها بود که در جاده ی کویری پیش می رفتند. مدتی بود که سیاوش به خوابی عمیق فرو رفته بود و چهره ی مهتاب بی اندازه خسته نشان می داد. چشم هایش می سوخت، گاه خمیازه ای می کشید و همزمان در دل دعا می کرد که سیاوش زودتر از خواب بیدار شود. در همان اثنا صدای خواب آلود سیاوش به گوشش رسید:

تو چرا منو بیدار نکردی، انگار خیلی وقته خوابیدم، نه؟

-ساعت خواب! بیدارت نکردم چون اگه احتیاج نداشتی این طوری بیهوش نمی شدی.

سیاوش کمی قوس به بدنش داد و دوباره گفت:

-هنوز خسته نشدی؟ چند ساعت پشت سر هم داری رانندگی می کنی. یه جا نگه دار، هم یه آبی به سرو صورتمون بزنیم هم جامونو با هم عوض کنیم. بد نیست تو هم یه استراحتی بکنی.

-باشه. اولین پمپ بنزین سر راه می ایستم ولی خدائی زیاد خسته نشدم، ماشین برویی داری، نرم و راحت. فقط دلم می خواست این همه راهو پشت اون ابوطیاره ی خودم نشسته بودم

الان تموم استخونام خشک شده بود. شاید هم دائم یکمون نشسته بود پشت فرمون، اون یکی داشت ماشینو هل می داد.

سیاوش سری تکان داد و گفت:

-خب از یه ماشین که عمر مفیدشو کرده چه انتظاری داری؟
بهتره در اولین فرصت فکر یه ماشین جدید باشی. حداقل چند مدل بالاتر که همش یه پات تو تعمیرگاه نباشه.

-تو فکرش هستم ولی هر دفعه یه چیزی پیش اومده که فکر عوض کردن ماشین و از سرم بیرون کرده. حالا ببینم چی می شه. اینطور که پیدااست تا وقتی که اون آهن پاره راه می ره، نمی تونم دست از سرش بردارم. تازه از همه ی اینها گذشته یه جورایی دوستش دارم و بهش عادت کردم و حس می کنم نمی تونم بعد از این همه مدت که بهم خدمت کرده همین طوری ولش کنم.

سیاوش که با حرف های مهتاب حساسی خواب از سرش پریده بود، نگاه عاقل اندر سفیهی به او کرد و با تمسخر پرسید:

-این چیزهارو داری راجع به ماشینت می گی؟!!

مهتاب خندید:

-آره دیگه، ماشین باوفائیه.

سیاوش متعجب و حیران جواب داد:

-یه جوری حرف می زنی، آدم فکر می کنه ماشینت نه تنها جون داره، بلکه کلی هم احساس و عاطفه سرش می شه، این حرفها یه جور...
حرفها یه جور...

مهتاب تند میان حرفش پرید و گفت:

-دیوونگی، نه؟!... خودم می دونم، ولی چه کنم اون جون نداره
و بی احساسه ولی من که هر دوتاشو دارم. به هر حال من
اینجوری ام حالا دیوونه یا عاقل همینم که هستم.

سیاوش به تابلوی کنار جاده اشاره ای کرد و گفت:

-خواست باشه 5 کیلومتر دیگه پمپ بنزینه، رد نشی!

بعد صاف نشست و با جدیت ادامه داد:

-من یکی که از کارهای تو سر در نمیارم. می دونی کارات
هیچ جوری با هم جو درنمیاد. به دل نگیری، ولی آدم در می
مونه در مورد تو چه طوری فکر کنه! کسی که به یه مشت آهن
پاره دل می بنده ولی به راحتی از پدرش که هم خون و وصله
ی تنشه، می گذره و جدا زندگی می کنه! ببینم، چی باعث شد
که بعد از مادرت این جا بمونی؟ یعنی پدرت برات در حد این
آهن پاره هم نیست؟!!

مهتاب در سکوت بی آنکه حتی سرش را برگرداند، به رانندگی
ادامه داد، طوری که انگار هیچ چیز نشنیده. سیاوش با ناراحتی
رویش را برگرداند و زیر لب گفت:

-عذر می خوام، به من مربوط نمی شد، کار خوبی کردی
نشنیده گرفتی.

مهتاب لبش را به دندان گرفت، سرش را به آرامی به چپ و
راست گرداند، انگار می خواست فکری را از سرش بیرون
بریزد بعد با لحنی شمرده و حساب شده جواب داد:

-هم شنیدم، هم حرفتو قبول دارم، ولی توضیح مسئله ای که نه اولش معلومه و نه آخرشو می دونی، کار چندان راحتی نیست. شاید تو یه فرصت مناسب برات گفتم که چرا به این آهن پاره دل بستم و به پاش نشستم ولی از پدرم به راحتی دل کندم و حتی بهش فکر نمی کنم. به هر حال فعلا هیچ کدوم تو حال و هوای خوبی نیستیم. شنیدن یا تعریف کردن یه داستان مهیج، دل خوش می خواد که در حال حاضر اینجا پیدا نمی شه!

سیاوش بی تفاوت سری تکان داد و همانطور که با دست به پمپ بنزین اشاره می کرد گفت:

-سرعت تو کم کن، جلوتر واسه پمپ بنزین یه بریدگی هست. ادامه مسیر تا رسیدن به مقصد را سیاوش پشت فرمان نشست. او به خوبی این جاده را می شناخت. بارها و بارها به مقصد کرمان و بم، زادگاه پدر و مادرش این مسیر و طی کرده بود. در سیاهی قیرگون شب، جز نور چراغ اتوموبیل هایی که از جاده عبور می کردند هیچ چیز نمایان نبود. مدتی بود که در سکوت کامل به تاریکی مطلق و جاده ای که پیش رو داشتند خیره مانده بودند. انگار هیچ کدام تمایلی به حرف زدن نداشتند. عاقبت سیاوش با لحنی معترض پرسید:

-تو چرا خوابیدی؟ هنوز نیم ساعتی وقت داریم، بد نیست یه چرتی بزنی، می ترسم بعد از اینکه برسیم دیگه...

-می دونم ولی... نمی توئم بخوابم، خوابم نمی بره. بدجوری هول افتاده تو دلم، می دونم نباید این چیزارو به تو بگم، اما آخه این همه آمد و شد، این همه ماشین آمبولانس که تو جاده است!

تورو خدا یه چیزی بگو. یه چیزی که آروم بشم، دارم دیوونه می شم.

سیاوش سر چرخاند و توی تاریکی ماشین، برای لحظه ای بسیار کوتاه به او خیره شد. از تن صدای او می توانست حدس بزند که تا چه اندازه ترسیده و دچار اضطراب شده، ناچار در حالی که باز نگاه خسته اش را به جاده می دوخت، زیر لب با لحنی شماتت بار زمزمه کرد:

-کار دنیا رو ببین، عوض اینکه تو به من دلداری بدی، از من می خوای که دلداریت بدم؟!

مهتاب با همان صدای وحشت زده نالید:

-می گی چی کار کنم، به خدا تو تموم عمرم اینطوری نشده بودم، یه حسی بدی که نمی تونم وصفش کنم، من...

حرفش را تمام نکرد فقط دستش را به طرف گلوش برد و کمی آن را فشرد بعد با التماس گفت:

-لطفا نگه دار، فقط چند لحظه، خواهش می کنم!

سیاوش گیج و حیران ماشین را به کنار جاده کشاند. هنوز کاملاً متوقف نشده بود که مهتاب تند و بی پروا در ماشین را باز کرد و تقریباً خود را آن بیرون انداخت. همان وقت آمبولانسی آژیر کشان از کنارش گذشت. تردد آن همه وسیله ی نقلیه از جمله وانت، کامیونو آمبولانس، آن هم در یک جاده ی ترانزیت، به چشم سیاوش بی سابقه بود. با این حال به شدت تلاش می کرد تا بر خود مسلط بماند. این بود که سریع از ماشین خارج شد و به سمت مهتاب که کنار جاده روی زمین چمباته زده بود رفت.

-مهتاب! چی کار می کنی، چی شده؟

دستش را روی شانه ی او گذاشت و این بار آرام تر از قبل
پرسید:

-چیزی شده؟ حالت خوب نیست؟

صدای فریاد مهتاب و حرکت تند دستش باعث شد تا ناخواسته
قدمی به عقب بردارد. صورت مهتاب غرق اشک بود و صدای
هق هق گریه اش، دشت را برداشته بود. سیاهش، آرام به ماشین
تکیه داد، سرش فرو افتاده بود و شانه هایش می لرزید. کمی
بعد دوباره با صدایی لرزان و پر از بغض مهتاب را صدا کرد.

-اگه آرام شدی، بلند شو، باید بریم!

مهتاب با تعلل، اطاعت کرد و مانند بچه ای حرف شنو و بدون
ادای کلمه ای داخل ماشین نشست، سرش را به پشتی صندلی
تکیه داد و پلک هایش را با فشار بر هم گذاشت. سیاهش هم
سریع پشت فرمان قرار گرفت. هنوز در را نبسته بود که در
زیر نو کم رنگ اتاقک اتومبیل نگاهی به او انداخت و در حالی
که خودش هم رنگ به چهره نداشت، با لحنی مردد و مشکوک
پرسید:

-ببینم، تو یهو چت شد؟

دختر جوان همانطور که سرش به پشتی ندلی تکیه داشت کمی
آن را به چپ و راست چرخاند و اشک ریزان با کلماتی بریده و
مقطع گفت:

-بیدار بودم... مطمئنم!... خوا... ب نبودم. یهو... همه چی، جلو...
نظرم جون گرفت و... عین یه فیلم... چی بگم سیاهش... من...

من یه شهر زنده رو... زیر خاک دیدم،... وحشتناک... خیلی وحشتناک بود. باید... خالی می شدم. حالا زودتر راه بیفت. راه بیفت.

نیم ساعت بعد به دروازه ی شهر رسیدند. او درست گفته بود. شهری زنده در دل کویر، آرمیده زیر خروارها خاک، پیش رویشان بود. همانطور که در خیابان ها پیش می رفتند. صدای گرفته ی سیاوش بلند شد:

-اینجا که چیزی نمونده، هیچی! نه نشونه ای، نه حتی نوری، هیچی نیست!

گوشه ای ایستاد و باز با ناامیدی ادامه داد:

-نمی تونم بفهمم کجای شهر هستیم. همه چی از بین رفته. تو این تاریکی نمی تونم جایی رو تشخیص بدم. کوچه ها، خونه ها، مغازه ها، همه ی نشونه هایی که تو خاطرم بود، از بین رفته!

-یکم به مغزت فشار بیار، خواهش می کنم! دقت کن شاید بفهمی کجا هستیم و باید کدوم طرف بریم، خب؟

سیاوش مایوسانه تر از قبل نالید:

-نمی شه، نمی تونم. ده ساله که اینجا نبودم. همه جا رو از روی نشونه ها می شناختم. تو این تاریکی امکان نداره جایی رو پیدا کنم!

-بازم برو جلوتر، شاید چیزی دستگیرمون بشه.

اما جلوتر هم، هیچ چیز نبود جر تاریکی محض و صدای ناله و ضجه ی آنها یی که زنده مانده بودند. نور ماشین هر جا که می تابید، سقف های فرو ریخته، دیوارهای در هم شکسته و سنگ و آجر و تیر آهن های رها شده روی هم) مهتاب بی حواس و دستپاچه آستین کاپشن ضخیم سیاوش را کشید و گفت:

-اون جا، اون جا رو ببین!

گله به گله ی شهر تعداد اندکی به چشم می خوردند که بر سر آوار باقی مانده از خانه هایشان، در میان تاریکی و ظلمت شب و یا حداکثر زیر نور چراغ دستی ی چراغ قوه ای به جستجوی خانواده هایشان در زیر خروار ها خاک بودند. آنها خستگی ناپذیر نام عزیزانشان را فریاد می کشیدند. فریاد هایی که در سوز تاریکی وحشتزای آن شب زمستانی فضا را می شکافت و عاقبت به ضجه هایی تمام نشدنی تبدیل می شد. سیاوش ماشین را گوشه ای پارک کرد و با صدای کم جانی گفت:

-پیاده می شم، شاید بتونم چیزی بفهمم.

مهتاب زیر لب جواب داد:

-درست همون چیزی که تو اون بیابون برهوت به نظرم رسید، حالا جلوی چشمامونه. به همون اندازه وحشتناک و غیر قابل باور، نمی دونم چی باید گفت.

سیاوش پیاده شد و دقایقی بعد که برگشت، سری تکان داد:

-بی فایدهست، هیچ کاری نمی شه کرد، لااقل تا طلوع آفتاب! برق شهر کاملاً قطع شده. کار امداد رسانی هم تقریباً متوقف شده، تو این تاریکی، چشم چشمو نمی بینه.

-پس باید چی کار کنیم؟

-کاری از دست مون بر نمیاد جز کمک به همینایی که الان جلو چشممون هستن. اگه از ماشین پیاده شی می فهمی چی می گم. تا پاتو بذاری بیرون، باد صورتت رو شلاق کش می کنه. اونائی هم که زنده موندن تو این سرما تلف می شن. زود باش وسایل و آماده کن، تو سطح شهر می چرخیم و اگه چیزی احتیاج دارن که همراهمون هست بینشون پخش می کنیم. این جا حتی آب خوردن هم پیدا نمی شه.

مکثی کرد و در حالی که آب دهانش را به زحمت فرو می داد، دوباره ادامه داد:

-اون طرف چند نفر دارن از سرما یخ می زنن، ولی پتو های امداد رو دور جنازه های افراد خانوادشون پیچیدن و بالای سر اونا نشستن به زار زدن. بجنب، نباید دست رو دست بذاریم. این جا رستاخیز شده، با روز محشر فرقی نداره! مهتاب با جدیت جواب داد:

-باشه، فقط... یکی دوتا پتو و چندتا کنسرو با یه ظرف آب نگه داریم، شاید فردا تونستیم...

سیاوش عجلانه میان حرفش پرید:

-نه، تا فردا بازم کمک می رسه، اگه اونا زنده مونده باشن...

حرفش را نیمه کاره رها کرد و با دست به گوشه ای از خیابان اشاره کرد، کودکی خردسال بدون بالاپوش گرم و مناسب تکه نانی خشک دست گرفته و بهت زده و حیران به دامن مادرش چنگ انداخته بود تا جلوی گریه زاری او را بگیرد.

وقتی نگاه پر از اشک مهتاب را متوجه خود دید دوباره ادامه داد:

- از کیا می تونیم دریغ کنیم، از این، یا از اون یکی که حتی یه نفر براش نمونده تا به دامنش چنگ بندازه؟!

مهتاب بی آنکه جوابی بدهد در تایید حرف او سری جنباند و به تندى از ماشین پیاده شد. فاجعه از آن عظیم تر بود که در کلام بگنجد یا منطقی بر آن حاکم باشد. آنجا فقط عاطفه حکم می راند و حس مسئولیت نسبت به همنوع. شبی سرد بود و زوزه ی باد بیداد می کرد. پتو، لباس های گرم، آب معدنی و قوطی های کنسرو و مواد خوراکی به سرعت میان آن هایی که از آن فاجعه جان سالم به در برده بودند پخش شد. هنوز مدتی به طلوع آفتاب مانده بود که دیگر چیزی برای کمک در بساطشان باقی نمانده بود. مهتاب شرمنده و غمگین دستی به سرش کشید و زیر لب زمزمه کرد:

-این چیزایی که آورده بودیم فقط مثل قطره ای بود در برابر دریا! با بقیه چی کار کنیم؟ می بینی، هنوز خیلی ها سردشونه، خیلی ها گرسنه ان، اون بچه اون داره از سرما می لرزه و ما دیگه چیزی همراهمون نیست. حداکثر ده سالشه. پدر، مادر، خواهر و دوتا برادرشو از دست داده. فقط خاله اش زنده مونده که اون هم به شدت مجروح شده، ببین چطوری اشک می ریزه!

سیاوش به امتداد دست مهتاب نگاه کرد و بی معطلی به آن سو رفت. کمی بعد کاپشن گران قیمت او در شانه ی پسرک پیچیده شده بود و وقتی دوباره کنار ماشین قرار گرفت صدای مهتاب را شنید که گفت:

-پالتوی منم هست.

داشت آن را از تن در می آورد که سیاوش سریع گفت:

-نه، تو بیوش، هوا خیلی سرده نمی تونی طاقت بیاری.

-ولی ما تو ماشین نشستیم.

با این جمله فکری به سرش افتاد و هیجان زده گفت:

-چطوره چندتا از بچه هارو توی ماشین بخوابونیم، هنوز تا صبح چند ساعتی مونده.

سیاوش سری جنباند.

-راست می گی، فکر خوبیه.

با طلوع خورشید، دوباره بچه ها را به همراهشان تحویل دادند و به راه افتادند. پرسیان، پرسیان جلو رفتند. غوغایی بود آن سرش ناپیدا! آن میان صدای لرزان مهتاب که با چشمانی از حدقه در آمده به پشت پشکانی اشاره می کرد بلند شد.

-اینا چیه؟

سیاوش با صدایی گرفته و کم جان جواب داد:

-توده ای از اجساد پیچیده توی پتوهای اهدائی مردم، پشته ای از کشته های زلزله!

و مهتاب ناباورانه به شدت سرش را تکان داد و نالید:

-باور نمی کنم، اینا آدمن؟! خدایا رحم کن!

عاقبتی ساعتی بعد توانستند محل مورد نظرشان را بیابند.
سیاوش گیج و مات به ویرانه ای که پیش رو داشت اشاره کرد
و با کلماتی شکسته گفت:

-همین جاست، پیاده شو.

و مهتاب وحشت زده و هراسان جواب داد:

-این جا؟ اما این جا که چیزی نمونده!

از کوچه ای که در جستجویش بودند، تنها آثار دو یا سه خانه ی
ویرانه باقی مانده بود که به زحمت می شد فهمید روزی خانه
ای بوده اند، بقیه کوچه فقط تلی از آوار فرو ریخته بود و دیگر
هیچ!

سیاوش با تاسف گفت:

-هنوز نیروهای امداد به اینجا نرسیدن، اونا هنوز تو خیابونای
اصلی ان.

-پس اینا کی هستن؟

-خود مردم بی چاره! نمی بینی با دست خالی دارن لای سنگ
و خشت و آجر دنبال عزیزاشون می گردن؟

بعد از جوانی که از جلویش رد می شد پرسید:

-شما می دونین خونه ی آریازند کدوم یکیه؟ عباس آریا زند و
اون یکی برادرش قاسم.

جوان شانه ای بالا انداخت و به جای او، مردی میان سال که
طفل خردسالی را در آغوش گرفته بود جواب داد:

-اون دوتا خونه که بغل همن و در آبی هم داره، هنوز درش سر جاش مونده ولی چیز دیگه ای از خونه هاش نمونده.

بعد مات و حیران به بچه ی توی دستش اشاره کرد:

-دخترمه. بقیه همه مردن، زنم و سه تا پسر ام و پدرم، این نیمه جون بود که درش آوردم. فقط گفت بابا... و دیگه چیزی نگفت. فکر می کنید اینم مرده؟!!

بچه را بالا گرفت و به آنها نشان داد. مهتاب جلوی دهانش را گرفت و قدمی به عقب گذاشت اما مرد مثل آدم های مسخ شده بی آنکه منتظر اظهار نظر آن ها شود از کنارشان گذشت. سیاوش با خشونت به او توپید:

-اگه نمی تونی تحمل کنی، این جا نایست! برگرد تو ماشین.

حرفش تمام نشده کلنگ را از عقب ماشین برداشت. مهتاب بی حرف جلو آمد و پشت سر او بیل را برداشت که صدای اعتراض محکم سیاوش بلند شد:

-کار تو نیست، برو کنار. بهتره تو ماشین منتظر باشی.

-نه نه، منم میام!

هر دو به طرف ویرانه ها راه افتادند. مهتاب جرأتی به خود داد و گفت:

-باید اتاق خواب ها رو پیدا کنیم. بین اینجا آشپزخونه بوده، پس احتمالا باید اونجا دنبالشون بگردیم.

یکی دو ساعت سنگ و آجر را کنار زدند، با دست با بیل با کلنگ. در آن هوای سرد، عرق از سر و رویشان جاری بود.

ناگهان صدای جیغ مهتاب شنیده شد. سیاوش به سرعت خودش را به او رساند. قسمتی از دست ظریف زنانه ای از لابه لای آوار چشم می خورد. مهتاب عقب رفت و با دهان باز به تماشا ایستاد. چند نفر به کمکشان آمدند و او از ترس به ماشین پناه برد. از آن به بعد شروع شد. چهارمین جسد هم از زیر آوار بیرون کشیده شده بود و سیاوش یک به یک آن ها را شناسایی می کرد، عمویش، پسر عمویش، عروس جوانشان و تنها دختر عویش که فقط 16 سال داشت. آخرین باری که او را دیده بود 10 ساله بود. برای تعطیلات عید به تهران آمده بودند و...

اما یکدفعه صدای ناله ای همه را برای لحظاتی کوتاه متوقف کرد، صدا از همان نزدیکی می آمد، از زیر خروارها خاک!

سیاوش تند و تند به کنار زدن آوار پرداخت و پشت سر هم تکرار کرد:

-مادرمه! صدای اونه،... مادر، مادر، ..

اما به جای مادرش زینب را پیدا کرد. به نظرش رسید زنده است، حتما صدای او بوده اما نه، شنید کسی می گوید:

-مرده آقا! هنوز بدنش گرمه ولی تموم کرده.

چند نفر دیگه هم به کمکشان آمدند و با شتاب بیشتری مشغول به کار شدند، به نظرشان رسیده بود که شاید افرادی آن جا زنده مانده باشند. همان وقت صدای فریاد سیاوش بلند شد:

-مادر! مادر جون! کمک کنین، تورو خدا بیاین کمک. زنده است، پاش این زیر گیر کرده.

مهتاب از دور متوجه شد که اتفاقی افتاده. از ماشین پایین پرید و به طرف ان ها دوید. زمین خورد، توجهی نکرد، بلند شد و افتان و خیزان باز به همان طرف دوید. سیاوش کسی را در آغوش داشت. وحشت زده بالای سر آن ها رسید. سیاوش با التماس مادرش را صدا می زد.

-مادر! صدامو می شنوی، تورو خدا طاقت بیار قربونت برم.

چشم های زن به زحمت از هم باز شد. لایه ای از غبار تمام صورتش را پوشانده بود. می خواست حرف بزند، نتوانست، باز پلکهایش روی هم افتاد. مهتاب خودش را به ان ها رساند و روی صورتش زن خم شد.

-حاج خانم!

پلک های زن مجروح اغزید و سنگین سخت بلند شد و این بار لب هایش به هم خورد. سیاوش سرش را جلو برد.

-زی... نب، زینب.

-باشه، باشه درش آوردیم، چیزی نگین. الان می رسونمتون دکتر!

اما مادرش بی توجه به حرف او با سر اشاره ای ضعیف کرد که جلوتر بیاید. سیاوش خم شد و گوشش را به دهان مادرش چسباند. مهتاب صدای زن را نمی شنید اما دستش را محکم در دست گرفته بود. چند لحظه بیشتر طول نکشید که سیاوش سرش را بلند کرد و با نگاهی غرق اشک به امتداد انگشت اشاره ی مادر که روی بدن سرد و بی جان خشک شده بود، خیره ماند و زیر لب زمزمه کرد:

-مادرم مرد!

سر مادرش را محکم به سینه فشرد. مهتاب به گریه افتاد و با آستین مانتویش صورت او را آرام از گرد و غبار پاک کرد و موهای او را نوازش کرد. طولی نکشید که سیایش آرام سر مادرش را زمین گذاشت، خم شد بوسه ای به پیشانی او زد و بعد سریع از جا بلند شد و به راه افتاد. مهتاب با چشم او را دنبال کرد. صدای فریاد سیایش بلند شد:

-اون جا، اونجا رو بگردین، مادرم گفت یه بچه اونجاست، شاید زنده باشه! زود باشین، گاو صندوق خوابیده بوده.

مهتاب هم از جا بلند شد، چند قدم جلو رفت اما نگاهش به جنازه ی زینب افتاد. دیگر رمقی نداشت، حتی نتوانست گریه کند. انگار چشمه ی اشکش خشک شده بود. صدای فریادی او را به خود آورد. و متعاقب آن، شنیدن صلوات های بلندی که به آسمان بلند شد، تنش را لرزاند. سیایش کودکی را در آغوش گرفته بود. بی اراده از جا کنده شد و به سوی آن ها دوید. نگاه هراسان و کنجکاو مهتاب، روی چهره ی سیایش خشک شد، رد پای دو جوی باریک اشک در میان صورت غبار آلود او، نشانی از زندگی در خود داشت، کودک زنده و سالم بود و با صدای کم جانی گریه می کرد. دستش را جلو برد و طفل را از آغوش سیایش جدا کرد. هم زمان صدای شخصی را شنید:

-خانم، ببریدش چادر های حلال احمر، اون جا شیر خشک دارن.

مهتاب جوابی نداد و به طرف ماشین برگشت. آن جا همه چیز داشت. هم آب و هم یک قوطی شیر عسلی که دور از چشم

سیاوش پنهان کرده بود. ساعت ها گذشت، سیاوش و دیگران همچنان در پی بیرون آوردن اجساد از زیر آوار بودند. حوالی ساعت 4، سیاوش با سری افتاده به طرف ماشین برگشت. مهتاب جرات نگاه کردن به صورت او را نداشت. بچه آرام در آغوش او به خواب رفته بود. انگار تا لحظه ای که پیدایش کردند یک روند گریه کرده بود که آن طوری خوابیده بود، خوابی شبیه به بیهوشی! صدای سیاوش در گوشش طنین غمگینی داشت:

-از یه کوچه که حدود بیستا خونه داشته، فقط یه بچه، یه زن پیر و یه پسر بچه ی 10 ساله جون سالم به در بردن. بقیه همه مردن!

-از خونواده ی عموهات، اونا چی؟!!

سیاوش سری تکان داد:

-هیچ کس، هیچ کدوم جون به در نبردن، هیچ کدوم... جز... این یکی!

با دست به دختر زینب اشاره کرد:

-رادمینا آریا زند، نوه ی عموم!

مهتاب با چشمانی از حدقه درآمده نگاهی به بچه و نگاهی به او انداخت، آمد حرفی بزند که سیاوش مانع شد.

-چیزی نگو، همین که گفتم. این بچه رادمینا آریا زنده، فهمیدی؟!!

نگاهش را در چشمهای حیرت زده ی مهتاب میخکوب کرد و دوباره خشک و جدی پرسید:

-شنیدی چی گفتم یا یه بار دیگه برات بگم؟!

مهتاب گیج و حیران فقط به علامت فهمیدن سری تکان داد، در صورتی که به هیچ وجه قادر نبود سر از کار او در بیارد! باز صدای سیاوش را شنید:

-تا کرمان همراهت میام. مادر و زینب و رادمینا رو با خودت بر می گردونی تهران، من بر می گردم این جا.

مهتاب به تته پته افتاد:

-من... من نمی تونم... نمی تونم تنهایی...

-باید بتونی!

-این بچه چی؟ کی اینو نگه داره این همه راه! اونم با دوتا...

سیاوش دستی به سرش کشید و عاجزانه نالید:

-باشه، یکی رو پیدا می کنم همراهت بیاد، اگه نه خودم می آم. فعلا یکی دو ساعت دیگه اینجا کار دارم. به ماشین هم احتیاج دارم.

چند ساعت دیگر گذشت. مهتاب همراه با کودکی که در آغوش داشت، کناری نشست و سیاوش همراه با دیگران، انبوه جنازه ها را توسط ماشین به گورستان می برد و بر می گشت. در میان ان اجساد، جنازه ی 12 نفر از افراد خانواده ی آریازند به چشم می خورد. هوا تاریک شده بود و سوز سردی می وزید. مهتاب همچنان کنار خیابان چمپاته زده بود و بچه را محکم در

آغوش می فشرد که سیاوش از راه رسید. بی صدا و به تنهایی
جنازه ی مادرش و زینب را درون ماشین گذاشت و به طرف
مهتاب برگشت:

-سوار شو بریم.

مهتاب خاموش و مطیع داخل ماشین نشست. رمقی برایش نمانده
بود تا حرفی بزند و باز صدای سیاوش را شنید:

-ببخشید این همه وقت تنها موندی، افراد محلی خیلی کمک
کرده بودن، نمی تونستم اونارو با اجساد خونواده هاشون ول
کنم و برم پی کار خودم.

حرفش تمام نشده اتومبیل را به راه انداخت. مهتاب که از
گرسنگی، سرما، ترس و اضطراب دندان هایش به هم می
خورد، همچنان ساکت مانده بود، آخر حرفی هم برای گفتن
نمانده بود! و این سکوت تا رسیدن به کرمان ادامه پیدا کرد.
تازه وارد کرمان شده بودند که نگاه سرگردان خسته ی سیاوش
به جانب مهتاب و بچه ای که در آغوش داشت، چرخید، آهی
کشید و زیر لب گفت:

-نمی دونم می تونی این همه راه، با این بچه تنهایی برگردی یا
نه؟

مهتاب چیزی نگفت. سخت ترسیده بود. از تنها ماندن با دو
جنازه و بچه ای شیر خواره آن هم راهی به آن دوری هراسناک
بود.

-چی کار می کنی بالاخره؟!!

مهتاب باز هم سکوت کرد اینبار صدای خشمگین و درد آلود
سیاوش بلند شد:

-می گی چی کار کنم لا مذهب! چرا حرف نمی زنی، فکر می
کنی راه دیگه ای دارم؟!!

مهتاب بچه را که از صدای سیاوش برای لحظه ای از خواب
پریده بود، محکم در آغوش گرفت و همراه با تکان های ملایمی
که باز کودک را به علم بی خبری می کشاند، زیر لب زمزمه
کرد:

-چی بگم؟!... خودت که گفتی چاره ای نداری!
سیاوش با تعجب نگاهی به او انداخت و پرسید:

-سردته نه؟ واسه همین حرف نمی زنی!

مکثی کرد و باز ادامه داد:

-از دیروز تا الان هم چیزی نخوردی، درسته؟ ای خداااا...
مغزم از کار افتاده، بچه چی،.. چیزی خورده؟

-آره، یه قوطی شیر عسلی تو ماشین نگه داشته بودم،... با
قاشق تو حلقش ریختم. نمی دونم سیر شده یا نه فعلا که خوابیده.

سیاوش ماشین را به گوشه ای کاشند و توقف کرد. لحظه ای به
پشت سر نگاه کرد، به جنازه ی های زینب و مادرش که در
ماشین به انتظار جای گرفتن در خانه ی ابدی اشان بودند. باز
نگاهش به سمت مهتاب و دخترک کوچکی که در آغوش داشت
کشیده شد. درب و داغان تر از آن بود که فکرش را به کار
بیاندازد. سرش را روی فرمان گذاشت و نالید:

-پاک درموندم چی کار کنم! این بچه، تو... از همه بدتر جنازه
ی مادرم و زینب!

سرش را از روی فرمان برداشت و زیر لب زمزمه کرد:

-می بینی، حتی مهلتی واسه ماتم و عزاداری برام نمونده،
موندم حیروون که چه کار کنم؟ این طوری تا تهران بریم، تو
بچه تو این ماشین یخ می زنین. بخاری رو روشن کنم، جنازه
ها بو می گیره، از طرفی فکر می کنم اینجا بمونم شاید بتونم
کمکی باشم!

یکدفعه چشم هایش درخشید، انگار فکری به سرش افتاده بود.

-مهتاب!... کارت،... کارت خبرنگاری همراهته؟

-آره، یه برگه ماموریت هم دارم. فکر کردم شاید لازم بشه.

-درسته، این تنها راهه، الان می ریم فرودگاه. شاید بشه از
کارتت استفاده کنی و با این کوچولو برگردین تهران.

-مادرت و زینب چی؟!

سیاوش مکثی کرد دستی به صورتش کشید و با صدای گرفته
ای گفت:

-فردا صبح، همین جا دفنشون می کنم. شاید بتونم جای نزدیک
مزار پدر و مادر بزرگم گیر بیارم. خودش دوست داشت پیش
مریم و پدرم باشه ولی تو این شرایط راهی واسم نمونده، نمی
تونم کاری بکنم. این جا بمونم و تو امداد رسانی کمک کنم
روحش شادتر می شه تا برش گردونم تهران.

-ولی من می خوام بمونم سیاوش! منم برای کمک اومده بودم،
اما از صبح این طفل معصوم رو دادی دستم و نداشتی قدم از
قدم بردارم.

سیاوش چپ چپ نگاهش کرد و با ملایمت گفت:

-کار تو نیست! صبح از دیدن یه دست که از زیر آوار بیرون
زد، داشتی سخته می کردی، حالا بمونی که چی کار کنم؟ مگه
اینجا غیر از کشته و مرده چیز دیگه ای هم پیدا می شه.

-من اون موقع ترسیدم. خوب شوکه شده بودم اما حالا از بس
جنازه دیدم دیگه برام عادی شده. همین الان دو ساعته که با دوتا
جسد تو این ماشین نشستم، پس جایی واسه ترس و لرز نمی
مونه. مرزبان خفه ام می کنه بفهمه این همه راه و اومدم، نه
عکسی، نه گزارشی، نه مصاحبه ای، همین طوری دست خالی
برگشتم! از اون گذشته، منم مثل تو دوست دارم اگه بشه کمکی
کنم.

سیاوش پوزخندی زد:

-مثل این که گرم شدی، زبونت کار افتاده، نه؟ خدارو شکر
جرو بحث با من یه فایده ای واست داشت!

بعد با لحن ملایم و پر خواهشی اضافه کرد:

-خواهش می کنم به مشغله ی فکریم اضافه نکن، اصلا شرایط
خوبی ندارم. بعد هم، کمک از این بالاتر که داری یه بچه ی بی
مادر بی زبون رو از این جهنم نجات می دی؟ فکر رئیسست هم
نباش، اون با من، یه فکری براش می کنم، خوب؟

منتظر جواب مهتاب نماند و آماده شد تا ماشین را به راه بیندازد
که مهتاب به جای جواب پرسید:

-خیال داری با این بچه چی کار کنی؟

-نمی دونم!

-نمی دونم؟! پس واسه چی این بچه رو برداشتی داری می
فرستی تهران؟!

-پس کجا بفرستم؟ زاهدان؟!... باشه، می دونم باید براش فکری
کرد ولی فعلا کار دیگه ای به ذهنم نمی رسه. باید راجع بهش
فکر کنم ولی حالا نه، بعدا!

ماشین را به راه انداخت و غرق فکر به سمت فرودگاه حرکت
کرد. نیمه شب بود که مهتاب به خانه رسید. هنوز پا به حیاط
نگذاشته بود که آذر دوان دوان به طرف او یورش آورد.

-مهتاب جون...

اما صدا در گلوش گم شد. از دیدن مهتاب با آن سرو قیافه و
بچه ای که در آغوش داشت یکه ای خورد و به او مات ماند.

مهتاب بی توجه به او با سر سلامی کرد، از کنارش گذشت و
وارد ساختمان شد. بچه را روی مبلی خواباند و خودش کنار
مبل روی زمین ولو شد.

-این دیگه کیه؟! تو رفته بودی بم یا زایشگاه که بچه به بغل
برگشتی، اینو از کجا آوردی؟

-مزخرف نگو آذر! خودت می دونی از کجا میام، از همون جا
آوردمش.

-حالا این بچه هیچی، چرا تنها برگشتی، آریازند کو؟

-نیومد، باید می موند. من و این فسقلی با هزار مکافات با
هواییما برگشتیم.

-خانوم یوسفی و زینب، اونا چی. پیداشون کردین؟

-آره!

-خوب؟

-هر دوتاشون کشته شدن.

-وااای، نه!!

زانوی آذر زیر تنش خم شد، از نفس افتاده کنار مهتاب روی
زمین ولو شد و زیر لب زمزمه کرد:

-باورم نمی شه، به همین راحتی؟ حالا... جنازه هاشون چی؟

-سیاوش اون جا موند که همون جا دفنشون کنه، تو اون
وضعیت برگردوندن شون تقریبا غیر ممکن بود. اون جا وضع
بدتر از اونی بود که فکر می کردیم. هر کی اون منطقه رو
ببینه حتما به روز قیامت ایمان میاره، اون جا شده بود شهر
مرده ها، شهر شیون و ماتم، جای که حتی مهلت گریه و زاری
واسه رفتگان وجود نداشت. آذر! باور نمی کنی اگه بگم تعداد
محدودی هم که جون سالم به در برده بودن به جای عزاداری
واسه اموات شون، تو سرشون می زدن که جنازه کدوم یکی از
افراد خونوادشون و اول دفن کنن یا شاید بهتره بگم اصلا چه
جوری اونا رو دفن کنن. دیگه بمی نمونده. تا با چشمت نبینی
نمی تونی بفهمی دارم از چی حرف می زنم، نمی تونی!

آذر که از لحن غمگین صدا و حالت مات و مبهوت چهره ی مهتاب حسابی جا خورده بود با التماس گفت:

-مهتاب! بسه، دیگه نگو. نمی تونم باور کنم، یعنی نمی خوام باور کنم. حالا...

صدای گریه ی بچه او را از ادامه ی حرفش باز داشت. نگاهی به کودک انداخت و با تردید و همان لحن بغض آلود پرسید:

-نگفتی این کیه؟!

مهتاب نگاهی به او و نگاهی به کودک کرد اما حرفی نزد.

-نشنیدی، می گم این بچه ی کیه؟ بچه ی زینب؟!

مهتاب رویش را برگرداند و با صدایی کم جان و نامفهوم جواب داد:

-نه! بچه ی اون مرده، این بچه؛ نوه ی عموی سیاوشه. رادمینا آریازند، تنها بازمانده ی خانواده ی آریازند از اون فاجعه!

از شدت ناراحتی لبش را به دندان گزید. اولین بار بود که به آذر دروغ می گفت، آن هم چنین دروغی! اما چاره ای نداشت، در آخرین لحظات قبل از سوار شدن به هواپیما، سیاوش او را به روح مادرش قسم داده بود تا از این راز با هیچ کس حرفی نزنند. با صدای گریه ی کودک که لحظه به لحظه شدت می گرفت به سختی از زمین کنده شد، او را در آغوش گرفت و آهسته تکانش داد. آذر بلا تکلیف نگاهش کرد و مهتاب با صدایی بی رمق گفت:

-گرسنس، یه کم شیر واسش بیار تا فردا صبح که شیشه شیر خشک بخریم.

سه روز گذشت. آذر و مهتاب به نوبت مسئول مراقبت از کودک بودند و وقت آزادشان را صرف کمک و آمد و رفت به پایگاه های امداد می کردند. هر بار که نوبت به آذر می رسید تا از کودک نگهداری کند، دخترک چنان بی قراری می کرد که او را به صدا در می آورد. به تدریج مهتاب خانه نشین شد و آذر کارهای بیرون را به عهده گرفت. رادمینا در کنار مهتاب ساکت و آرام بود. به محض اینکه در آغوش او جای می گرفت سرش را به طرف سینه ی مهتاب بر می گرداند و آرام آرام با ناله هایی کوتاه و خفیف به خواب می رفت. عصر روز سوم بود که صدای تلفن، مهتاب را به طرف گوشی کشاند.

-الو.

-مهتاب! سیاوشم.

-سلام! تو کجایی، صدات خیلی بد میاد!

-اومدم کرمان، چندتا مجروح آوردم، گفتم یه زنگ بهت بزنم. تو خوبی؟

-آره ممنون. تو چطوری، اون جا چه خبر؟

-تو که خودت دیدی، پس نپرس! گوش کن، توسط یه نفر که می اومد تهران، دوربین تو برات فرستادم، یه حلقه ی فیلم کامل، عکس گرفتم، چندتا گزارش هم برات تهیه کردم، این طوری وقتی برگردی دفتر مجله دست خالی نیست.

-اینو جدی می گی؟! وای سیاوش خیلی لطف کردی، فکر می کردم مرزبان اخراجم می کنه.

-خواهش می کنم، قابلی نداشت.

-سیاوش! مادرت و زینب رو...

-آره، همین جا دفنشون کردم. به خاطر مادرم این جا موندم. مطمئنم اگه مهلتی واسه وصیت داشت همینو ازم می خواست، تا به اونایی که زنده موندن فکر کنم.

نفسی تازه کرد و ادامه داد:

-نمی توئم زیاد صحبت کنم، باید برگردم بم، فقط بگو ببینم وضع دختر کوچولو چطوره؟

-خوبه، فقط بدجوری به من عادت کرده، حسابی منو از کار و زندگی انداخته. ببینم تو کی بر می گردی؟

-تا دو سه روز دیگه این جا هستم اما به محض این که برگردم میام اون جا. خب، کاری نداری؟

-نه! لطف کردی زنگ زدی.

-ممنون، دعای خیر یادت نره و خدانگهدار.

-خداحافظ، مواظب خودت باش.

-مهتاب، به خدا از دست تو دیوونه شدم. آخه مگه این جا پایگاه هلال احمره که این همه آدمو دنبال خودت راه انداختی آوردی؟

-می گی چی کار کنم! بالاخره همه باید یه جوری کمک کنن. ببین آذر، همه ی اینایی که اینجا هستن یا مجروح های سرپائی

زلزله بودن که احتیاج به بستری شدن نداشتن یا اونایی هستن
که تو بیمارستان های تهران بیمارای زخمیشون رو بستری
کردن. این آدما هم مثل ماها واسه خودشون خونه زندگی داشتن.
اینا بدبخت و بی چاره و گدا نیستن، فقط ناخواسته مهمون ما
هستن، بالاخره دولت یا مردم دیگه کمک می کنن و همشون
برمی گردن سر خونه زندگی هاشون. اون وقت زمستون می ره
و رو سیاهیش به زغال می مونه ها!

-خب بابا، نطق نکن! به جای این قصه ها، بگو چطوری می
خوای شکم بیست، سی نفر آدمو سیر کنی، آشپز گرفتی؟! تازه،
به اندازه ی این همه مهمون رختخواب نداریم، داریم؟!

-جای غرغر، بچه رو بده به من و یه سر برو پایین ببین چه
خبره، تموم زنای همسایه اومدن کمک. کلی رختخواب و خرت
و پرت با خودشون آوردن. یکی دوتاشون هم دست به کار پخت
و پز شدن. دیگ های هیئتی گذاشتن وسط حیاط، همون جا
مشغول شدن. آذر! مردم ما، اینطور موقع ها خیلی مسئول و
مهربونند!

آذر غرولند کنان از جا بلند شد و دخترک را که مشغول خوردن
شیر بود در بازوان مهتاب گذاشت و گفت:

-هیچی دیگه، بگو این بالا زندونی شدیم، پایین هم شده هتل 5
ستاره! یکی هم پیدا نمی شه تکلیف مارو روشن کنه بفهمیم الله
ی بچه ایم، پرستار سالمندیم شپش هتلیم، بالاخره چه کاره ی
این مملکت هستیم!

و همانطور غر غر کنان از پله ها پایین رفت. یکی دو ساعت بعد به طبقه ی بالا برگشت و رو به مهتاب که پشت رایانه نشسته بود و گزارشی تایپ می کرد گفت:

-بیا ببین چه بلبشوئی پایین راه افتاده! صد رحمت به کاروانسرا، یکی میره یکی میاد. البته همسایه ها هم سنگ تموم گذاشتن ولی مهتاب خانم، آخرش چی؟!

-آخرش خدا بزرگه!

-جدی؟! چقدر تو با معلوماتی!

با مهربانی بوسه ای بر سر مهتاب زد و در حالی که با موهای مشکی و بلند او بازی می کرد گفت:

-می دونی، من که می گم خدا هم، ماهارو گذاشته سرکار، فقط همین زلزله رو کم داشتیم و می گم مهتاب؟!

-جانم؟

-فکر می کنی آریازند می خواد با این بچه چی کار کنه؟

-چی بگم، منم مثل تو! اون جا که وقت این حرفا نبود، بعدش هم که هنوز ندیدمش ولی حتما یه فکر درست و حسابی براش داره.

آذر نگاهی به کودک که در تخت عاریه ای همسایه به خواب رفته بود، انداخت و زیر لب نجوا کرد:

-طفل معصوم! چقدر رنگ پریده و ضعیفه، خیلی واسش زود بود که تو این دنیای بی درو پیکر تنها بمونه، یعنی چه بلایی سرش میاد؟

-چی بگم؟ آدم از حکمت خدا سر در نمیاره ولی شنیدی می
گن،

خدا گر ز حکمت ببندد دری، ز رحمت گشاید در دیگری؟

-خدا کنه مثل من نشه، واسه من که اون یکی شعر بیشتر
مصدق داشت!

-منظورت کدوم یکیه؟

آذر لبخند تلخی زد:

-خدا گر ببندد ز حکمت دری، ز رحمت زند قفل محکم تری!

-آذر؟! این چه حرفیه، ناشکری می کنی؟!!

-باشه باشه حق باتوئه، نباید اینو می گفتم.

لبخندی زد و با مهربانی گفت:

-در واقع در رحمت خدا، از وقتی با تو مامانت آشنا شدم به
روی منم باز شد.

دست به گردن مهتاب انداخت و صورت او را بوسید که صدای
علی، همسرش به گوش رسید:

-آذر جان، یه آقایی به اسم آریازند جلوی در، با مهتاب خانم
کار داره!

مهتاب با شنیدن این حرف تند از جا بلند شد و به سمت پله ها
دوید.

ساعتی بعد سیاوش با قیافه ای خسته، سرش را به دیوار تکیه داده بود، پاهایش را به بغل گرفته بود و همان طور که به سقف چشم دوخته بود، از بم برایشان می گفت:

-از روز سوم بوی تعفن شهر و برداشته بود، دیگه کار با دست و بیل و کلنگ جلو نمی رفت، لودر و بولدزرها هم، بیست و چهار ساعت کار می کردند. طرفای شب که می شد، مردم هجوم می بردند طرف کامیون های حامل پتو و بخاری و ضعیف تر ها زیر دست و پاها له می شدن!

آذر با دلسوزی پرسید:

-خود شما ها، اونایی که واسه امداد رسانی رفته بودین چی.
اونا کجا می خوابیدن؟

-گاهی خود اونا هم بی وسیله و آذوقه می موندن. شاید صحرای محشر که می گن یه چیزی شبیه به همونجا باشه.
اونجا هر کسی که حال و روزی داشت، غریب بود. یعنی برای کمک و امداد رسانی اومده بود. بومی های خود اون جا هم داغدار بودن. خود مهتاب شاهد بود. اسم میدونا و خیابونا دیگه معنایی نداشت. یعنی هیچ جای شهر با جای دیگه فرقی نداشت. همه جا شده بود گذرگاهی واسه رسیدن به قبرستون شهر، که روی تابلوی ترک برداشته او نشوته شده بود: اجرت شستشوی بزرگسال 7000 تومن، خردسال 2500 تومن. ولی حتی اونجا هم همه چیز گم شده بود. حتی معلوم نبود که خود مرده شور ها کجا هستن!!

علی با صدای گرفته ای گفت:

-آقای آریازند، مردم ما باید به افرادی مثل شما افتخار کنن.

سیاوش با نگاهی غرق اشک، سری تکان داد و گفت:

-به من؟ نه! من از درد اجبار رفتم اونجا، چون عزیزی گروئی داشتم که مجبور شدم همون جا، جاش بذارم. اما آره، خیلی هایی که اون جا بودن واقعا از خود گذشته بودن، اونایی که بدون هیچ چشم داشتی فقط برای کمک اومده بودن!

علی باز برای دلداری او گفت:

-به هر حال شما خودت هم عزادار بودی، همه ی خانوادت به خصوص مادر تو از دست داده بودی ولی با این حال دست از کمک برنداشتی و با استقامت اون جا موندی و مردمویاری کردی.

-آره، موندم. من زمانو گم کرده بودم! هر کاری می کردم ولی بهت و حیرت یه لحظه هم رهام نکرد. اون جا غم انتهائی نداشت، منم تو این سیل خروشان اسیر شدم. حالا که فکر می کنم، می بینم از دنیای به این بزرگی حتی یه نفر هم سهم من نبوده، حتی یه نفر! پدرم، مادرم، خواهرم، و آخر سر هم تمام اعضای خانواده ی پدریم.

آذر سینی چای را جلوی سیاوش گرفت و با دلسوزی گفت:

-ولی شما هنوز یه یادگاری از همه ی اونا دارین، یه نفر هم سهم شما بوده، رادمینا رو فراموش کردین؟

و با سر به بچه که روی پای مهتاب به خواب رفته بود، اشاره کرد. نگاه غمگین سیاوش به سمت آن ها چرخید و در چشم های نگران مهتاب جا خشک کرد. می دانست که فقط او از رازش با خبر است. ناچار به سختی سری تکان داد و گفت:

-آره، درستته. اونو فراموش کرده بودم، تنها بازمانده ی خانواده ی آریازند! سهم من از دنیا همین یه نفر بوده و چه سهم زیادی! شاید بهتر بود که اونم واسم نمی موند، شاید اگه کنار مادرش مونده بود براش بهتر بود، خیلی بهتر!

مهتاب طاقت نیاورد و نگاهش را از او دزدید، به نظر او هم حق با سیاوش بود. ساعتی بعد که آذر برای بدرقه ی علی به طبقه ی پایین رفته بود مهتاب از فرصت استفاده کرد.

-می خوای با این بچه چی کار کنی؟

-نمی دونم!

-و بعد از اون؟

-دست بردار! خسته و داغون تر از اونی هستم که امشب بتونم به این مسئله فکر کنم. فردا یا پس فردا یه فکری براش می کنم. مهتاب با تردید پرسید:

-شاید کار عاقلانه ای نبود که از اول اونو آوردیم خونه؟!!

-مهتاب! بس کن تورو خدا، ما چاره ی دیگه ای نداشتیم. یا باید می سپردیمش به بهزیستی یا برش می گردوندیم به پدرش، پدری که در کار نبود، پس فقط می مونه بهزیستی. اگه مادرم زنده بود، محال بود زیر بار این کار بره!

مهتاب با نگرانی گفت:

-به هر حال بهتر از این وضعیت بود، آخرش هم باید همین کار و بکنیم.

-بس کن دختر! تمومش کن دیگه.

-بالاخره که چی؟ باید تکلیف این بچه...

-گفتم دیگه حرفشو هم نزن!

مهتاب عصبانی و نا آرام جواب داد:

-باشه اما یادت باشه شب که داری می ری، این بچه رو هم با خودت ببری.

-تو دیوونه شدی؟

-می تونی اینطور فکر کنی.

-مهتاب به خدا قسم، من واقعا خسته م، خرد و داغونم. نزدیک
یه هفتس که روی هم رفته 12 ساعت نخوابیدم، می فهمی؟

-منم خستم. روزا هزار تا کار ریخته سرم که به خاطر این بچه
از همشون موندم. حتی نتونستم برم سر کار. شبا هم این نمی
ذاره بخوابم. این طوری نگاهش نکن، جرات ندارم چراغارو
خاموش کنم. یه هفتس با چراغ روشن خوابیدم. اون هم چی، نیم
ساعت یه بار بلند شدم و یه ساعت دور اتاق چرخیدم و بالا و
پایینش انداختم. اینم از وضع خونه زندگیم، نگو ندیدی اون پایین
چه خبره!

سیاوش با یک دست چشم هایش را فشرد، فکری کرد، بعد
سری تکان داد و گفت:

-باشه، فقط همین یه امشبو تحمل کن، فردا میام سراغش،
خوبه؟

مهتاب با جدیت جواب داد"

-باشه ولی یادت نره فقط همین امشب!

صبح روز بعد سیاوش با او تماس گرفت و گفت عصر به آن ها سر می زند اما تا دیر وقت پیدایش نشد. مهتاب آن قدر عصبانی بود که زمین و زمان را به باد ناسزا گرفته بود. آذر که تا آن روز او را این طور خشمگین و آشفته ندیده بود، حسابی دست و پایش را گم کرده بود و مدام قربان صدقه اش می رفت:

-مهتاب جون، الهی فدات شم. بابا، بچه ی شمر که نیست این طوری می کنی! یه امشبو تحمل کن اگه تا فردا نیومد عقبش، هر کاری خواستی بکن. به خدا گناه داره، حتما یه جایی گیر افتاده.

-آذر! لطفا ساکت شو! این حرفای تو به جای آرام کردنم، عصبانی ترم می کنه. ببین، من اگه قرار بود بچه داری بکنم، خودم ازدواج می کردم و با هزار سلام و صلوات یه دونه دردونه می اوردم که تو دنیا لنگه نداشته باشه، می فهمی؟ آخه منو چه به بچه داری! مردونگی و مرام این مرد منو کشته، بچه رو همین طوری برداشته آورده گذاشته رو دست من، اون وقت فکر می کنه شاخ غولو شکونده، اگه امشب نیاد...

-سلام، ببخشید بی اجازه اومدم بالا، در خونه باز بود.

هر دو دختر، هم زمان به عقب چرخیدند و گیج و حیران به سیاوش مات شدند. مهتاب با دهان باز، مانده بود چه بگوید. عاقبت آذر زودتر از او بر خودش مسلط شد و گفت:

-سلام آقای آریازند، خوش اومدین، بفرمایین خواهش می کنم.
خونه ی خودتونه.

-ممنون. شما لطف دارین.

آذر دزدانه نگاهی به مهتاب که همچنان گیج و منگ وسط اتاق
ایستاده بود انداخت و پرسید:

-خیلی وقته اومدین؟

سیاوش با زرنگی جواب داد:

-نه، تقریبا از همون موقع که مهتاب خانم می خواستن به
سلامتی خودشون مادر بشن!

مهتاب از کنایه ی او خودش را جمع و جور کرد و در حالی که
می خواست کم نیاورد با همان لحن پر کنایه ی مرد جوان گفت:

-[؟! پس به موقع تشریف آوردین.

سیاوش بی تفاوت نشست و جواب داد:

-این که از لطف همیشگی شما به بنده است!

آذر که پی برده بود هوا پس است برای فرار از درگیری لفظی
آن دو، فوری گفت:

-برم براتون شام بیارم، نخوردین که؟

-زحمت نکشین، ممنون. فعلا میل ندارم.

-پس لااقل یه فنجون چای، شیرینی، یه چیزی. الان بر می
گردم خدمتتون.

و قبل از آنکه منتظر جواب بماند از پله ها سرازیر شد.

مهتاب بی معطلی رو به سیاوش کرد و پرسید:

-حالا میای؟! -

-پس کی بیام؟ -

-دیشب گفתי فقط همین یه شب، یادته؟ می خوای اخراج کنن؟ -

سیاوش سر به زیر و آرام جواب داد:

-شرمندم، از صبح سخت گرفتار بودم، نشد زودتر بیام. شما به بزرگی خودتون ببخشین.

-همین؟ ببخشم! -

و همانطور خشمگین نگاهش کرد. از قیافه ی گرفته و خسته ی او کمی دلش به رحم آمد و تازه متوجه شد که نسبت به گذشته چقدر افت کرده است. انگار به جای آریازند قدیم، کسی دیگری آن جا نشسته بود. با این افکار سعی کرد با صدای آرام تری ادامه دهد.

-سیاوش! باور کن منم گرفتاری های خودمو دارم. به خدا این یه هفته برام مثل یه قرن گذشته. می فهمی چی می گم؟ -

-می فهمم.

-پس چرا کاری نمی کنی؟! -

سیاوش سر بلند کرد و با چشم هایی لبریز از خشم و صدایی گله مند اما آهسته پرسید:

-می گی چی کار کنم؟! آخه تو چه می دونی از صبح گرفتار
چه کاری بودم، هان؟

مهتاب که دوباره از دست او عصبانی شده بود، دلرحمی را
کنار گذاشت و جواب داد:

-اینش دیگه ربطی به من نداره. فعلا من به هیچ چیز جز
خلاصی از سر این بچه فکر نمی کنم. می فهمی که؟!
سیاوش تند از جا بلند شد.

-باشه، وسائلتو آماده کن، می برم!

مهتاب دیگه معطل نکرد، به سرعت راهی طبقه ی پایین شد و
زیر گوش آذر گفت:

-برو بالا، وسایل بچه رو جمع و جور کن، می خواد ببرتش.
چی؟! -

-همین که شنیدی، معطل نکن!

دقایقی بعد سیاوش همراه با بچه از پله ها سرازیر شد و آذر
همراهش می دوید.

-آقای آریازند! ساک بچه جا موند.

-احتیاجی نیست.

-آخه این وقت شب جایی باز نیست. گناه داره، بی شیر و وسیله
می مونه!

وسط حیاط سیاوش ایستاد، با قدردانی به آذر نگاه کرد و گفت:

-ممنون.

ساک را از دست او گرفت و نگاهی به دورو برش انداخت.
یکی داشت دیگ بزرگ شام را می شست، آن یکی روی رخت
بند پهن می کرد و کمی آن طرف تر کودکی با شلنگ آب، آب
بازی می کرد. نگاه غمگینش دوباره به چهره ی اذر افتاد که
داشت عذر خواهی می کرد.

-تورو خدا به دل نگیرین، مهتاب تو این مدت خیلی خسته شده
و...

بچه به گریه افتاده بود، سیاوش سر او را روی شانه اش گذاشت
و از لا به لای صدای کم جان و ضعیف دخترک، میان حرف
آذر پرید:

-می دونم!

دگر حرف نزد و به طرف در حیاط رفت. آذر باز به دنبالش
رفت و با مهربانی گفت:

-اگه کاری داشتین، یا بچه مشکلی داشت خبرمون کنین. من...
سیاوش مهلت نداد حرف او تمام شود. همان طور که با بچه
پشت فرمان می نشست، جواب داد:

-حتما.

تبسمی کم رنگ روی لب هایش نشست و ادامه داد:

-برای همه چیز ممنون.

ماشین را روشن کرد و به سرعت از آن جا دور شد. آذر غمگین و کلافه با سری افتاده به داخل ساختمان برگشت ولی از مهتاب خبری نبود. از پله ها بالا رفت، مهتاب پشت به پنجره به کوچه ی تنگ و باریک چشم دوخته بود.

-کار خوبی نکردی مهتاب!

-می دونم.

-ای بابا! پس شماها چی رو نمی دونین؟ خوبه که هر دوتاتون علامه دهرین و این طور...

-چاره ی دیگه ای نداشتم.

-منظورت چیه؟!

-سیاوش آدم مسئولی هست ولی تا حالا چنین مسئولیتی رو تجربه نکرده، باید بفهمه داره چی کار می کنه بعد تصمیم بگیره. اگه واسه نگهداری بچه فقط رو ما حساب کنه، شاید این فهمیدن و تصمیم گیریش نیم قرن به درازا بکشه!

-خیلی بی انصافی مهتاب خانم! حالا اون هیچی، طفل معصوم چه گناهی کرده وسیله ی کمک آموزشی سر کار علیه شده؟ تو اصلا می دونی آریازند می تونه اونو نگه داره یا نه؟ اگه گرسنه اش بشه، جاشو خیس کنه، یا هزارتا کار دیگه...

-خودم اینارو می دونم.

-زهره مارو می دونم!

و عصبانی راه طبقه ی پایین را در پیش گرفت.

* * * *

نیمه شب بود که صدای پر التماس آذر بلند شد:

-مهتاب، ارواح خاک مادرت رحم کن. ساعت 1 صبحه، چرا
یه گوشه نمی افتی بذاری منم کیه ی مرگمو بذارم، دو ساعته
داری بالا سر من رژه می ری که چی بشه؟!

-نمی تونم، خوابم نمی بره، آروم ندارم.

-نگران رادمینا هستی؟

-آره.

-بهش فکر نکن. دیگه نمی شه کاری کرد، فعلا بخواب تا صبح
ببینم چی کار می شه کرد!

-نمی تونم!

آذر کلافه میان رختخوابش نشست، چنگی به موهایش زد و زیر
لب نالید:

-ا... اکبر... بعد از می دونم های سر شب، حالا سوزنت رو
نمی تونم گیر کرد!

بعد با ملامت ادامه داد:

-مهتابم، چرا امشب خل شدی خواهر؟ اگه نمی تونی بخوابی،
پس می خوای چی کار کنی، هان؟

-مطمئنم رادمینا به این راحتی نمی خوابه...

یکدفعه کلید چراغ را زد و در روشنائی لامپ به صورت آذر
زل زد و پرسید:

-می گی چی کار کنم؟!!

آذر که تور لامپ چشمه‌هایش را آزرده بود، پلک هایش را به هم نزدیک کرد، دستش را سایه بان چشم هایش کرد و نالید:

-چمچاره! بشر، مگه تو نامسلمونی؟ بابا، مار تو خواب به آدم نیش نمی زنه، جان پدرت بذار بخوابم!!

مهتاب بی توجه به لغزگویی های او پرسید:

-بهتر نیست یه زنگ به سیاوش بزنیم؟

-نه! مگه دیوونه ایم؟!!

و با چشم های گرد، حیران به مهتاب چشم دوخت. مهتاب دیگر معطل نشد، سریع گوشی تلفن را قاپید که آذر از جا پرید:

-صبر کن مهتاب، زنگ نزدی ها! بابا شاید بیدارشون کنی، مهتاب گوش می دی چی می گم؟ مهتاب...

-الو سیاوش، مهتابم.

-بله! معرف حضور هستین سر کار خانم!

-ببخشین بی موقع زنگ زدم، نگران رادمینا بودم!

-جدی؟!!

-داره گریه می کنه؟

-نخیر، داره آواز می خونه.

-اذیت نکن! آره صدای اونه، درسته؟

-گفتم که نه!

-مسخره بازی در نیار، جواب منو بده! اون چشمه؟

-والا چه عرض کنم، آخه هر چی به زبون آدمی زاد ازش می
پرسم، لج کرده جواب نمی ده.

-سیاوش خواهش می کنم، اگه نمی تونی آرومش کنی ورش
دار بیارش اینجا.

این بار صدای خشمگین سیاوش بلند شد.

-بس کن مهتاب! نمی خواد ادای زنای احساساتی و پر عاطفه
رو دربیاری، عواطف بی پایانتون رو، دو سه ساعت پیش به
رخمون کشیدین. لازم نکرده که نصف شبی رقیق القلب بشین!

-ببین، اون بچه داره از گریه خفه می شه. تورو خدا آرومش
کن. خواهش می کنم بیارش این جا.

-اگه قراره خفه بشه، بذار بشه، دیگه به اون خونه برش نمی
گردونم.

-می میره سیاوش!

-بهتر! لااقل شرش از سر ما دوتا کم می شه. مگه همینو نمی
خوای؟

مهتاب پلک هایش را به هم فشرد، آب دهانش را به سختی
قورت داد و گفت:

-تا بیست دقیقه دیگه اون جام.

و گوشی را محکم روی دستگاه کوبید. آذر با نگرانی پرسید:

-حالا! نصفه شبی کجا صبر کن منم باهات پیام.

-نه تو نیا. نمی شه خونه رو با این همه مهمون تنها گذاشت.
خودم می رم.

-مهتاب، این موقع شب، تنهایی، خطرناکه!

مهتاب بی توجه به او دستکش و کیفش را برداشت، میان پله ها پالتویش را به تن کرد و توی حیاط شال پشمی اش را به سر کشید. خیابان ها خلوت بود و قبل از بیست دقیقه جلوی خانه ی سیاوش بود. به محض فشردن زنگ در خانه به رویش باز شد. تمام مسیر حیاط را دوید و هنوز در هال را باز نکرده بود که صدای شیون دخترک را شنید. هراسان خودش را به داخل خانه انداخت. سیاوش با سرو موی آشفته میان راهرو ایستاده بود و بچه را به دوش داشت. مهتاب بی معطلی شال را از سرش کشید، پالتویش را درآورد، روی مبلی انداخت و بچه را از بغل او گرفت. سیاوش خودش را روی مبلی رها کرد و سر را میان دست هایش گرفت. هنوز دقایقی از رسیدن مهتاب به خانه نگذشته بود که فریاد های گوش خراش رادمینا، خفیف و خفیف تر شد و کم کم جز ناله هایی ضعیف به همراه سکسکه، صدایی از او به گوش نرسید.

تازه آن وقت بود که مهتاب با صدای آهسته ای گفت:

-لطفا شیشه ی گریپ واتر شو بده!

سسیاوش تیز از جا پرید:

-الان.

اما هنوز قدمی برنداشته بود که به طرف او برگشت و پرسید:

-چی هست؟

-گریپ واتر، تو ساکشو نگاه کن، یه شیشه باریکه.

کمی از دارو را به خورد دخترک داد و دوباره پرسید:

-شیر خورده، جاشو عوض کردی؟

-شیر خورده ولی چی رو باید عوض می کردم؟

مهتاب لب هایش را به هم فشرد و چپ چپ نگاهش کرد.

-جای بچه رو می گم، اوه اوه، تا کمر خیس کرده!

سیاوش دستی به سرش کشید:

-راستش می دونستم باید یه کاری بکنم ولی بلد نبودم!

مهتاب آهی کشید، سرش را تکان داد و گفت:

-باشه، ساکش رو بده ببینم!

ده دقیقه بعد دخترک با قیافه ای معصوم روی کاناپه به خواب رفته بود و صدای نفس های منظم و کوتاهش خبر از خواب راحت و شیرین او داشت. مهتاب کمی بالای سرش ایستاد و خیره نگاهش کرد تا خیالش از خوابیدن او جمع شد. بعد با خستگی خود را روی مبل دیگری رها کرد و چشم های خواب آلودش را مالید که صدای سیاوش را شنید.

-ممنون که اومدی.

مهتاب دستش را از روی صورتش برداشت و با نگاهی گیج خواب به او چشم دوخت:

-قابلی نداشت، باید می اومدم.

سیاوش تبسمی کرد و گفت:

-واست یه تاکسی خبر می کنم، ماشینتو صبح برات میارم.
اینطوری خیالم راحت تره.

-نه لازم نیست. جای تاکسی، یه پتو بالش برام بیاری بهتره.

-می مونی؟!!

-آره، امشب و می مونم تا صبح یه فکری بکنیم.

-عالیه!

و ذوق زده از جا پرید.

-حالا چرا این جا بخوابی، بچه رو بردار...

-نه نه، می ترسم دست بهش بزنیم بیدار بشه و دوباره روز از
نو روزی از نو.

-آره، اینم هست. باشه، الان برمی گردم.

چند دقیقه بعد با یک دست رختخواب برگشت.

-تشک لازم نبود، همون پتو و بالش کافی بود.

-بدون تشک که نمی شه، تا صبح بدنت خشک می شه!

-لطفا چراغ و خاموش نکن، بچه از تاریکی می ترسه، از
خواب می پره.

سیاوش به سمت کلید برق رفت.

-باشه خاموش نمی کنم، فقط کمی کم نور ترش می کنم که
بتونی بخوابی.

کلید تایمر دار را کمی چرخاند و وقتی نور را مناسب دید
پرسید:

-این خوبه؟

جوابی از مهتاب نشنید، برگشت به سمت مهتاب و اعتراض
کرد.

-مهتاب! با توام... ا، خوابیدی...؟!!

سری تکان داد. خندید و زیر لب زمزمه کرد:

-این دیگه کیه، سرش به زمین نرسیده خوابش برد، یادم باشه
صبح ازش بپرسم چه جوری به این راحتی خوابش می بره؟

مهتاب به آرامی پلک هایش را بلند کرد. آهسته به پهلوی چرخید
و نگاهش به صورت معصوم دخترک کوچکی افتاد که پهلویش
خوابیده بود. دخترک در خواب، دوست داشتنی تر از همیشه
بود. درست مثل عروسکی کوچک و زیبا. با ملایمت موهای
سیاه دخترک را از پیشانی اش عقب زد و کمی دیگر به
صورتش زل زد. بوسه ای آرام و بی صدا روی مشت بسته ی
او نشانده و از جا بلند شد. تشنه بود، به سمت آشپزخانه رفت و
چشمش به سیاوش افتاد که سرگرم دم کردن چای بود. با صدای
آرامی سلام داد:

-سلام، صبح بخیر. از سرو صدای من به این زودی بیدار
شدی؟

-نه، همین طوری! مگه ساعت چنده؟

-نه و نیم.

-وای نه! شوخی می کنی؟ بدبخت شدم رفت. یه عالمه کار ریخته سرم اون وقت می گی زود بیدار شدم!

-آخه دیشب خیلی دیر خوابیدی.

مهتاب خودش را روی صندلی آشپزخانه انداخت، دستی به سرو صورتش کشید و زیر لب گفت:

-تازه تا صبح دوبار دیگه هم بیدار شد، یه بار خیس کرده بود، یه بارم گرسنش بود.

-پس دیگه چی می گی؟ راستی یه سوال بپرسم؟

-چی، بپرس؟

-چه طوری به این زودی خوابت می بره، دیشب تا سر چرخوندم ببینم نور مناسبه یا نه، خوابت برده بود. من اصلا اینطوری نیستم.

مهتاب خندید:

-خب خیلی راحت، بهترین کار اینه که وقت خواب افکار مغشوش رو از سرت بیرون کنی و بذاری واسه یه وقت مناسب تر. این طوری از اتلاف انرژی کم می شه، با یه خواب راحت، روز بعد مغزت بهتر کار می کنه.

سیاوش با کنجکاوی پرسید:

-اینا که گفتی درست، ولی می خوام بدونم دیشب حتی به ذهنت نرسید که به هر حال با یه مرد مجرد نسبتا غریبه توی یه خونه تنها هستی؟! دلشوره ای، چیزی؟

مهتاب خندید و با شیطننت خاصی جواب داد:

-نووچ!

-اینو جدی می گی؟ مگه می شه!

-آره که می شه، ببین سیاوش، دیشب یه مورد استثنا بود. هر دو به اندازه کافی خسته بودیم و پس جای این فکر نبود، چه واسه تو چه برای من. بعدش هم، به هر حال هر کسی نسبت به طرف مقابلش یه شناختی پیدا می کنه، که من این شناخت و نسبت به تو داشتم و از همه مهم تر!

چشمکی زد و با لحن شوخی ادامه داد:

-من به راحتی می تونم از خودم دفاع کنم، خیر سرم رزمی کارم!

-که اینطور ولی راجع به اون قسمت که گفتی شناخت پیدا کردی، سوالی واسم پیش اومد.

-دیگه چیه؟

-یعنی به من نمیداد که اهل شیطننت باشم؟!

مهتاب تبسمی کرد:

-اتفاقا از قیافت پیدااست که زیادی هم شیطون هستی ولی...

-ولی چی؟

-ولی نه در هر موقعیت و نسبت به هر کسی و از اینا مهم تر، نه به هر قیمتی. درست نمی گم؟

سیاوش سری تکان داد:

-آره خب، درستته.

-پس درست شناختمت.

سیاوش خندید:

-بهتره بگی حسابی دستم برات رو شده و لو رفتم، این بهتره.

-سیاوش!

-بله؟

-واسه این بچه چه فکری کردی، این طوری نمی شه ادامه داد.
می شه؟

-فعلا دست و صورت تو یه آبی بزن، یه چیزی بخوریم بعد با
هم صحبت می کنیم.

مهتاب بی چون و چرا از جا بلند شد. کمی بعد هر دو پشت میز
مشغول صرف صبحانه بودند، مهتاب با حالت متفکری گفت:

-فکر نمی کنی بهتره بریم سراغ پدرش و اطلاعاتی از اون
بگیریم.

-رفتم.

-رفتی؟ نگفته بودی! کی رفتی؟

-دیروز. واشه همین دیر کردم اما تو نداشتی توضیح بدم.

-خب من چه می دونستم دنبال چه کاری بودی، حالا چی شد،
خبری به دست آوردی؟

-آره.

-بهش گفته چی شده؟

-نه.

-چرا؟

-نمی شد باهاش حرف بزنم.

-آخه چرا؟

-چون کشته شده، تو مرز افغانستان، ضمن درگیری با نیروهای مرزی.

-نه! کشته شده؟!!

-آره بایه باند قاچاق مواد مخدر همکاری سفت و سختی داشته، اون مدتی که پیداش نبوده احتمالا دنبال قاچاق بوده، وقتی بی کار می شده میومده سراغ مرحومه زینب!

-ای بابا! عجب شانسی داره این بچه ی بینوا، حالا باید چی کار کنیم؟

-نمی دونم، واقعا عظم به جایی نمی رسه!

مهتاب که از خوردن افتاده بود دستش را تکیه گاه چانه اش کرد و غرق فکر زیر لب زمزمه کرد:

-فکر کنم تنها کاری که می شه کرد، پیدا کردن یه پدر و مادر خوب واسه اونه، نه؟

-چی کار کنیم؟!!

-یه خانواده واسه اش پیدا کنیم، به پدر و مادر به درد بخور که آینده ی این طفل معصوم تامین بشه.

-به! حرفا می زنی! مگه پدر، مادر جنس کادوئیه که از
فروشگاه واسش بخریم؟

-نه! ولی زوج های زیادی هستند که از این نعمت بی بهره اند،
در حالی که عاشق بچه هم هستن، اینجوری هم اونا یه بچه ی
ناز و ملوس گیرشون میاد، هم راد مینا به یه نون و نوائی می
رسه.

سیاوش فکری کرد و گفت:

-اینا همش درستیه، ولی دوتا مسئله می مونه، یکی اینکه این
پدر و مادر خیالی را از کجا پیدا کنیم و دوم مسئله ی سرپرستی
بچس!

-منظورت چیه؟

-گوش کن مهتاب! بعد از زلزله، بچه های بی سرپرست زیاد
بودن و خانواده های زیادی طالب اونا هستن اما دولت قبول
نکرده، تمام اون بچه ها رو تحت پوشش بهزیستی قرار دادن و
شرایط تحویل اون بچه ها به خانواده هارو همون شرایط قبلی
در نظر گرفتن. مریم یه استثنا بود، ما از اول اونو به جای
رادمینا آریازند معرفی کردیم و چون من تنها بازمانده ی اون
خانواده هستم، می تونم حق سرپرستی این بچه رو بگیرم. در
صورتی که مریم کلانی، دختر منصور کلانی رو هرگز به من
نمی دادن، می فهمی؟ حالا اگه بخوایم یه بچه رو به هر خانواده
ای بسپاریم مشکل سرپرستی اون به جاش باقی می مونه.

مهتاب دستی به صورتش کشید و دهان باز کرد تا حرفی بزند
که با شنیدن صدای گریه ی دخترک منصرف شد. تند از جا
پرید و خودش را به پذیرایی رساند. چند لحظه بعد بچه به بغل

به آشپزخانه برگشت، روی صندلی نشست و با زبان بچه گانه ای گفت:

-سلام دائی جون، صبح بخیر، من گرسنمه ها!

سیاوش خندید جلو رفت، نیشگونی از لپ های نرم و سفید دخترک گرفت و گفت:

-با شیشه شیر موافقی؟

و با کمی اخم پرسید:

-حالا چرا دائی؟

مهتاب بچه را توی بغل او گذاشت و با شیطنت گفت:

-بگیرش براش شیر درست کنم، اما چرا دائی، هان؟ خب معلومه، فعلا من مامان تسخیریش هستم، تو هم جای برادر منی، پس می شی همون دائی دیگه، درسته؟

سیاوش بچه را در آغوشش جابه جا کرد، آهسته گونه ی دخترک را نوازش کرد و اخمو تر از قبل جواب داد:

-مشکل دوتا شد. اولاً که فعلا بنده هم پدر تسخیریش هستم.

مهتاب شیشه را محکم تکان داد و پرسید:

-و دومیش؟

سیاوش بچه را به طرف او گرفت و با لحن عجیبی گفت:

-دومیش اینه که، متاسفانه در حد بضاعت من نیست که خواهری مثل تو داشته باشم!

مهتاب بچه را از او نگرفت، به جایش شیشه ی شیر را توی دست های او گذاشت و در حالی که قصد رفتن داشت، به طعنه گفت:

-پس اگه این طوره، بچه رو خودت شیر بده آقای پدر!
سیاوش جلوی او ایستاد تا مانع رفتنش شود و بی آنکه نگاه از صورت مهتاب بردارد با قاطعیت گفت:

-نپرسیدی چرا نمی تونم برادرت باشم؟
مهتاب دست هایش را روی سینه قفل کرد و با سماجت به صورت او زل زد و جواب داد:

-پرسیدن نداره.
-داره، چون به نظر من تو خوب تر از اونی هستی که برادری مثل من داشته باشی.
مهتاب با کنایه گفت:

-اون قدر خوب که هر وقت لازم باشه زود خر می شم، نه؟
و با حرص بچه را از دست او گرفت، بی آنکه نگاهی به او بیاندازد روی صندلی نشست و شیشه را در دهان بچه گذاشت.
سیاوش مشغول جمع آوری ظروف کثیف صبحانه شد و با ناراحتی پرسید:

-تو چرا آدم و تحریف می کنی، من چنین چیزی گفتم؟!
مهتاب با خونسردی جواب داد:
-یه چیزی تو همین مایه ها.

سیاوش گیج نگاهش کرد:

-تو چته؟ چرا یهو قاطی می کنی؟ بابا من یه غلطی کردم،
تورو خدا بس کن، بذار عوض این که هی به هم اره بدیم و تیشه
بگیریم، یه فکری واسه این بینوا بکنیم.

مهتاب باز با همان خونسردی گفت:

-مثلا چه فکری؟ تو که می گی مشکل سرپرستی وجود داره!
سیاوش دوباره پشت میز نشست.

-فرض کن اینو یه جوری حلش کردیم. اون یکی چی؟ پیدا
کردن یه خانواده ی خوب و به درد بخور واسه این بچه کار
آسونی نیست. تو روزنامه که نمی تونیم آگهی بدیم!

-پس می گی چی کار کنیم؟!

سیاوش که حسابی کلافه بود سرش را بین دست هایش گرفت و
گفت:

-به هر حال هر کار اساسی بخوایم بکنیم، لااقل یکی دو هفته
طول می کشه، شاید هم یکی دو ماه، این مدت رو باید چی کار
کنیم؟

-چه طوره پاس کاری کنیم؟

سیاوش سرش را بلند کرد و با تردید پرسید:

-پاس کاری؟! منظورت چیه؟

-یعنی که یا از اول نباید این مسئولیت رو قبول می کردیم یا
وقتی کردیم دیگه جای برگشتی نداره. حالا چون هر دوتامون

گرفتار کارهای خودمون هستیم، چاره ای نیست جز شیفتهی
کردن کار. پاس کاری می کنیم یعنی بچه رو نوبتی نگه می
داریم. چی می گی؟

-مثلا چه جوری؟

-بیست و چهار ساعت پیش من، بیست و چهار ساعت پیش تو.

-چی می گی مهتاب! شاید تو بتونی از آذر کمک بگیری ولی
من که نمی تونم روزا با این بچه راه بیوفتم تو دادسرا و دفتر
وکالتم! مگر اینکه مثل ژاپنی ها بچه رو به پشتم ببندم! از اون
گذشه باز صد رحمت به روزا، ندیدی دیشب چه بلایی به روزم
آورد!

-خوب پس چی کار کنیم؟ راه دیگه ای نداریم. تازه، در مورد
آذر هم اشتباه می کنی، اون بزودی همراه شوهرش می ری
شمال.

سیاوش سری تکان دادو با تاسف گفت:

-باز برگشتیم سر جای اول!

مهتاب در سکوت نگاهش کرد اما یک دفعه چشم هایش برق زد
و ذوق زده فریاد کشید:

-پرستار! آره، واسش پرستار می گیریم.

و سیاوش ذوق زده او را تایید کرد:

-ا، چرا به فکر خودم نرسید. تو ماهی مهتاب! مغزت مثل
ساعت کار می کنه. آفرین!

مهتاب خندان بچه را بوسید و بلند شد. او را در آغوش سیاوش گذاشت و گفت:

-پس فعلا اینو نگه دار تا من برم دفتر مجله.

سیاوش پشت سر او راه افتاد.

-چی شد؟! می خوای منو با این تنها بذاری!

مهتاب پالتویش را به تن کرد و همانطور که شال و کیفش را بر می داشت توضیح داد:

-باید زودتر برم و تو یکی دوتا از روزنامه های پر تیتراژ آگهی بدم. هر چی زودتر بهتر.

-مهتاب! صبر کن، مهتاب

و چون مهتاب نایستاد با عجله بند کیف او را چسبید و محکم نگهش داشت.

مهتاب با چشم های گرد به طرف او برگشت.

-سیاوش، بچه شدی! این کارا چیه؟ همش دو ساعت هم طول نمی کشه، زود بر می گردم.

-محاله بذارم بری، من اصلا نمی دونم با این باید چی کار کرد!

و به بچه اشاره کرد. مهتاب خندان به دست او که محکم کیفش را چسبیده بود اشاره کرد:

-حالا چرا داری بند کیف منو می کشی؟

و به طعنه اضافه کرد:

-تو که می گفتی این کار درستی نیست!

سیاوش بی آنکه کیف را رها کند با همان لحن او جواب داد:

-گفتم ولی کو گوش شنوا؟ هر چی مصیبت هم سرم اومده از همون روز کذائی شروع شده!

مهتاب هم چنان در تقلا بود تا بند کیفش را از دست او رها کند که نگاهش به قیافه ی ترسان سیاوش و چهره ی بشاش بچه ای که در آغوش داشت افتاد. دخترک از دیدن کشمکش آن دو به خنده افتاده بود و با فریادی از شادی دست هایش را تند تند به هم می کوبید و پاهایش را در هوا تکان می داد. از مقایسه وضع و حال آن دو به خنده افتاد.

-ای ترسو، نگران نباش، با هم میریم خوبه؟

از دفتر مجله بیرون آمدند، سیاوش بچه را به دست مهتاب سپرد و گفت:

-همین جا بایست تا ماشین و بیارم. این طرفا جای پارک نبود، سریع بر می گردم.

هنوز مهتاب توی ماشین جا به جا نشده بود که سیاوش پرسید:

-حالا چی کار کنیم؟

-چی رو چی کار کنیم؟

-منظورم اینه که کجا بریم؟

-هیچی دیگه، می ریم خونه ی شما. من ماشینمو بر می دارم و می رم خونه. تو هم اگه خواستی شب بچه رو بیار بده به من.

سیاوش با صدایی پر خشم معترض شد.

-دختر مگه تو حرف تو کلت نمی ره! هر چی من می گم نره،
تو می گی بدوش. بابا من بدبخت بچه داری بلد نیستم. اصلا
نمی دونم چه غلطی باید برای اون بکنم، تو رو خدا رحم کن.
والاه بالاه هزارتا کار عقب افتاده دارم.

مکشی کرد و به زحمت آب دهانش را فرو داد. از گوشه ی چشم
نگاهی به مهتاب که برای حفظ خونسردی لبش را به دندان
گرفته بود، انداخت. از طرز نفس کشیدن او به ناآرامی اش پی
برد، این بود که با لحن پر خواهشی ادامه داد:

-من معذرت می خوام، یهو کنترلمو از دست دادم. بخدا از
لحظه ای که برگشتم مدام نبود مادر و توی خونه احساس می
کنم. از طرفی همه ی کارام به هم ریخته. یکی دو روز بهم
فرصت بده تا لااقل پرونده های مردم رو سروسامونی بدم و
دست همکارام بسپارم. مهتاب، من حتی هنوز فرصت نکردم
کاری برای مرحوم مادرم بکنم! حالا دل خودم هیچی ولی
جلوی مردم باید آبرو داری کنم یا نه؟ یعنی اون زن بدبخت حق
یه مراسم خشک و خالیه یاد بود رو هم به گردن تنها فرزندش
نداره؟

مهتاب که از یادآوری مرگ غریبانه ی خانم یوسفی چشم هایش
غرق اشک شده بود، با شرمندگی به او خیره شد و دید که چهره
ی او هم خیس است. می خواست حرفی بزند که سیاوش مهلت
نداد و با صدای پر از لرزش و بغض ادامه داد:

-داغی به دلم مونده نگفتمی! اما حتی نتونستم لحظه ای با خودم
خلوت کنم و... می دونم، کم کسی رو از دست ندادم. اون تنها

کسی بود که داشتم و یادت نره تو مادرم این نون و تو سفره ی
من گذاشتین!

ساکت شد و صورتش را کمی چرخاند تا از نگاه تیز مهتاب در
امان باشد. مهتاب که تازه به صرافت فوت خانم یوسفی افتاده
بود، در دل حق را به سیاوش داد و زیر لب نجوا کرد:

-حق با توئه، نمی دونم چی باعث شد که همه چی از یادم بره،
من هیچ وقت حق شناس نبودم، باید زودتر از این خودم به این
مسئله فکر می کردم. باشه ولی فقط یه فرصت کوتاه. لطفا من و
فسقلی رو برسون خونه ی ما، خودم بعدا می رم ماشین و
میارم. اینطوری راضی می شی؟

سیاوش با اندوه فقط به تکان دادن سر اکتفا کرد و جوابی نداد.

دو روز بعد، سیاوش با او تماس گرفت تا ساعت و مکان مراسم
یاد بود را به مهتاب خبر دهد و در آخر با لحن پر خواهش
اضافه کرد:

-می توئم خواهش کنم، دختر کوچولو رو با خودت بیاری، دلم
یه کم براش تنگ شده!

مهتاب با تردید جواب داد:

-متاسفم، بچه یه کم بی حاله، می ترسم بیارمش بی قراری کنه
و بدتر بشه.

سیاوش با نگرانی پرسید:

-چش شده، مگه مریضه؟!!

-آره، یکم. بعدا برات می گم. خب پس ساعت 3 میام مسجد.

-نه نه، اگه بچه حال نداره، اونو تنها نذار. مادرم هيچ وقت راضی نیست که برای خاطر اون، بچه اذیت بشه!

-این جوری که بده!

-نه، هيچ هم بد نیست. بعد مراسم خودم میام ببینم چش شده .

آن شب ساعت از 10 گذشته بود که سیاوش خودش را به خانه ی مهتاب رساند و به محض دیدن دخترک با عطفوت خاصی او را بغل گرفت و پرسید:

-این عروسک ناز نازی چه بلایی سرش اومده، چرا این قدر از بین رفته؟!

-مريض شده.

-دکتر بردیش؟

مهتاب به داخل خانه اشاره کرد:

-حالا برو بالا، برات می گم، این جا خیلی شلوغه!

بعد به سمت پیر زن که کنار حیاط چمپاته زده بود رفت:

-مادر، این جا سرده، سرما می خوری، شام هم که نخوردی، پاشو بیا تو اتاق یه چیزی بخور.

پیر زن با دلهره جواب داد:

-منتظر عروسم هستم، رفته بیمارستان تا از رحیم واسم خبر بیاره.

-حالا شما بیا تو، اونم میاد. شاید شب بمونه پیش شوهرش، صبح بیاد. پاشو مادر، پاشو.

دست او را گرفت و با خود به داخل خانه آورد. او را به دست
آذر سپرد و با اشاره ی چشم ابرو از او خواست هوای پیر زن
را داشته باشد و خودش به طبقه ی بالا رفت.

سیاوش به محض دیدن او با نگرانی پرسید:

-این بچه که نصف شده!

-آره می دونم. دیشب خیلی بد حال بود. بردمش بیمارستان،
پیش از ظهر مرخصش کردند.

-آخه چرا، چش شده بود؟

-مسموم شده بود.

-مسموم! از چی؟

مهتاب با شرمندگی جواب داد:

-اون پیر زنی که الان توی حیاط دیدی، پسرش مجروح شده و
تو بیمارستانه. دیشب بهش خبر دادن که حال پسرش وخیم شده،
اونم فشارش بالا رفت و براش اورژانس خبر کردیم. تو این
گیرو دار، بچه ی یکی از زنای همسایه که واسه کمک اومده
بود، یه عالمه خرت و پرت به خورد رادمینا داد بود که...

-مهتاب! چطوری دلت اومد تو این بل بشو بچه رو تنها
بذاری؟ این جا اینقدر شلوغ پلوغه که... لا اله الا...

مهتاب با ناراحتی جواب داد:

-می گی چی کار کنم؟ آخه اختاپوس نیستم که هشت تا دست
داشته باشم! اون آدمایی که پایین هستند، مهمون های ما هستن.

نمی توانم همینطوری بی خیالشون بشم. این همه آدم نون و آب
می خوان، گرفتاری دارن، موقعیت منو درک کن!

سیاوش سری تکان داد:

-خب اینا درست، اما این وضع تا کی ادامه داره؟

مهتاب با قاطعیت ادامه داد:

-تا وقتی که لازم باشه. تازه، آذر که داره می ره خونه ی
شوهرش، واسه من یکی همین دوتا اتاق بالا هم زیاده. احتمالاً
طبقه ی پایین رو بعد از اینا در اختیار بهزیستی می دارم و
طبقه ی بالا رو واسه خودم نگه می دارم.

-تو دیوونه شدی؟ فکر عاقبت شو کردی؟ اینائی که فعلاً این
جان، همه خودشون صاحب خونه و زندگی هستن. چند روزی
مهمون تو هستن. ولی به محض ترخیص بیماراشون از
بیمارستان بر می گردن به شهر خودشون. ولی اون چیزی که
تو داری می گی، یعنی گذاشتن خونت در اختیار بهزیستی
بحثش جداسه، دائمی و همیشگی میشه.

-می فهمم چی می گم ولی من مدتی که آرزوی این کارو دارم.
می خوام طبقه ی پایین رو وقف کنم تا ثوابش برسه به روح
مادرم. تا امروز هم رعایت آسایش و راحتی آذر و می کردم.
من به طبقه ی پایین نیازی ندارم ولی هستن کسانی که به شدت
به اون احتیاج دارن.

-یعنی به همین یادگی؟!!

-آره، از اینم ساده تر.

-باشه، حرفی نیست، این زندگی توئه پس اختیارش هم با توئه
اما یه خواهشی ازت دارم.

مهتاب با نگاه منتظر ادامه ی حرف او ماند.

-لطفا تا وقتی که پرستار مناسب واسه این کوچولو پیدا نشده،
یه رحمی به این بچه ی بی گناه بکن و برش دار بیار خونه ی
من.

مهتاب اخمی کرد:

-منظورت چیه؟!

-این جا واسه موندن این بچه ی بی زیون مناسب نیست، اون
لاجونی و ضعیفه. این خونه بیشتر شبیه اردوگاه جنگی شده، تا
جای مناسبی واسه نگهداری از یه بچه ی رنجور و ضعیف!
لطفا دعوت منو قبول کن و تا وقتی شخص مناسبی برای
پرستاری رادمینا پیدا نکردیم بیا اون جا. این طوری هم راحت
تر می تونیم با هم دیگه شیفیت عوض کنیم، هم ثوابش از اون
کارای دیگت بیشتر نباشه، کمتر نیست!

-چی می گی تو سیاوش! نکنه فکر کردی تو اروپا زندگی می
کنیم؟! حساب حرف مردم و نمی کنی! همسایه ها، فامیل
هاتون...

-گور پدر مردمی که نشخوارشون حرف مردمه، این حرفا از
تو یکی بعیده! از اون گذشته، تو که فامیلی نداری منم که از
توبی فک و فامیل ترم! واسه خاطر همسایه ها هم نمی خواد
دلت شور بزنه. تو یه خونه ی 1500 متری شمال شهر،
چشمه، نه همسایه سمت راستی رو می بینه نه سمت چپی رو.

من یکی که هیچ کدومشون رو حتی نمی شناسم. باور کن اگه حتی توی اون خونه ی درندشت یکی بمیره، تا یک سال بعد هم جنازشو پیدا نمی کنن. آخه هیچ بوی تعفنی تا یک کیلومتر اون ور تر نمی رسه! تازه، مگه همش چقدر طول می کشه؟ فوقش یه هفته. بالاخره یکی برای مراقبت از این بچه پیدا می شه. خب، چی می گی؟!!

مهتاب شانه ای بالا انداخت:

-بابام چی، اونو چی کار کنم؟ یه روز در میون زنگ می زنه
و...

سیاوش حرف او را قطع کرد:

-بهونه نیار دیگه، خودت یه کاریش بکن. اصلا می خوای
راستشو بهش بگو.

-دیوونه شدی؟

سیاوش به دخترک اشاره کرد و گفت:

-این بچه امانته زینبه! همین طور امانت مادرم، جونشو سر
حفظ و نگهداری از این مادر و بچه گذاشت. ما دوتا در مقابل
اونا مسئولیم. مهتاب! زینب و بچه اش رو شماها گذاشتین تو
کاسه ی من، اینو هیچ وقت یادت نره!

مهتاب برای لحظه ای پلک هایش را بر هم گذاشت، بعد دوباره
نگاهی به دخترک انداخت، نگاهی به سیاوش و با تردید گفت:

-باشه. تا پیدا شدن یه پرستار مناسب، ما مهمون تو می شیم.
خوبه؟

2روز بعد مشغول مکالمه ی تلفنی با آذر بود که سیاوش از راه رسید. با سر به یکدیگر سلام دادند و مهتاب به صحبتش ادامه داد:

-هی، به بابا که چیزی بروز ندادی؟

- ...

-خوب کردی. آره همینو بگو. مرزبان تلفن نکرده؟

- ...

-باشه. خودم باهانش تماس می گیرم، ببینم توی خونه کم و کسری ندارین؟

- ...

-نه لازم نیست. خودم به مش خلیل سفارش دادم. فعلا یه کیسه بیست کیلوئی می فرسته خونه، اگه پخت کردین خوب دراومد بهش می گم بازم از همون بفرسته خونه. خب، کاری ندارى؟

- ...

-قربانت، خودت دیگه مواظب اوضاع باش. فعلا خداحافظ.

تازه گوشی را روی دستگاه گذاشته بود که سیاوش صدایش کرد:

-مهتاب!

-بله؟

-چیزی شده؟

-نه، فقط بابا دیوونه اش کرده. میگه از دیروز سه بار زنگ زده. باید خودم باهاش تماس بگیرم تا دست از سر اون برداره.

-آره، این طوری بهتره. ببینم خونه چیزی شده؟

-نه، اوضاع روبه راهه، فقط برنج شون تموم شده بود.

سیاوش خیره به او نگاه کرد و آرام پرسید:

-همه ی خرجا گردن خودته، نه؟

-ای، بگی نگی.

-این که برات خیلی سنگینه، اگه به پول احتیاج داری...

-نه نه، مشکلی نیست. فعلا از عهده اش برمیاوم تا بعد هم خدا بزرگه!

-ببینم ماشینت کجاست؟ این دو سه روزی که این جا بودی، ندیدم زیر پات باشه.

-وای! اونو بگیرش، داشت می افتاد.

-تقصیر من چیه، یه جوری تو این روروئک می شینه و پا می زنه انگار تو پیست اتومبیل رانیه! حالا نگران این نباش، خودم حواسم هست. نگفتی، ماشینت کجاست؟

-فروختمش، به خرج افتاده بود دیگه فایده نداشت. راستی، از آگهی چه خبر؟

-فروختیش؟ آخه چرا؟ تو که می گفتی... ببینم، به پول اون احتیاج داشتی، آره؟!

-ای بابا، اصول دین می‌پرسی؟! نگفتی آخر، از پرستار چه خبر، کسی پیدا شده؟

-تو اول جواب منو بده که چرا ماشینت و فروختی؟

-نخیر، گیر دادی ها! خب فروختم دیگه. می‌گم فگرکنم سرما خورده، همش آب دماغش به راهه.

به دنبال روروئک دخترک دوید و با یک حرکت سریع دستمال کاغذی را به بینی بچه کشید. سرش را برگرداند تا حرفی بزند که دید سیاهش خیره نگاهش می‌کند. خندان کمر راست کرد و پرسید:

-چیه، چرا این طوری نگاه می‌کنی؟!

-من یه سوال پرسیدم ولی هنوز جوابی نشنیدم.

مهتاب با حرص جواب داد:

-ای خدا!! حسابی فضولیت گل کرده دیگه؟ آره. فروختمش چون به پولش بیشتر از خودش احتیاج داشتم. حالا که چی؟

-چرا به من نگفتی؟

-بگم که چی بشه؟!

و اخم هایش را در هم کشید.

-معلومه. من می‌تونستم این پول و در اختیار بذارم. واسه چی باید مال و منال تو حراج کنی؟

-چی می‌گی تو! خوب آخرش این بدهی رو چه جوری باید پس می‌دادم؟

-نیازی به پس دادن نبود.

-آهان...، پس می خوای کمک بلاعوض به من کنی، هان؟
واقعا ممنون، شما خیلی خیر هستین جناب وکیل باشی!

سیاوش که فهمیده بود حرفش برای مهتاب گران تمام شده،
فوری توضیح داد:

- به تو نه! به همون مردمی که تو برای اونا خرج می کنی.
ببینم، مگه تو این پول رو برای خودت می خوای؟ حالا چی می
شه منم توی این کار کمکی باشم؟

مهتاب برای لحظه ای با حرص نگاهش کرد اما دندان هایش را
روی هم فشرد و به سرعت نگاه از او گرفت و بعد از یک نفس
عمیق با کلماتی شمرده توضیح داد:

-گوش کن سیاوش! من هر کاری می کنم واسه دلم و اعتقادات
خودمه. به هیچ کس دیگه ای ربطی نداره که دل بنده چی می
خواد و چی نمی خواد، نه به تو، نه به هیچ کس دیگه! پس لطفا
اگه خیال بذل و بخشش داری یا حتی خیال داری در راه خدا
انفاق کنی، تو فکر یه راه دیگه باش و پولاتو اون جا خرج کن.
سیاوش که دید او حسابی عصبانی است سری تکان داد و گفت:
-باشه، ببخشید که دخالت کردم، دیگه در این امور دخالت نمی
کنم.

-خوبه، منم ممنونت می شم. حالا جای این حرفا بگو از
پرستار چه خبر؟

-فعلا که هیچ، چند نفری با من تماس گرفتن، ولی هیچ کدوم
حائز شرایط مناسب نبودن. آذر چی، کسی با اون تماس نگرفته؟

-چرا ولی آذر می گه هر کدوم یه عیبی داشتن. یکی شون خیلی
پیر و بی سواد بوده، یکی دیگه دانشجو بوده و یه کار نیمه وقت
می خواسته و همین طور الی آخر. البته یکی پیدا شده که سابقه
ی کاری خوبی داشته و به درد بخور بوده فقط تنها مشکلش اینه
که خودش یه بچه ی سه ساله داره که گفته باید تو ساعات کاری
همراهش باشه.

سیاوش تند و بی معطلی گفت:

-نه نه، اصلا فکر این یکی رو نکن، به درد ما نمی خوره، بیهو
می بینی تا سر بچرخونه بچه اش یه بلایی سر این طفل معصوم
آورده.

-آخه این طوری که نمی شه، نباید این قدر وسواس به خرج
بدیم، الان چند روزه که هر دوتایی از کار و زندگی افتادیم.

-می خوای از این شرکت های معتبری که کارگر معرفی می
کنند یه پرس و جو کنیم؟

مهتاب غرق فکر پلکهایش را به هم نزدیک کرد و بعد از لحظه
ای تامل با تردید تکرار کرد:

-شرکت....؟!!

و چند ثانیه بعد با شعفی خاص از جا پرید:

-سیاوش، یه فکر عالی! یکی رو می شناسم که شاید بتونه
شخص مورد نظر ما باشه. آره خودش.

-کیه، از کجا اونو می شناسی؟! -

-یه خانم خیلی خوب، مهربون و کدبانو. مرحوم حاج خانم هم اونو می شناختن. یکی دو سال پیش کمی گرفتار شده بود و... به هر حال اون موقع با هم آشنا شدیم. تنها زندگی می کنه، شوهرش فوت کرده. شاید قبول کنه بیاد این جا و از رادمینا نگه داری کنه.

-اگه این طوره، همین الان باهاش تماس بگیر.

-الان نمی شه، تلفن نداره. خودم می رم دم خونه اش، ببینم قبول می کنه یا نه؟ راستی، یه چیز دیگه، از امروز سعی کن این بچه رو به اسم صدا کنی. صبحی هر چی صداش می کردم محل نمی داد. انگار این اسمش واسش غریبه!

-آره، حق با توئه. منم دیروز متوجه شدم به اسمش توجه نشون نمی ده، یادم رفت بهت بگم، حالا...

صدای زنگ خانه حرفش را قطع کرد. هر دو به هم خیره شدند و مهتاب با نگرانی پرسید:

-منتظر کسی بودی؟

-نه!

-پس کی می تونه باشه؟

-نمی دونم، صبر کن.

سیاوش به سمت آیفون رفت. با نگاه به صفحه ی مانیتور دستگاه یکه ای خورد، با نگرانی دستش را به سرش کشید و زیر لب زمزمه کرد:

-اوه اوه، این از کجا پیداش شده؟!!

-آشناس؟

از صدای مهتاب تکانی خورد، خیره نگاهش کرد و زیر لب با
من من گفت:

-آره، آشناس، اما ولش کن. جوابی نمی دیم.

-چرا؟ خب حتما کاری داره که اومده در خونه، حالا کی هست

-کی؟!... چیز...، دختر خالمه.

-از سوئد اومده؟

-سوئد؟! نه بابا همین جا هستن، سوئد کجا بود؟

-تو که گفتی خالت اینا سوئد زندگی می کنن!

سیاوش دستپاچه جواب داد:

-نه، این یکی فرق می کنه، این دختر خاله م ناتنی یه!

صدای مکرر زنگ، خانه را برداشته بود.

-خب چه فرقی می کنه، ببین چی کارت داره؟

-نه نه، ولش کن، بذار بره، حوصله ی در دسر ندارم.

همان وقت صدای زنگ تلفن هم بلند شد. مهتاب به سمت
دستگاه تلفن برگشت که صدای فریاد سیاوش در جا میخکوبش
کرد.

-دست بهش نزن، بازم خودش!

مهتاب که از کارهای او سر در نمی آورد، متعجب پرسید:

-تو چته؟ چرا این طوری می کنی؟ خودشه یعنی کیه؟!

هنوز جمله اش تمام نشده بود که صدای زن جوانی از پیغام گیرتلفن پخش شد.

-سیاوش جان، معلوم هست کجایی؟! چند روزه با تلفن همراحت هم نمی توئم تماس بگیرم. لطفا به محض شنیدن پیغام، با من تماس بگیر. عزیزم خیلی دوستت دارم. مواظب خودت باش، خیلی نگرانت هستم عشق من!

مهتاب که دوباره به سمت آیفون برگشته بود، با پوزخندی به صفحه ی نمایش اشاره کرد و گفت:

-دختر خاله ات داره میره، نمی خوای بری از نگرانی درش بیاری؟

و سیاوش با حرص جواب داد:

-تو نمی خواد دلواپس دختر خاله ی من باشی!

عصبانی از آن جا دور می شد که صدای شوخ و پر طعنه ی مهتاب را شنید:

-خودمونیم، پسر خاله به این بی معرفتی هم نوبره! به خصوص وقتی که دختر خاله ی آدم این قدر خوشگل و تو دل برو هم باشه. خب، بیا ببینم رادمینا خانم، داره شامت دیر میشه ها! بدو بغلم .

- الو، مهتاب!

-سلام، چطوری سیاوش؟

-ای بد نیستم، خونه ای؟

-آره.

-می تونی چند لحظه بیای پایین؟

-باشه، کی بیام؟

-همین حالا. جلو خونتون ایستادم، تو ماشین منتظرت می مونم.

-ا، خوب پس بیا بالا.

-نه، همین جا خوبه، عجله دارم.

-باشه، اومدم.

با عجله خودش را به حیاط رساند. آذر با دیدن او پرسید:

-کجا نصفه شبی؟!

-همین جام، سیاوش دم در کارم داره.

-چرا نمیاد تو خونه؟

-نمی دونم! برم ببینم چشه.

در حیاط را باز کرد و به کوچه سرک کشید، با دیدن ماشین سیاوش به طرف آن رفت. سیاوش تند پیاده شد.

-سلام.

-سلام، چرا نمیای تو؟

-نه، باید برم، بشین تو ماشین باهات کار دارم.

مهتاب بی چون و چرا در ماشین را باز کرد و توی ماشین نشست و نگران پرسید:

-چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

-اتفاق که نه، راستش مربوط به رادمیناس.

-رادمینا؟! چی شده، مریضه؟

-نه! حالش خوبه، فقط بی قراری می کنه. از دیشب که تو رو ندیده دیوونمون کرده، شهلا خانم از دستش کلافه شده! نه از دستش شیر می خوره، نه سوپ، حتی سر لاک که این قدر دوست داره رو از تو دهنش توف می کنه بیرون. دیشب نداشت هیچ کدوم بخوابیم، تا صبح نوبتی راه بردیمش، تا می اومد خوابش ببره یهو یه جیغ می کشید و از خواب می پرید.

-نکنه چراغ و خاموش کردی، آخه از تاریکی...

-نه بابا، تا خود صبح خونه چراغون بود! کی می تونست با جیغ و دادای اون بخوابه؟ یه جوری جیغ می کشید انگار مار نیشش زده. شهلا خانم می گفت بهونه تورو می گیره، امشب، با قسم و آیه منو فرستاده که تو رو ببرم خونه.

-چی می گی؟ رادمینا این جوری نبود!

-نبود ولی حالا شده!

-از دست تو هم غذا نمی خوره؟

-بامبول در میاره اما یه جوری با هم کنار میام. ولی با شهلا خانم اصلا. من که تا حالا بچه به این ناقلایی ندیده بودم.

مهتاب خندید:

-یه جوری حرف می زنی انگار همه اش با بچه ها سرو کار داشتی یا مثلا تو مهد کودک کار می کنی!

-دست بردار دختر! به خدا از خستگی دارم می میرم. این سه روزه که شهلا خانم اومده، افتادم به جون کارای عقب افتادم، دیشب هم که تا صبح نخوابیدم. باور کن چشمم باز نمی شه، چی کار می کنی، میای بریم؟

مهتاب نفسی عمیق کشید، مکثی کرد و با تردید گفت:

-باشه، صبر کن لباس بپوشم، الان بر می گردم.

-اومدی ها، معطل کنی یهو دیدی همین جا پشت فرمون خوابم برد.

کمتر از یک ساعت بعد، سیاوش با خستگی در هال را باز کرد و همان طور که راه را برای مهتاب باز می کرد، از همان جا صدا زد:

-شهلا خانم، کجائین؟ مهتاب و آوردم.

شهلا خانم همراه با رادمینا از پله ها پایین آمد و ذوق زده گفت:

-سلا آقا، خوش اومدین خانم، چه کار خوبی کردین اومدین والاه! از دیروز تا حالا این نیم وجبی دیوونمون کرده.

-سلام از منه شهلا خانم. چی شده؟

رادمینا را زمین گذاشت و از پشت سر دو دست او را گرفت و گفت:

-بیا! این هم مهتاب خانم. تاتی کن بریم بغلش.

مهتاب هم روی زمین زانو زد و خندان گفت:

-رادمینا، بیا، بدو بغلم ببینم شیطان بلا!

ناگهان رادمینا یکی دو قدم را به تنهایی برداشت و زمین خورد.
مهتاب حیرت زده پرسید:

-دیشب تا حالا راه افتاده؟!!

سیاوش ذوق زده جواب داد:

-نه! اولین بار بود. مگه نه شهلا خانم؟

-بله آقا، دفعه ی اولش بود!

مهتاب بچه را بغل گرفت و محکم بوسید. رادمینا دستش را
زنجیر گردن مهتاب قلاب کرده و از شادی جیغ سر داده بود.
سیاوش خندان گونه ی دخترک را کشید.

-اینم مهتاب! حالا دست از سر کچلمون بر می داری یا این که
امشب هم باید کشیک بدیم؟!!

بعد با صدای بلندی از شهلا خانم پرسید:

-شهلا خانم شام حاضره؟ دارم از گرسنگی ضعف می کنم.

-بله آقا، تا شما لباستونو عوض کنین، شام آمادس.

نیم ساعت بعد سیاوش از پشت میز غذا مهتاب را صدا زد:

-مگه تو شام نمی خوری که نمیای؟

-نه نخوردم، بذار این بچه سیر شه بعد من می خورم.

-هنوز داره اون یه ذره سرلاک رو می خوره؟

-نه بابا، دومین بشقابیه.

شهلا خانم با قیافه ی بشاشی دخالت کرد:

-بذارین بخوره. حیوونکی از دیروز تا حالا گرسنه بوده، از دست من هیچی نمی خورد، انگار لج کرده بود.

مهتاب دور دهان دخترک را پاک کرد و گفت:

یکمی هم، به خاطر بازی گوشه شه، نگاه کن، هر قاشق و باید دو بار بذاری دهندش. همچنین یه قاشق و دهندش می ذاری همرو هری می ده بیرون.

-نه خانم، بازی گوشه چیه؟ وقتی می خواستم بهش غذا بدم، یه جوری لباسو به هم فشار می داد که نگو! لب از لب برنمی داشت، نکنه خدای نکرده یه چیزی بره تو دهندش. یه سرتق وروجکیه که آدم حیرون می مونه.

هنوز آن دو با هم کلنجار می رفتند که سیاوش خورده نخورده از جا بلند شد و گفت:

-ببخشید، من دیگه طاقت بی خوابی ندارم. با اجازه ی خانم های محترم زودتر می رم بخوابم، شب بخیر.

و ساعت هفت صبح لباس پوشیده وارد آشپزخانه شد. شهلا خانم میز صبحانه را چیده بود. سلامی کرد و با خوشرویی گفت:

-به به، دست شما درد نکنه، انگار خدا شمارو از بهشت واسه
ما فرستاده شهلا خانم. دیشب تونستین بخوابین؟

-سلام آقا، صبح تون بخیر. بله، دیشب، شب خوبی بود. البته
اولش دو سه دفعه خوابوندیمش، هی از خواب می پرید و جیغ و
هوار راه می انداخت تا این که دست آخر، مهتاب خانم جای من
روی تخت خوابید و اونو بغل گرفت، دیگه تا الان از جاش جم
نخورده. خدا خیر بده مهتاب خانم که دیشب به دادمون رسید.

سیاوش پشت میز نشست و فنجان چای را جلو کشید. کمی فکر
کرد و با قیافه ی درهمی گفت:

-چه مکافاتی داریم با این بچه ها، آخه مهتاب که بی کار نیست
همین طوری علافه این بچه بشه!

شهلا خانم با لحن مادرانه ای جواب داد:

-چاره چیه آقا، این طفل معصوم خیلی کوچیکه، این چیزا
حالش نمی شه که! این بچه به مادر احتیاج داره، پرستار که
جای مادر و واسش نمی گیره!

سیاوش آهی کشید:

-ای بابا، حرفای شما درست ولی خودتون که بهتر می دونین
داستان زندگی این بچه چیه، مادرشو که تو آستینم قایم نکردم تا
با اجی مجی ظاهرش کنم، می گین تکلیف من چیه این وسط؟!!

شهلا خانم آهسته روی پنجه ی پا به طرف در آشپزخانه رفت و
به بیرون سرک کشید، بعد همانطور آرام و بی صدا برگشت،
یک صندلی پیش کشید و روی آن نشست. سرش را جلو برد و
با صدای آهسته و خفه ای گفت:

-آقا! منو مثل مادرتون بدونید، ببخشید فضولی می کنم اما
بالاخره شما باید یه فکر اساسی بکنید یا نه؟!

سیاوش که از رفتار او گیج شده بود سرش را مثل او جلوتر
برد، نگاهش را به چشمان او دوخت و با همان لحن خفه ی او
پرسید:

-فکر اساسی، یعنی چی؟!

شهلا خانم با نگرانی از گوشه ی چشم نگاهی به در ورودی
آشپزخانه انداخت و با همان صدای آهسته و لحن حساب شده
پرسید:

-مگه شما سرپرستی این بچه رو نگرفتید؟

-نگرفتم، گردنم گذاشته شد!

-این درست ولی حالا خودتون هم به این وروجک دلبسته
شدین. شما که نمی خواین این بچه رو همین طوری به امان خدا
تو خیابونا ول کنید، هان؟!

-معلومه، نه می خوام، نه می تونم ول کنم!

-خب همین دیگه!

سیاوش که از حرف های او سر در نمی آورد صاف نشست و
این بار با صدای معمولی و همیشگی اش گفت:

-من که نمی فهمم شما چی می خواین بگین.

-هیس! آقا یواش تر، صدامونو می شنوه.

سیاوش دوباره به جلو خم شد و با صدای خفه ای پرسید:

-کی؟! -

-!! مهتاب خانم دیگه.

-خب بشنوه، مگه چی می شه؟! -

-آقا! یکم آروم تر، ببین مرد جوون، من سرد و گرم روزگار و زیاد چشیدم. به آستین کهنه ی لباسم نگاه نکنید، اگه حرفی می زنم بی حساب و کتاب نیست. شما با قبول کردن سرپرستی این بچه بار سنگینی افتاده رو شونتون! فردا پس فردا که بخواین سرو سامون بگیرین، این بچه دست و پاگیرتون می شه. هر کی، هر کی زیر باره بچه مردم نمی ره!

سیاوش با صدای بلند خندید:

-شهلا خانم، اول صبحی اومدی نسازی ها! حالا کی می خواد زن بگیره، مگه من مغز خر خوردم از این غلطا بکنم؟! تازه، اونایی هم که همچین خطایی می کنند، بیشتر واسه خاطر بچس. خب، حالا خدا یه دختر خشگل و ملوس بهمون داده که از سرمونم زیاده، دیگه زن می خوام چی کار؟

شهلا خانم پیدا بود که حسابی از دست او کفری شده، دوباره روی سر پنجه تا جلوی آشپزخانه رفت، نگاهی به راهرو انداخت و باز تند برگشت سر جایش نشست و با همان صدای آهسته و لحن سرزنش بار گفت:

-آقا هی من می گم یواشتر، شما هم که ماشااا... بلندگو قورت دادین! آقای من! پسر خوبم، از من گیس سفید حرف شنوی داشته باش. گوش من از این حرفا پره. امسال نه، سال دیگه، سال دیگه نه دو سال دیگه، عاقبت همینه که گفتم. دخترای

امروزی که نمی دارن شماها قصر در برین! این قدر دور و
برت می رن و میان تا بالاخره قلاب یکیشون بهت گیر کنه اما
من حرفم یه چیز دیگس!

دوباره از گوشه ی چشم نگاهی به در آشپزخانه کرد و این بار
امتداد نگاهش را مستقیم به صورت خندان سیاوش کشاند و با
لحن کشدار و وسوسه گری گفت:

-من می گم که یکم زرنگ باش، جای اینکه بذاری شکارت
کنند، خودت شکار کن، بلکه یه لقمه ی دندون گیرتری گیرت
بیاد!

سیاوش به زحمت جلوی خنده ی صدادارش را گرفت. پنجه
هایش را به شکل لقمه بالا گرفت و با قیافه ای بامزه همراه با
صدایی کنترل شده چشمکی زد و با لحن شوخ و پر طعنه ای
پرسید:

-لقمه دندون گیر دیگه، این طوری؟!!

-بله، دندون گیر، یکی که هم واسه شما همسری کنه، هم واسه
این بچه ی معصوم مادری!

سیاوش که دیگر حسابی از دست او به خنده افتاده بود دوباره
چشمکی زد و پرسید:

-حالا کجا باید دنبال همچین لقمه ای بگردم، آگهی بدم چطوره؟

ولی مخاطبش بی توجه به تمسخر کلام او با مهربانی گفت:

-چیزی رو که پیر تو خشت خام می بینه، جوون تو آینه هم
نمی بینه. احتیاجی به این کار نیست جوون! تو خودت یه لقمه

ی چرب و نرم و دندون گیر تو چننه داری، فقط باید چشانتو باز کنی.

سیاوش این بار متعجب و جدی پرسید:

-دارم؟! پس کجاست و من نمی بینمش؟

زن آمد حرفی بزند که صدای مهتاب را شنید:

-سلام، صبح بخیر، ما اومدیم. مهمون نمی خواین؟

شهلا خانم فوری حرف او را قطع کرد و از جا پرید.

-سلام خانم، صبح بخیر، خوب خوابیدی؟ دخترمون که تا صبح جیکش درنیومد.

-بله که خوب خوابیدیم، رادمینا دختر خوبیه، شماها الکی بهش کارای بد نسبت می دین، مگه نه رادمینا جون؟

و نگاهش به سیاوش کشیده شد که مثل گیج و منگ ها سر جایش نشسته بود و به پشت سر او چشم دوخته بود.

مهتاب که دید سیاوش با دیدن آنها عکس العملی نشان نمی دهد با خنده و تمسخر گفت:

-حالا من هیچی، رادمینا خانوم سلام کردن جناب آریا زند، تفقدی نمی فرمائین؟

سیاوش با شنیدن طعنه ی او به خود آمد. به زحمت نگاه خیره اش را از شهلا خانم که پشت سر مهتاب ایستاده بود و مدام با اشاره ی چشم و ابرو مهتاب را نشان می داد برداشت و تند تند گفت:

-سلام سلام، صبح بخیر. ببخشین یهو حواسم پرت شد، یعنی...
اصلا اینجا نبودم!

مهتاب بی توجه به دستپاچگی او، شاد و سر حال بوسه ای روی
گونه ی رادمینا گذاشت و گفت:

-عیبی نداره، مادوتا خانم های محترمی هستیم و معمولا تو این
جور موارد سختگیری نمی کنیم!

بعد هم تکانی به دخترک داد که صدای غش غش خنده ی او به
هوا رفت و همان طور که هر دو می خندیدند با خوشرویی به
شهلا خانم گفت:

-خب، شهلا خانم اینم دختر گلمون که سر حال و قیافه دست
شمارو می بوسه. من اینجا می شینم تا ببینم چه طوری شیر می
خوره.

بچه را به او سپرد و به طرف سیاوش چرخید و متعجب پرسید:
-چرا مثل آدم های کتک خورده نشستی و هاج و واج مارو می
پائی، چیزی شده؟!

سیاوش با هول و ولا گفت:

-نه نه، هیچی، هیچی!

مهتاب سری تکان داد و با تردید گفت:

-خدا کنه، هر چند قیافه ات این طور نشون نمی ده!

با مهربانی رو به شهلا خانم گفت:

-دست و صورتم رو یه آب می زنم و برمی گردم. لطفا قبل از رفتن امتحان کنید ببینید رادمینا شیر می خوره یا نه! چون داره دیرم می شه.

-چشم خانوم. الان شیرشو درست می کنم.

اما تا مهتاب از آشپزخانه خارج شد فوری به طرف سیاوش برگشت، زل زد به او پرسید:

-نظرتون چیه آقا؟!!

سیاوش که کاملاً کلافه بود با دلخوری پرسید:

-ای بابا، شما چرا امروز این طوری شدید، خودتون می فهمین چی می گین؟! حتما اشتباه فهمیدم. منظورتون که مهتاب نیست؟!!

شهلا خانم با اخم گفت:

-والا آقا من یکی موندم هاج و واج که شما با این کمالات چطور تا حالا خودتون به صرافت این دختره نیفتاده بودین، معلومه که منظورم اونه! این دختر یه پارچه جواهره، تو این دوره و زمونه لنگه اش پیدا نمی شه، قبول ندارین؟

سیاوش کلافه تر از قبل دستی به سرش کشید و گفت:

-بَه، حرفا می زنین شهلا خانم!

و با رنگ پریده و ابروهایی در هم گره خورده ادامه داد:

-اصلاً حرفشو نزنین، خواهش می کنم! دیگه نمی خوام هیچ حرفی در این مورد بشنوم، هیچی!

به سرعت از آشپزخانه خارج شد و با صدای بلندی گفت:
-مهتاب! من دیرم شده، نمی توانم منتظر تو بمونم. خداحافظ.
کمی بعد مهتاب وارد آشپزخانه شد و از شهلا خانم پرسید:
-این چش بود؟!!

-چه عرض کنم خانوم، منم نمی دونم!
شانه ای بالا انداخت و ادامه داد:
-آقارو ول کنین، اینو ببینین چه طوری بازی در میاره، بازبون
می زنه زیر شیشه که شیر نخوره! می بینین؟
مهتاب با نگرانی به او نزدیک شد و گفت:
-شوخی می کنین؟!!

-نا والا خانم، خودتون ببینین!
مهتاب باز مجبور شد خود دخترک را بغل کند تا شیشه را به
دهن بگیرد و با ولع شیرش را تا انتها بخورد. تمام مدتی که
دخترک شیر می خورد او خاموش و متفکر به صورت لطیف و
شیرین رادمینا خیره ماند. عاقبت سرگشته و محزون زمزمه
کرد:

-حالا می گین باید چی کار کنیم؟
-چی بگم مادر، من که هی می گم شماها باور نمی کنین! الان
همین که پاتو از این خونه بذاری بیرون دیگه از گلوی این بچه
هیچی پایین نمی ره تا دوباره خودت بیای.

-نگید تورو خدا! منه بی چاره باید چی کار کنم؟ من الا که برم بیرون، زودتر از هشت و نه شب بر نمی گردم. یعنی ماشین ندارم که هی برم و بیام. به خدا همین الان هم دیرم شده، چیزی نمونده اخراجم کنن و از نون خوردن بیفتم!

که یکدفعه از شنیدن صدای آرام سیاوش یکه ای خورد.

-من می رسونمت، نگران نباش.

-سیاوش!!؟

-آقا؟!!

-چیه بابا مگه جن دیدین؟

مهتاب گیج و منگ او را نگاه کرد و دست و پا شکسته پرسید:

-مگه تو نرفته بودی؟!!

-چرا ولی کاری پیش اومد، برگشتم خونه. زودتر آماده شو، سر راه تورو هم می رسونم.

مهتاب دیگر معطل نکرد، بچه را به شهلا خانم سپرد، آهسته بوسه ای روی گونه ی رادمینا گذاشت و به سیاوش گفت:

-بشمار سه حاضرم، تا تو بری منم اومدم.

و همان طور که از آشپزخانه خارج می شد دستی برای شهلا خانم تکان داد و گفت:

-باهاتون تماس می گیرم ببینم رادمینا چگونه، فعلا خداحافظ.

با رفتن او سیاوش لحظه ای به چهره ی مهربان شهلا خانم
خیره ماند. کمی بعد تبسمی کرد و در حالی که صدایش را کاملاً
پایین آورده بود گفت:

-قول نمی دم ولی روی حرفاتون فکر می کنم، شاید حق با شما
باشه.

دیگر منتظر جواب او نماند چرخى زد و خیلی سریع از
آشپزخانه خارج شد. بین راه هر دوی آن ها ساکت بودند.
سیاوش گه گاه زیر چشمی مهتاب را می پایید، پیدا بود که
حسابی در فکر فرو رفته است. عاقبت جلوی دفتر مجله نگه
داشت و با احتیاط پرسید:

-چیزی شده؟ خیلی تو فکری.

مهتاب بی آنکه حرف بزند فقط نگاهی کرد.

-با تو هستم، می گم اتفاقی افتاده؟

ابروهای مهتاب در هم گره خورد و به سختی جواب داد:

-نه، فقط نگرانم، گیج شدم که با این بچه باید چی کار کنیم؟ آخه
این طوری که نمی شه، صحبت یه روز دو روز نیست که بگم
حالا چند بار می رم و میام کار درست می شه. این جور که
پیداس. هر چی جلوتر می ریم این بچه بدتر می کنه!

سیاوش از پنجره ی ماشین نگاهی به بیرون انداخت و تایید
کرد:

-آره، هر چی بزرگتر می شه، بدتر می شه. انگار اطرافیان شو
بیشتر می شناسه.

شانه ای بالا انداخت و به طرف مهتاب چرخید و پرسید:

-حالا می گی چی، راهی به نظرت رسیده؟

-آره، یه فکرایه تو سرمه. اگه وقت کنم یعنی باید وقت کنم، همین امروز می رم مشاوره. باید با یه متخصص روان درمانی یا چه می دونم، رفتار درمانی کودکان مشورت کنم. شاید بتونه راهنمایمون کنه که با این بچه باید چی کار کنیم؟!

سیاوش مکثی کرد و گفت:

-فکر بدی نیست، امیدوارم نتیجه بده!

-به هر حال راه حل مناسبی به نظر میاد و به قول قدیمی ها، کار و باید سپرد به کاردان، حتما یه متخصص می تونه راهنمایمون کنه!

-باشه، اگه خواستی خبر کن با هم بریم که منم در جریان باشم.

-باشه، واسه عصر وقت می گیرم، با هم می ریم. ممنون که منو رسوندی، فعلا خدانگهدار.

-به سلامت!

آن شب سیاوش از راه نرسیده با صورت خسته و پیرسان شهلا خانم روبه رو شد، ناچار خلاصه ای از مشاوره اش را با دکتر متخصص برای او توضیح داد. اما هنوز توضیحات او تمام نشده بود که شهلا خانم با نابوری پرسید:

-مگه می شه؟! به حق چیزای نشنیده!

-همین الان دارم از اونجا میام. والا به هر کی شما قبول دارید
عین حقیقت رو گفتم. یارو مشاوره می گفت نباید در مقابلش
کوتاه بیایم. می گفت ممکنه کمی مقاومت کنه اما چون خیلی
کوچیکه زود کنار میاد. با موقعیت خودشو تطبیق می ده و
مجبور می شه به خاطر گرسنگی دست از لجبازی برداره.

شهلا خانم معترض شد:

-چی چی رو دست از لجبازی بر می داره! آقا این بچه پیر منو
درآورده. از صبح تا الان حتی یه قلب شیر نخورده. از ظهر تا
همین حالا هم نتونستم واسه یه دقیقه بذارمش زمین. به خدا از
گردن به پایین کرخت شدم از بس بالا پایین انداختمش. فایده
نداره، یه بند جیغ می زنه و عربده می کشه.

-چی بگم؟ مشاوره می گفت، بچه های یک ساله رو راحت می
شه از مادر واقعیشون جدا کرد. چه برسه به این مورد. اون می
گفت چون این بچه بلافاصله بعد از نجات توی اون فاجعه با
مهتاب بوده، فقط در کنار اون احساس امنیت می کنه. بوی تن و
صدای مهتاب حتی صدای ضربان قلبش واسه این بچه آرامش
میاره. اما می گفت با این کمی سخته ولی می شه این حالتو از
سرش انداخت. حالا اگه خسته هستین باشه، می خواین بدینش به
من. شما برین استراحت کنین، شاید از دست من چیزی بخوره.
شهلا خانم که پیدا بود از خستگی روی پا بند نیست بچه را به او
سپرد و گفت:

-هر جور صلاح می دونین، ما که سواد درست و حسابی
نداریم، لابد شماها که درس خونده هستین، یه چیزایی می
فهمین!

به سمت اتاقش رفت و ادامه داد:

-آقا من یکم دراز می کشم، گمونم باز فشارم رفته بالا، سرم گیج میره! اگه آروم نشد صدام کنین.

اما ساعتی نگذشته بود که از صدای فریادهای جگر خراش دخترک، افتان خیزان خودش را به هال رساند و با نگرانی پرسید:

-آقا این بچه چشه؟

دید که سیاهش بچه را روی زمین گذاشته و سرش را میان دست هایش گرفته، ناچار دوباره تکرار کرد:

-آقا! این بچه چشه؟ چرا گذاشتینش زمین؟!

سیاوش بی آنکه در حالت نشستنش تغییری دهد یا نگاه از دخترک بردارد زیر لب نالید:

-دیوونم کرده، به هیچ صراطی مستقیم نیست. خسته شدم! ولش کنین، بذارین تا می تونه عربده بکشه، بالاخره خودش خسته می شه. حالا ببینم کی برنده می شه؟

-بذارین من بغلش کنم، داره از گریه سیاه می شه ها!

-نه نه، دست بهش نزن! صبر کن ببینم تا کی می تونه به این مسخره بازی ادامه بده!

-پناه بر خدا!

دیگر حرفی نزد و همانجا کنار بچه روی زمین ولو شد.

حوالی ساعت 11 صبح، تلفن همراه مهتاب زنگ خورد. مهتاب همانطور که مطلبی را یادداشت می کرد گوشی را برداشت.

-الو، بله؟

-سلام مهتاب.

صدای خسته و شکسته ی سیاوش بود.

-سیاوش، تویی؟!!

-آره، خودمم.

-چته؟ چرا صدات این طوری شده؟!!

-چیزی نیست، از بی خوابیه. می تونی یه سری به ما بزنی؟

-همین حالا؟!!

-آره.

-باز هم رادمینا؟

-آره.

-ولی آخه مگه خودت نشنیدی مشاوره...

-گور پدر مشاور، اون زنیکه ی دیوونه نزدیک بود... میای،
یانه؟

-سیاوش! تو چته؟ چرا این طوری حرف می زنی؟

-مهتاب رادمینا حالش خوب نیست.

-باشه، فهمیدم. الان مرخصی می گیرم و میام. کاری نداری؟

-صبر کن! ما خونه نیستیم.

-پس من کجا بیام؟

-بیمارستان کودکان.

-بیمارستان واسه چی؟!

-مجبور شدیم دختره رو بیاریم این جا، حالا خودت بیا می فهمی.

-اومدم اومدم.

میان راهروی بیمارستان چشمش به شهلا خانم افتاد و با نگرانی جلو دوید:

-رادمینا چگونه؟

-سلام خانوم، چی بگم والا، ما که بی سوادیم اما شما چرا! آقا رفته با دکترش حرف بزنه.

-اونا کجا هستن؟

-نمی دونم از این خانم پرستار بپرسین.

هنوز حرفش با پرستار به نتیجه نرسیده بود که سر و کله ی سیاوش پیدا شد. با عجله حرفش را نیمه تمام رها کرد و به طرف او دوید.

-چی شده؟ رادمینا کجاست؟ حالش خوبه؟

-نگران نباش، فعلا خوبه، به موقع رسوندیمش. دکتر گفت آب بدنش کم شده بود. خدا رحم کرد وگرنه ممکن بود بره تو کما!

-آخه چرا!

-از گرسنگی، تشنگی، بی خوابی و....

-ای خداااا!

این را گفت و به دیوار تکیه داد و دوباره پرسید:

-الان کجاست؟

-تو بخشه، تا یکی دو ساعت دیگه می شه بردش خونه.

مهتاب با رنگی پریده و چهره ای درب و داغون به سیاهش و
شهلا خانم خیره شد و پرسید:

-همون ماجرای قدیمی، لجبازی، آره؟

سیاهش هم کنار او به دیوار تکیه داد و نجوا کرد:

-خدا لعنتت کنه مهتاب! ببین چه بلائی به روز جفتمون آوردی!

-سیاهش؟!!

-سیاهش نداره، از روزی که عین اجل معلق سر راهم نازل
شدی تا همین امروز، آب خوش از گلوم پایین نرفته. گرفتاری
پشت گرفتاری. این بچه هم که شده استخون لای زخم!

-باشه جناب آریازند، قبول! اصلا همه چی تقصیر من بوده.
معرفی زینب، فرستادنش به بم، اومدن زلزله، کشته شدن زینب
و حاج خانوم، زنده موندن این بچه و الی آخر. حالا می گی
چی؟!!

-من؟ من غلط بکنم حرفی بزنم! شما ماشااا... خودت یه پا
اوسای کارچاق کن هستی. یه ناجی افسانه ای برای هر چی گدا

و بدبخت و بی چاره و بی خانمان، حالا ما هم یکیش. یه رحمی
به ما بکن، فکر کن ما هم بی چاره ایم، بدبختیم، ذلیلیم، هان،
نمی شه؟!!

-سیاوش! چرا پرت و پلا می گی؟ مگه من چه خلافی کردم که
این قدر گوشه و کنایه بارم می کنی؟ تو می گی من باید چی کار
می کردم که نکردم؟!!

-من چه می دونم، اگه می دونستم که خودمم همون کارو می
کردم، این قدر هم منت سر کار خانم و نمی کشیدم!
شعلا خانم پادرمیانی کرد و با لحن ملامت باری گفت:

-ای مادر! حالا وقت این حرفاس؟ هی لیچار بار هم کنین قضیه
حل می شه؟ فعلا بذارین بریم خونه، یه کم استراحت کنین بعد
یه فکری واسه این مشکل بکنین. با دعوا مرافعه که مشکل شما
حل نمی شه!!

سیاوش که با رنگی پریده به دیوار تکیه کرده بود، زانوهایش
خم شد، روی زمین نشست و سرش را میان دست هایش قلاب
کرد. مهتاب تند کنار او نشست، کمی خم شد و به چهره ی او
خیره شد و با نگرانی پرسید:

-تو حالت خوبه؟!!

-آره، خوبم.

-می خوای یه سری به دکتر بزنی، یه معاینه بشی بد نیست.
رنگت خیلی پریده!

-نه، احتیاجی نیست. از خستگی و بی خوابی این طوری شدم.
استراحت کنم خوب می شم.

-پس شما برین خونه. من می مونم تا ترخیصش کنم.

-نه، خودم باشم خیالم راحت تره. بعد با هم می ریم.

آهسته سرش را بلند کرد و با لحن پر خواهشی ادامه داد:

-تو هم میای دیگه، نه؟ به خدا از خستگی، استخونام داره خرد
می شه.

مهتاب با مهربانی گفت:

-معلومه که میام، دیگه شمر که نیستم آقا سیاوش! بریم خونه
ببینم چی کار می شه کرد.

آن شب باز هم حضور مهتاب آرامش و سکوت را برای اهل
خانه به ارمغان داشت طوری که قبل از ساعت 10 شب همه به
رختخواب رفتند. خوشبختانه روز بعد جمعه بود و می توانستند
تا هر وقت که می خواهند استراحت کنند. حوالی 11 ظهر بود
که سیاوش تلو تلو خوران از پله ها پایین آمد. تازه وارد
آشپزخانه شده بود که نگاهی به مهتاب افتاد. او پشت میز
نشسته و سرگرم نوشتن مطالبی روی کاغذ زیر دستش بود.
برای چند لحظه بی صدا به در تکیه داد و او را برانداز کرد.
بعد دستی به سر و صورتش کشید و آهسته سلام کرد. مهتاب با
شنیدن صدای او سرش را بلند کرد و با خوشرویی جواب داد:
-سلام. ساعت خواب، می داشتی اذان ظهر بیدار می شدی!

سیاوش سست و بی حال در یخچال را باز کرد و شیشه ی آب را سر کشید. بعد یک صندلی پیش کشید و خودش را روی آن رها کرد و گفت:

-اگه فشار گرسنگی نبود تا شب می خوابیدم. ببینم دختره کجاس، حالش خوبه؟

مهتاب تبسمی کرد و همان طور که دفتر و دستکش را از روی میز جمع می کرد جواب داد:

-خوبه خوب. ظاهرا اونم کمبود خواب داشته. از دیشب فقط بیدار می شه یه چیزی می خوره و دوباره بیهوش می شه. چی می خوری برات آماده کنم؟

-مگه شهلا خانم نیست؟

-رفته نون بخره.

-پس خودم یه چیزی می خورم.

-نمی خواد بلند شی، تو هنوزم خوابی. فقط بگو چی می خوری؟

سیاوش بی چون و چرا دوباره روی صندلی ولو شد، کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

-آخ خدا خیرت بده، یه بارم احسانت به ما برسه ببینم چه مزه ای می ده. یه بشقاب از پلوی دیروز تو یخچال مونده، بی زحمت اگه می شه همونو گرم کن.

-پلو! اونم واسه صبحونه؟

-خب گرسنمه، از دیروز تا حالا هیچی نخوردم!

مهتاب خندان جواب داد:

-باشه بابا، چرا می زنی؟! حالا رادمینا هیچی، تو هم اعتصاب غذا کرده بودی؟

-اعتصاب چیه؟ خودت که می دونی من با شکم رو در واسی ندارم. این وروجک مهلت نمی داد فکر خورد و خوراک باشیم! مهتاب بشقاب پلو را از ماکروفر درآورد، جلوی او گذاشت و گفت:

-صبر کن دوتا تخم مرغ هم نیمرو کنم از گلوت پایین بره، پلوی سفید که طعم نداره.

-دیگه حسابی داری یتیم داری می کنی ها!

مهتاب چشم غره ای به او رفت اما جوابش را نداد. نیمرو را روی میز گذاشت و به سمت در آشپزخانه به راه افتاد که مطلبی به یادش آمد. ایستاد، مکثی کرد و گفت:

-راستی، دختر خاله ات اومده بود سراغت، گفتم خوابی.

سیاوش برگشت و با اخم پرسید:

-کی؟ دختر خاله ی من!

-آره.

-کدوم دختر خاله؟ من که...

-همون که چند روز پیش هم اومده بود، یادته؟

سیاوش که تازه فهمیده بود او از چه کسی حرف می زند یکدفعه
با دستپاچگی جواب داد:

-آهان! اون، آره، دختر خاله م!

مهتاب خندید:

-آره، همون دختر خاله ت! ضمنا خیلی هم عصبانی بود، برات
پیغام داد ولی بهتره خودت باهاش تماس بگیری.

پشت کرد تا برود که سیاوش صدایش زد:

-مهتاب! چی کارم داشت؟ حرف خاصی گفته؟

-نه، هیچی!

-مهتاب؟!؟

-هااان؟

-چی گفت؟

-حالا چه اصراری داری از من گزارش کار بگیری، خودت
زنگ بزن ببین چی کارت داره، به من چه!

بعد هم بی معطلی از آشپزخانه خارج شد. سیاوش عصبانی و
دمغ قاشق را توی بشقاب رها کرد و زیر لب غرید:

-لعنت به این شانس، ببین چه جوری واسمون از در و دیوار
می باره!

نیم ساعت بعد، لباس پوشیده و مرتب به طبقه ی پایین برگشت
که با شنیدن صدای شهلا خانم بین راه ایستاد. بی اختیار
توجهش جلب شد و شنید که می گوید:

-ببین تو رو خدا چه قدر سر حال و شاده! طفلی بدجوری بهت عادت کرده. به بوی تنت، به صدات، مگه محبت هم قیمتی داره که از این بچه بی مادر دریغ می کنی؟!!

-این چه حرفیه شهلا خانم! مگه کم میاد به یه بچه محبت کنم؟ به ارواح خاک مادرم، من خودم دیوونه ی همین کارم. واسه ی شادی روح اون خدابیامرزم شده، نمی خوام تو این موارد کم بذارم اما آخه حرف سر یه روز دو روز نیست، چهار روز دیگه همین جوری بگذره همچین واسم حرف در بیارن که خودتون هم باور کنین. همین امروز صبح ندیدین این دختره چه گوشه هایی بارم کرد و چه لغزای نون و آب داری بهم پروند؟!!

سیاوش که میان هال ایستاده بود، با زیرکی سوت زنان وارد پذیرایی شد. از دیدن مهتاب که پالتو به تن داشت یکه خورد و با طعنه پرسید:

-شال و کلاه کردین! کجا به سلامتی؟!!

-من و رادمینا می ریم بیرون یه دوری بزنیم.

و با صدای بچه گانه ای از رادمینا پرسید:

-سلام کردی؟

ولی دخترک به جای سلام، با شادی دست هایش را به هم کوبید و در حالی که پاهایش را تند تند تکان می داد، یه ریز تکرار کرد:

-دَدَ دَدَ....

صدای خندان شهلا خانم به همراه چلپ چلپ ماچ های آبدارش
به دخترک بلند شد:

-بلا نگیری دختر! چه ذوقی کرده داره می ره بیرون!
سیاوش که پیدا بود از رفتن آن ها چندان راضی نیست به طرف
آن ها رفت، دستی بر سر رادمینا کشید و باز پرسید:

-هنوز نگفتین کجا می خواین برین؟

مهتاب زیر چشمی نگاهی به شهلا خانم انداخت که از دید
سیاوش پنهان نماند و جواب داد:

-یه سر می ریم خونه ی ما، ببینم اوضاع چطوره؟ شاید هم
شب اونجا بمونیم، تا فردا خدا بزرگه. اصلا شاید یکی دوروزی
مهمون خاله آذر بشیم، فکر کنم رادی هم بدش نیاد، مگه نه؟

و با این سوال تکانی به دخترک داد که صدای خنده ی کودکانه
ی او به هوا بلند شد. همیشه از این کار مهتاب خوشش می آمد.
سیاوش که تقریباً مطمئن بود پشت این رفتن، دلیل خاصی پنهان
شده، اخم هایش را در هم کشید و با طعنه پرسید:

-چی شده که سرکار خانم عزم مهاجرت فرمودن؟!

مهتاب با خونسردی جواب داد:

-شما نبودید که همین دیروز می گفتمی خسته و داغونم؟ خب ما
هم داریم بهت استراحت می دیم. فعلاً یه چند روزی استراحت
کن و به کارهای عقب افتادت برس، شاید تو این مدت یه فکر
اساسی هم به فکرمون خطور کرد.

دیگر معطل نشد، ساک بچه و کیفش را روی شانۀ انداخت،
دستی تکان داد و گفت:

-خب، ما رفتیم.

و از پذیرائی خارج شد. سیاوش که از رفتار او مشکوک شده
بود، چرخ زده و از شهلا پرسید:

-این جا چه خبره، این چش شده؟!!

شهلا خانم خودش را به او نزدیک کرد و با صدای خفه ای
جواب داد:

-بذارین برن آقا! به ظاهرش نگاه نکنین، از صبح برزخی
شده. بذارین بره بیرون یه هوایی بخوره بلکه حالش عوض شه،
بعد یه فکری می کنیم.

سیاوش هم با همان تن صدای خفه و آهسته ی او پرسید:

-من که نمی فهمم، برزخی واسه چی، آخه من نباید بدونم این
جا چه خبره؟! نیم ساعت پیش که حالش خوب بود!

-ای آقا! جلو شما فیلم بازی کرده از کارش سر در نیارین، اگه
نه از همون جریان صبحی، تو حال خودش نیست. پس چیزی
بهتون نگفته؟

-چی چی رو نگفته؟

-همون قضیه ی خانومه که صبح اومده بوده این جا دیگه!

-خب که چی؟ اومده باشه، این که دیگه برزخی شدن نداره!

-چه عرض کنم آقا، فقط این قدری بگم که این خانومه؛ همین که صبحی اومده بود، هر چی از دهنش در اومد نثار خانوم کرد و رفت پی کارش، همین!

-ا، اون اصلا مهتاب رو نمی شناسه!

-اختیار دارین آقا! کجای کار هستین؟ خوبم می شناسه. مهتاب خانوم چیزی به اون نگفت ولی بعد از رفتن دختره از این رو به اون رو شد. گفت با رادمینا می ریم خونه ی خودم بلکه اعصابم آروم بشه یه راهی به عقم برسه.

سیاوش با لحن سرزنش باری اعتراض کرد:

-خب اینو زودتر بگین، حتما قهر کرده، ای بابا

دیگر معطل نشد و به سمت در ورودی دوید، وسط های کوچه بود که به آن ها رسید.

-مهتاب! مهتاب وایسا، کارت دارم.

مهتاب با شنیدن صدای او ایستاد، چرخي زد و حیران منتظر ماند. سیاوش جلوی او قرار گرفت و در حالی که راهش را سد کرده بود نفس زنان گفت:

-صبر کن ببینم، چه خبره، این همه عجله واسه چیه؟ همین جا وایسا، هر جا بخوای بری با ماشین می رسونمت.

مهتاب نگاهش را از او گرفت، موهای رادمینا را کمی مرتب کرد و جواب داد:

-ما هوس پیاده روی کردیم، تا سر خیابون پیاده می ریم بعد هم یه ماشین دربست می گیریم.

سیاوش قاطع و محکم گفت:

-لازم نکرده. خودم می رسونمتون. شب هم خودم میام دنبالتون.

مهتاب از طرز حرف زدن او متوجه شد که شهلا خانم خبرها را رسانده است، این شد که با کلامی سرد و سخت جواب داد:

-من راه خونه ی خودمو بلدم، در ضمن شب هم اونجا می مونم.

-مثل این که نشنیدی چی می گم، گفتم خودم می رسونمتون، خودمم میام دنبالتون، یه بار دیگه بگم یا کافی بود؟

-لطفا برو کنار، حوصله ی جرو بحث ندارم.

سیاوش که حسابی از کوره در رفته بود با خشونت گفت:

-اگه راه رفتن و بلدی، حتما راه برگشت و هم بلدی! باشه برو، ولی مطمئن باش من نمیام دنبالتون، خودتون تشریف می برین، خودتون هم بر می گردین!

مهتاب که تازه از کنار او رد شده بود ایستاد، مکثی کرد بعد به تندی سمت او برگشت و با چهره ای پر خشم به او پرخاش کرد:

-دست از مسخره بازی بردارید جناب آریا زند! لطفا ادای مردهای قلدر و متاهل رو در نیار، چون نه تو وظیفه ای داری، نه من چنین انتظاری، پس دیگه لازم به تهدید و رجز خونی نیست.

حرفش تمام نشده چرخى زد و با گام هاى تند و بلند از او دور شد. سیاوش گيج و مبهوت دستى به سرش کشید و زیر لب غرید:

-لعنت به تو، سیاوش! این چه طرز منت کشى بود؟ تو نمى خواى آدم بشى!

ناچار دست از پا دراز تر به خانه برگشت. شهلا خانم با دیدن او پرسید:

-چى شد؟

-رفت.

-گفتم فایده اى نداره، خيلى عصبانى بود آخه!

سیاوش با خستگى خودش را روى مبل رها کرد و گفت:

-لعنت به این زندگى، لعنت به من! به خدا يه روز خوش شده واسه ما کيميا! خب به منم بگين اين جا چه خبره؟ گفتم يه امروز نفس راحت مى کشيم، ببين چه شکلى همه چى بهم ریخت!

شهلا خانم با آرامش روى مبلى نشست و با صدای نرم و ملایمى گفت:

-آقا سیاوش، پسرَم، چرا این طورى از کوره در مى رى؟ بهت گفتم بذار بره تا سر فرصت برات بگم چى شده. این جورى اونم يکم آروم مى شه، راحت تر از خر شیطون پایین مياَد.

سیاوش که کم کم بر خود مسلط شده بود، کمى صاف نشست و پرسید:

-بالاخره می گین چی شده یا نه، به جان رادمینا دق مرگم
کردین!

-راستش آقا، ساعت 9 صبح از صدای زنگ خونه بیدار شدم.
خستگی این چند روزه باعث شده بود خواب بمونم. از اتاق
اومدم بیرون تا در و باز کنم. مهتاب خانم بیدار بود داشت با
رادمینا بازی می کرد، منو که دید گفت:

-من درو باز کردم، کسی نیست، با آقا کار دارن. شما برو
بخواب.

منم که هنوز گیج خواب بودم برگشتم تو اتاق خودم و رو تختم
نشستم. دو دل بودم باز هم بخوابم یا پاشم به کارهام برسم. از
داد و فریاد های توی هال، هول هولی از جا پریدم. لای در و
باز کردم که یهو شنیدم مهتاب خانوم می گه:

-چرا داد و بی داد می کنین خانم، بچه می ترسه! خب بفرمایین
بشینین تا خودشون بیدار بشن، این طوری که درست نیست.

یهو دوباره صدای فریاد همون خانومه بلند شد که:

-گوش کن دختر! من فقط با خود تو کار دارم، نه هیچ کس
دیگه ای!

مهتاب خانم باز با ملایمت جواب داد:

-باشه ولی من که همین جا خدمتتون هستم نیازی به فریاد
کشیدن نیست! بفرمائین گوش می کنم.

راستش ترسیده بودم، نمی دونستم قضیه چیه ولی دلم واسه
مهتاب خانم شور افتاده بود که پاورچین از اتاق زدم بیرون و تا

پشت در پذیرائی رفتم. جلوتر نرفتم و همونجا قایم شدم. سر راه که می رفتم جارو دسته بلنده رو هم تو چنگم گرفتم و با خودم بردم چون دوباره صدای خانومه رو می شنیدم که داشت می گفت:

-بی خودی خودتو به موش مردگی نزن، بایدم گوش کنی. ببینم جوجه خبرنگار، تو اصلا می دونی من کی هستم؟
مهتاب خانم گفت:

-خانم لطفا مودب باشین! در ضمن، بله که شمارو می شناسم. سیاهش بهم گفته که شما دختر خاله اش هستید.

چشمتون روز بد نبینه آقا، یهو صدای عربده ی خانومه بلند شد که:

-این مزخرفات چیه؟ دختر خاله کدومه، گوشاتو باز کن ببین چی می گم دختر! ما دوتا، عاشق همدیگه هستیم، قراره با هم ازدواج کنیم. شیر فهم شد یا نه؟

یکدفعه صدای معترض سیاهش بلند شد که:

-نازنین، یعنی این دختره اینارو گفت؟!!

-بله آقا، خودم با گوشای خودم شنیدم.

-بی جا کرده، من غلط می کردم همچین خیالی به سرم بزنم. هه! چه خودش بریده، خودش هم واسه خودش دوخته!

-والا چه عرض کنم آقا! البته مهتاب خانوم جوابشو داد، یعنی خیلی متین و باوقار بهش گفت:

-متأسفانه من از این ماجرا بی اطلاع بودم، حتماً سیاوش لازم ندونسته از مسائل خصوصی زندگیش واسه من حرفی بزنه. به هر حال اگه این طوره برای جفتتون آرزوی خوشبختی می کنم.

اما آقا یهو دختره عین اسب رم کرده از جا پرید و هجوم برد طرف مهتاب خانم. دیگه طاقت نیاوردم، خواستم برم جلو که چشم مهتاب خانوم افتاد به من و با دست اشاره کرد که دخالت نکنم. منم ناچار برگشتم و همون جا ایستادم، فقط دسته ی جارو رو محکم تر چسبیدم که اگه لازم شد برم جلو.

سیاوش با نگرانی پرسید:

-هجوم برد طرف مهتاب که مثلاً چی کار کنه؟

-هیچی آقا، مهتاب خانم رادمینا رو بغل گرفته بود و روی مبل نشسته بود. دختره پررو پررو دست انداخت زیر چونه ی مهتاب خانوم و... آقا خجالت می کشم بگم!

-شهلا خانوم، جون به سرم کردی، اون گفته شما خجالت می کشی؟! بگو دیگه!

-گفت: پتیاره ی عوضی! معلومه که بهت نمی گه، از وقتی پای نحس تو باز شده به زندگیش، همه چی از یادش رفته! تازه داشتیم به نتیجه می رسیدیم که سرو کله ی تو کثافت حروم زاده پیدا شد!

نفسی تازه کرد و نگاهش را به چشمان حیرت زده ی سیاوش دوخت و ادامه داد:

-مهتاب خانم دیگه طاقت نیاورد، از جاش بلند شد و گفت: اگه می خواین توهین کنین، من یکی با شما کاری ندارم. داشت از

کنارش رد می شد که دختره بازوش و محکم چسبید و غرید که:
توهین که چیزی نیست، اگه پای کثیف تو از زندگیمون بیرون
نکشی، زندگی تو به آتیش می کشم!

رادمینا از داد و بی داد های زنیکه ترسیده بود، زد زیر گریه،
اونم نه از این گریه ها، شیون می کرد. مهتاب خانوم بچه رو
آورد داد به من و گفت: اینو از این جا ببر. بعد برگشت طرف
دختره و گفت: گوش کن خانم جون، این سیاوش خان شما،
ارزونی خودتون. من نه به اون فکر بودم، نه هستم. هیچ علاقه
ای هم بهش ندارم. اگه می بینی ارتباطی هم داریم. محض
خاطر این بچس که حتما خودتون بهتر از من خبرشو دارین. به
هر حال اگه هنوزم حرفی دارین، صبر کنین خودتون بیدار
شدن، هر چقدر مایل بودید واسه ی نامزدتون خط و نشون
بکشید. حالا هم اگه اجازه ی مرخصی می فرمایین رفع زحمت
کنم!

دختره رفت طرف کیفش منم ذوق کردم داره می ره اما نرفت.
به جاش رفت سینه به سینه ی مهتاب خانوم ایستاد و زل زد تو
چشاش و گفت: حالا تو گوش کن! من نمی دونم که چه طوری
پای نحس تو، توی زندگی سیاوش و شده، حتی نمی دونم که
چطوری این پدر بی غیرت تو، همین طوری بی صاحب و
سالار تورو ول کرد، اما می خوام یه چیزی رو همین جا واست
روشن کنم.

سیاوش که دید شهلا خانم ساکت شده با هول و ولا پرسید:

-خب، بقیه اش؟!!

-می ترسم بگم ناراحت شین آقا!

و سرش را انداخت پایین. سیاوش تبسمی کرد و با مهربانی گفت:

-مطمئن باش اگر ناراحت بشم ربطی به شما نداره، شما جای مادر من هستین. پس بی کم و کاست بگین چی گفت، باشه؟

-باشه آقا! گفت: این سیاوش که تو می بینی صد تا بهتر و خوشگل تر از تو رو برده دم چشمه و تشنه برگردونده، یکیش همین خود من! حالا چند صبحی نوبت توئه ولی به محض این که ببینه پا پی اش شدی، یه جوری زیرابت رو می زنه که نفهمی از کجا خوردی! دوباره راه افتاد بره که پشت به مهتاب خانوم رو به من ایستاد. همین جوری زل زد تو چشای من و با لحن ترسناکی گفت: بهش بگو من کسی نیستم که به این راحتی میدون و خالی کنم. یا مثل آدم برگرده پیش خودم یا بلایی سر جفتون میارم که توی کتاب زندگیتون هیچ وقت فراموشتون نشه. یعنی حال جفتونو می گیرم، بدجور می گیرم! بعدش آقا راه افتاد که بره. من مثل ماست وایساده بودم و نگاهش می کردم. حواسم نبود جلوی راهش و سد کردم. اونم نامردی نکرد محکم زد تخته سینم، هولم داد، یه جوری پرت شدم عقب که نزدیک بود بچه از دستم بیوفته. خدائی بود که تونستم خودمو جمع و جور کنم. خلاصه بالاخره رضایت داد و در هال و محکم بست و رفت بیرون. همه اش همین بود آقا!

سیاوش با دقت به نقل و قول های او گوش می داد، جوری که حتی آهسته نفس می کشید، مبادا کلمه ای از حرف های او را درست نشنود. با تمام شدن صحبت او نفسی سرد و سنگین بیرون داد و با دلخوری گفت:

-پوف!! همه اش همین بود! مثلاً قرار بوده چی بگه که دیگه نگفته؟!

سری تکان داد و با صدای گرفته ای ادامه داد:

-این دیگه چه جونوریه، همه جورشو دیده بودیم جز این مدلی 1
شهلا خانم با کنجکاوی پرسید:

-آقا حالا خودمونیم، خدایی شما بهش قول ازدواج داده بودین؟!

-بِه، دستت درد نکنه شهلا خانم. منو این قدر احمق فرض کردی؟ به قول خود دختره، بهتر از ایناشو از سرم وا کردم، اون وقت خودمو گیر یه همچین ماده ببری می انداختم؟! حرفا می زنین! اون هر چی گفته، واسه خودش گفته. من تو عمرم جز به یه نفر قول ازدواج ندادم که اونم پشیمونم. راستشو بخوای با هر کی هم آشنا می شدم از همون اول باهاش طی می کردم که من فلانم و بهمانم و اهل ازدواج و این حرفا نیستم. حالا از بخت بد، تو این وضعیت شلم شور بایی که داریم، همین یکی رو کم داشتیم که بیاد موی دماغمون بشه همه چی رو به هم بریزه. دختره ی دیوونه تازه تهدید هم کرده! بازم به معرفت مهتاب، با این شاخ و شونه ای که این دیوونه واسش کشیده و حرفای توهین آمیزی که شنیده، یه راست خوابونده تو گوشمو چهارتا فحش و ناسزا نثارم نکرده، والا خیلی مَرَد!

-نه آقا! این دختر اهل این حرفا نیست، حالا هم که داشت می رفت، از همین چیزا می ترسیدم که دست به عصا راه می رفتم وگرنه خودش هم گفت که انگاری دختره یه تختش کمه، البته می گفت که...

ادامه نداد و حرفش را برید.

سیاوش با اخم پرسید:

-البته چی؟

-هیچی آقا!

-نه، نشد، البته چی؟ شما که همشو گفتی اینم سر بقیه ش. بگو
منتظرم.

-می ترسم بی ادبی باشه آقا!

سیاوش چشم هایش را تنگ کرد و با کنجکاوی پرسید:

-چی گفته؟!

-گفت که این آقا سیاوش اگه عقل داشت، دور و بر این جور
آدما نمی پلکیده، نه این که با هر کی از راه می رسه زودی پسر
خاله بشه!

سیاوش پوزخندی زد و با تاسف تاکید کرد:

-شاید حق با اونه، حالا می گی چی کار کنم؟ مثل این که کارم
در اومده!

شهلا خانم با مهربانی دلداری اش داد:

-عیبی نداره آقا، حالا بذارین چند روزی بگذره بعدا...

صدای معترض سیاوش به هوا رفت:

-چند روز؟! چی می گی شما! مگه من طاقت میارم؟ باور کن
بعد مادرم، دلم فقط به رادمینا خوشه. هر وقت دلم واسه مادرم

تنگ می شه، رادمینا رو بغل می گیرم و به اون فکر می کنم.
یه جورایی حس می کنم روح مادرم همیشه دور و بر اون می
چرخه. مادرم خیلی این بچه رو دوست داشت، چون اونو یاد
دختر از دست رفته اش مینداخت. امکان نداره طاقت بیارم! از
اون گذشته، جایی که اونا رفتن، جای زندگی نیست! اونجا شبیه
هر چیزی هست جز خونه! بیشتر شبیه یکی از مراکز بهزیستی
شده. علاوه بر اون مهتاب چطور می تونه بره سر کار. یا باید
رادمینا رو بذاره خونه یا با خودش ببره که در هر صورت بچه
اذیت می شه. اگه هم فقط رادمینارو بیارم و اون نیاد، اون وقت
خودت می دونی که چه داستانی با این بچه داریم. چاره ای
نیست باید برم دنبالشون.

-آقا؟

سیاوش که داشت از در بیرون می رفت ایستاد و پریشان به
چهره ی زن مهربان نگاه کرد و پرسید:

-بله؟

-شما... شما راجع به پیشنهاد من فکر کردین؟

سیاوش مکثی کرد و با تعلل گفت:

-آره. حقیقتشو بخوای، زیاد هم بد نیست اما با این وضعی که
پیش اومده فعلا جای این حرفا نیست. اضافه بر این، یه چیزی
رو فراموش نکن! قضیه ای که شما می گین فقط به من مربوط
نمی شه. من فقط 50 درصد قضیه هستم، بقیه اش به اون
مربوطه، درست نمی گم؟

شهلا خانم سری تکان داد و تایید کرد.

-بله آقا، درسته.

-فکرشو نکن، فعلا بذار ببینم، چه جوری می شه مهتاب رو از خر شیطان پیاده کرد تا بعد.

-باشه هر چی شما بگین ولی من می گم لا اقل تا شب صبر کنین، خانوم از جوش و خروش بیفته.

-یعنی این طوری بهتره

-من که این طوری فکر می کنم.

-باشه. من به تجربه ی شما اعتماد می کنم. شما جای بزرگ تر ما هستین.

آهی کشید و ادامه داد:

-خدا هیچ خونه ای رو بدون بزرگتر نکنه!

شهلا خانم تبسمی کرد و با محبت گفت:

-من به مادرتون و مهتاب خانوم خیلی مدیون هستم، پس برای شما و مهتاب خانوم از هیچ کاری دریغ نمی کنم.

حوالی ساعت 10 شب بود که سیاوش زنگ خانه ی مهتاب را فشرد و کمی بعد با گشوده شدن در آذر را در مقابل خود دید.

-به به، آقای آریازند، چه عجب ما شمارو زیارت کردیم!

-سلام آذر خانم، باید ببخشین که بی موقع مزاحم شدم.

-اختیار دارین این چه حرفیه! حالا چرا نمایین تو؟ بفرمائین.

و از جلوی در کنار رفت. سیاوش قبل از این که وارد شود
پرسید:

-مہتاب خونس؟

-بله، بالاس. داره رادمینارو می خوابونه. بفرمائین دیگه. چرا
تعارف می کنین؟

سیاوش وارد حیاط شد، کمی بعد با تردید پرسید:

-به شما چیزی نگفته؟

-در مورد چی؟

-این که چرا با رادمینا اومده این جا؟

-نه، حرفی نزده ولی... خودم یه حدس هایی زدم.

-خیلی عصبانیه؟

آذر تبسمی کرد و با لحن نسبتاً شوخی جواب داد:

-نه، اتفاقاً برعکس، مہتاب همیشه کاراش با آدمیزاد فرق می
کنه! این طور وقتا که از چیزی دلخوره، یا حرف نمی زنه و به
کلی ساکت می شه، یا برعکس بذله گو و حراف تر از همیشه
می شه. امروز از اون روزای کله خوریش بود. از سر ظهر تا
به حالا سر به سر همه گذاشته و کلی بگو بخند راه انداخته. حالا
اگه اجازه بدین، من اینجا بمونم شما خودتون تنها برین بالا.

-ممنونم.

وارد ساختمان شد و از میان پله ها با صدای رسائی مہتاب را
صدا زد:

-مهتاب! مهتاب خانوم، کجا تشریف دارین؟

مهتاب همان طور که رادمینا را در آغوش داشت جلوی رویش ظاهر شد و با صدای خفه ی گفت:

-هیس!! آرام تر، تازه خوابیده.

سیاوش هم سری تکان داد و با همان تن صدای او پاسخ داد:

-چشم چشم، اطاعت امر.

آهسته و پاورچین پشت سر مهتاب وارد اتاق شد. مهتاب کمی دیگر دور اتاق چرخید و به آرامی رادمینا را در آغوشش تکان داد تا از خواب رفتن او مطمئن شد. بالاخره آهسته و با ملایمت او را در رختخواب کوچکش خواباند و با محبت رویش را کشید. بعد با فراغ بال اشاره ای به سیاوش کرد، او را به اتاق مجاور کشاند و با خونسردی خطاب به او گفت:

-سلام، این طرفا!

-علیک سلام، پس کدوم طرفا؟

-منظورم اینه که چی شده این وقت شب اومدی، خبریه؟

-نه، چه خبری، گفتم که شب میام دنبالتون.

مهتاب ابرویی بالا انداخت و گفت:

-ولی من چیز دیگه ای شنیدم.

-این دیگه تقصیر خودته، حتما شنوائیت ایراد پیدا کرده.

-واقعا که خیلی...

ادامه نداد و سکوت کرد. اما سیاوش در جواب جمله ی نیمه تمام او در کمال خونسردی گفت:

-خواهش می کنم، شما لطف دارید. خب حاضری؟

-برای چی؟

-بریم دیگه!

-سیاوش! لطفا باز شروع نکن. ما فعلا این جا می مونیم.

سیاوش خندید و گفت:

-شوخیت گرفته؟ آخه تو این شلوغ پلوغی فقط مونده که ما هم سر اینا اضافه بشیم!

مهتاب بی حوصله دستی به موهایش کشید و گفت:

-شما نه، ما!

-خب منم همینو گفتم "ما".

-ما یعنی من و رادمینا.

-ولی من می گم ما یعنی من، تو و رادمینا! اگه هم قراره هر جا باشیم با هم دیگه هستیم، درسته؟

-نه، اصلا این طوری نیست. شما می ری خونه ی خودتون، منم خونه ی خودمون. در مورد رادمینا هم خودت تصمیم بگیر. یا با خودت ببرش، یا بذارش پیش من. هر طور خودت صلاح می دونی.

سیاوش با کلماتی شمردن پاسخ داد:

-گوش کن مهتاب! من خیال جر و بحث و دعوا ندارم. اگر هم
قراره دعوا کنیم، امشب حوصله ی دعوا نداریم. حالا فقط دو
راه داری، یا سه تایی اینجا مهمون خاله آذر می شیم یا همه بر
می گردیم خونه شهلا خانم هم تنها نمونه! کدوم یکی؟

-ای بابا! آقاجون، من دوست ندارم پیام اون جا. اصلا تا حالا
هم اشتباه کردم. حالا حرف حسابت چیه؟

-هیچی، چرا دلخور می شی؟ من که برای رفتن اصراری
ندارم. اتفاقا یه ساک جمع و جور هم همراهم آوردم که اگه
دوست داشتی همین جا بمونیم.

-واویلا! سیاوش خان، بنده خودم هم اینجا زیادی هستم، می
فهمی؟ حالا جناب عالی عزم کردی که این جا اطراق کنی که
چی بشه؟

-من که از اول گفتم بریم، تو هی ناز کردی. حالا مثل یه دختر
خوب و حرف گوش کن، راه بیفت بریم. رسیدیم خونه، بچه رو
تحویل شهلا خانم می دیم بعد می افتیم به جون هم، هر چی
دلمون خواست واسه هم شاخ و شونه می کشیم. چی می گی،
هیجان داره ها!

مهتاب که پی برده بود سیاوش کوتاه بیا نیست، بی آنکه حرفی
بزند بلند شد و تند تند شروع به جمع آوری وسایل رادمینا کرد،
همه را به دست سیاوش داد و گفت:

-اینارو ببر، من رادمینا رو میارم.

و دقایقی بعد جلوی در به آذر گفت:

-این جا نمی شد باهاش کلنجا برم، می ترسم داد و بی داد راه بیفته، زشته. فردا خبرشو بهت می دم.

-مهتاب!... من که نمی دونم موضوع سر چیه، ولی مراقب خودت باش.

-هستم، نگران نباش.

صورت آذر را بوسید و از در خارج شد. هنوز توی ماشین جا به جا نشده بود که با صدایی محکم و جدی گفت:

-ببین سیاوش!

-هیس!! بچه از خواب می پره، باشه واسه خونه، خب؟

به این ترتیب تا رسیدن به مقصد، دیگر کلامی بینشان رد و بدل نشد و مهتاب که حسابی کلافه و بی طاقت ده بود، به محض رسیدن به خانه بچه را به دست شهلا خانم سپرد و ضمن سلام و علیکی از او خواهش کرد تا رادمینا را به اتاق خودش ببرد. شهلا خانم که از قیافه ی درهم او پی برده بود طوفانی در راه است، عجولانه بچه را با خود به طبقه ی بالا برد. مهتاب با نگاه او را دنبال کرد و به مجرد ناپدید شدن او در پله ها به سوی سیاوش برگشت و گفت:

-گوش کن سیاوش خان!

سیاوش امانش نداد، میان حرفش پرید:

-نه! اول تو گوش کن. هر مطلبی رو که تو باید برام می گفتی، شهلا خانم به گوشم رسوند. حالا قبل از این که حرفی بزنی، به یه سوال من جواب بده! می خوام بدونم چی باعث شده به خودت

اجازه بدی به خاطر رفتار ناپسند و احمقانه ی یه دختر
هیستیریک و روانی تمومه روز جمعه مونو خراب کنی؟ می
خوام بدونم کی به تو اجازه داده یه طرفه بری به قاضی و همین
طور سر خود بر علیه دیگران حکم کنی و خودتم به اجرا
بذاری. هان؟!

مهتاب که از طرز برخورد او یکه خورده بود، نفس عمیقی
کشید و در حالی که تلاش می کرد تا جایی که می تواند آرام
باشد، با ملایمت جواب داد:

-سیاوش، موضوع سر صحت یا عدم صحت حرفایی که شنیدم
نیست. بحث سر اینه که اون دختر، حرفایی رو زد که خیلی
های دیگه ممکنه بزنند! من توی زندگیم اهدافی دارم که حاضر
نیستم برای هیچ و پوچ از اونا بگذرم و...

سیاوش با تمسخر تکرار کرد:

-هیچ و پوچ؟! خانم محترم، اینی که شما می فرمائید هیچ و
پوچ، زندگی یه آدمه! یه دختر کوچولوی بی پناه و معصوم که
از بد روزگار به پست بنده و جناب عالی خورده و آیندش به
دست من و تو رقم می خوره. تا اون جایی که من می دونم،
اهداف تو در جهت نودوستی، انسانیت و کمک به دیگرانه، نه؟
خب به نظر تو چه کسی مستحق تر از یه دختر بچه ی یک
ساله که نیازمند رحم، شفقت و مراقبه؟!

-سیاوش! من هیچ وقت هیچ چیزی رو واسه خودم نخواستم.
ولی توی این راه هرگز حاضر نیستم پا روی شرافت و وجدانم
بذارم. این دوتارو نمی خوام از دست بدم و تا لحظه ای که زنده
هستم برای حفظ و نگهداریشون تلاش می کنم. من نمی خوام با

یه حماقت و ندونم کاری هر دوتای این ارزش هارو ببرم زیر
علامت سوال!

-یعنی موندن تو این خونه کمک به مراقبت از این بچه بی
زبون، احتیاج به زیر پا گذاشتن شرافت و وجدان شریفتون
داره؟

-بله، به هم زدن و از هم پاشیدن زندگی دیگران بی وجدانی
می خواد و موندن بی حساب و کتاب من، تو این خونه، متهم به
بی شرافتیم می کنه. این...

-بس کن تورو خدا مهتاب! این قدر ساده لوح نباش. نمی تونم
باور کنم که تو حرفای بی سروته اون دختره ی خل و چل رو
تمام و کمال باور کردی. آخه من چی به تو بگم! از این مورد
ها تو زندگی من زیاد بوده ولی با هیچ کدوم قول و قراری رد و
بدل نکردیم. اون فقط مزخرف گفته که اوضاع زندگی من
بدبخت و بی ریخت کنه!

-ببین سیاوش، به من هیچ ربطی نداره که تو چندتا از این دختر
خاله ها داشتی یا داری، اما اینو می دونم که همین یکی برای
هفتاد پشت من یکی کفایت می کرد. حوصله ندارم بشینم تا یکی
یکی بیان سروقتم و ازم بازپرسی کنند و واسم خط و نشون
بکشند. بی زحمت بنده رو از این امر خطیر معاف بفرمائید!

-مهتاب خانم! عرض کردم این یه مورد استثنا بوده. این دختر
دیوونس به خدا! تا حالا به هیچ کدومشون قول ازدواج ندادم،
اگه هم قرار بوده همچین غلطی بکنم مطمئن باش این یکی
آخرین نفر بود. آخه مغز خر که تو کلم نیست! شما هم لازم
نکرده بشینین و آمار دختر خاله های بنده رو بگیرین. مطمئن

باش این مورد اولین و آخرین بود و دیگه همچین داستانی
تکرار نمی شه!

مهتاب کلافه روی مبل نشست و لحظه ساکت ماند بعد دستش را
به شقیقه اش گذاشت و با لحنی حساب شده و کلماتی شمرده
گفت:

-ببین، بیا دایره رو از یه طرف دیگه بکشیم، خب؟

سیاوش با تردید پرسید:

-منظورت چیه؟

-منظورم روشنه! تو وکیلی، یه وکیل حاذق و زبر دست. پس
خوب می تونی از کلمات به نفع خودت استفاده کنی و من می
خوام این قضیه رو از یه طرف دیگه واست ترسیم کنم. یه
جوری که با شغل و موقعیت تو هم آشنا تر باشه، می فهمی؟
ببین، بر فرض که تمومه مطالبی که تو گفتی درست باشه ولی
اینو خوب می دونی که ماها ایرانی هستیم و داریم تو این کشور
زندگی می کنیم درسته؟

-خب، که چی؟!

-که این که، این جا هم مثل هر جای دیگه واسه ی خودش
قوانین و رسومی داره. پس تموم آدمایی که توی این مملکت
زندگی می کنند، باید به این قوانین و رسوم احترام بذارن و این
شرایط و بپذیرن. درسته؟

-قبل از این که حرف اصلیت رو بزنی از من جواب نخواه!

خب، نتیجه؟!

-باشه، نتیجه این که اگر من چند صباحی به این رفت و آمدهای
بی حساب و کتابم به این خونه ادامه بدم، ممکنه هر کسی به
خودش اجازه بده راجع به من قضاوت کنه، با این حساب نه
حیثیتی برام می مونه نه آبرو و شرافتی!

-ببین مهتاب، مثل این که متوجه نیستی! یادت باشه که منم تل
تو گیر افتادم. اونم درست توسط شخص جناب عالی و البته بعد
از شما، مرحوم مادرم! من به تقدیر و مشیت الهی معتقدم اما
اینم می دونم که خواست خود ما هم، تو این تقدیر و سرنوشت
بی تاثیر نیست. می بینی که فعلا من و تو موندیم با این دختر
کوچولو که رو دستمون باد کرده! حالا اگه می تونی پای خودتو
از این ماجرا بکش بیرون ولی یادت باشه این رسمش نیست.
باور کن اگه این بچه این طوری به تو وابسته نشده بود، من هیچ
انتظاری از تو نداشتم و همه ی مسئولیتش رو خودم به عهده
می گرفتم. حالا اگه اون تو رو جای مادر مرحومش کاندید
کرده، من بی تقصیرم و نقشی تو این جای گزینی نداشتم! اینو
می فهمی؟

مهتاب به زور لبخندی زد و به طعنه پاسخ داد:

-البته قربان، بنده با حضور ذهن کامل به سخنرانی شما گوش
کردم و صحبت های شمارو تمام و کمال تصدیق می کنم. اما
سیاوش خان، تو مثل منتقدین دولت عمل می کنی و این فقط
سردرگمی به بار میاره!

سیاوش با تردید پرسید:

-منظور؟!!

-منظور این که منتقدین دولت هم مثل تو عمل می کنند، یعنی فقط ایراد می گیرند و انتقاد می کنند. اسم این کارشون رو هم می دارن انتقاد سازنده! به نظر من جای انتقاد و پیدا کردن مقصر، دنبال راه عملی باش که هر دومیونو از این بلاتکلیفی نجات بده. به نظر خودت این بهتر نیست؟!

سیاوش مکئی کرد و کمی بعد با تردید جواب داد:

-البته، حق با شماست. منم تو همین فکر بودن. واسه همین یه پیشنهاد عملی و کار ساز برات دارم، بگم؟!

مهتاب ذوق زده جواب داد:

-جدی؟! این که عالیه! حالا چی هست این پیشنهاد چاره ساز تو.

سیاوش تند و بی مقدمه پرسید:

-تو حاضری با من ازدواج کنی؟

مهتاب یک لنگه ابروهایش را بالا انداخت و با لحن کشداری پرسید:

-عقلت که سر جاشه، نه؟!

سیاوش شانه ای بالا انداخت:

-شاید، شاید هم نه! ولی به نظرم این تنها راه حل منطقیه این ماجراست، لااقل مدتی به ما فرصت میده تا بتونیم بفهمیم باید چی کار کنیم!

مهتاب این بار اخمی کرد و بی حوصله جواب داد:

-خیلی بی مزه بود، اصلا فکر نمی کردم این قدر دیوونه باشی! بگرد دنبال یه راه بهتر.

-از این بهتر و اساسی تر چیزی به ذهنم نرسیده، گر تو بهتر می زنی، بستان بزن! ما که بخیل نیستیم. شاید شما راه حل بهتری سراغ داشته باشی که من بینوا رو از این وضع فلاکت بار نجات بده! چی می گی؟

مهتاب پوزخندی زد و با کنایه پاسخ داد:

-چه راه حل اساسی و به درد بخوری ولی به این فکر کردی که این کار، یه راه حل موقته و تازه بعد از اون ماجرا پیچیده تر می شه؟ اون وقت که هر کدوم بریم دنبال زندگی خودمون، تکلیف این بچه این وسط چی می شه؟! می دونی چه ضربه سنگینی می خوره؟

-بی خودی شلوغش نکن مهتاب! حالا تا یکی دو سال دیگه که این بچه از آب و گل دریاد کی مرده و کی زنده! از اون گذشته، خونه ی آخرش این همه بچه های طلاق و یلون هستن، خوب رادمینا هم یکی از اونا، این جوری بازم بهتر از وضعیت فعلی شه که عین یه بچه سر راهی نه پدري داره، نه مادري! مهتاب که به نحو عجیبی کلافه می نمود، سرش را میان دست هایش گرفت و زیر لب نالید:

-نمی دونم، نمی دونم! باید فکر کنم، این طوری نمی تونم تصمیمی بگیرم، یه فرصتی بهم بده.

-باشه، حق داری فکر کنی، حرفی نیست. ولی یادت باشه یه جوری حکم کنی که بعدها تو دادگاه وجدانت محکوم نشی!

هضم این قضیه واسه منم راحت نبود ولی منصفانه که نگاه کردم، دیدم، الان دیگه واسه این فکر کمی دیر شده!

مهتاب گیج و بی حواس از جا بلند شد و تلو تلو خوران به سمت پله ها رفت و همان طور زیر لب انگار برای خودش می گوید زمزمه کرد:

-آره، دیره، از اول دیوونگی کردیم! یه حماقت محض!

سیاهی قیرگون شب در نظر مهتاب انتهایی نداشت و گذر لحظه برایش به ساعتی می ماند. مدام با خودش در کلنجار بود و در بحرانی عجیب دست و پا می زد. لحظه ای پشت پنجره قرار می گرفت و ثانیه ای بعد روی تخت افتاده بود و غرق فکر و خیال می شد. سر درد، امانش را بریده بود. افکار پریشان چنان جلوی چشمانش رژه می رفت که بر خلاف همیشه، خواب هم از او گریزان شده بود. دو سه ساعتی به همین منوال گذشت اما عاقبت خسته و درمانده سرش را میان دست هایش فشرد و زیر لب نالید:

-بس کن دیگه! کلافه شدم، چقدر واسه خودت قصه به هم می بافی؟!!

پوزخندی زد و دوباره زیر لب نجوا کرد:

-دیوونه شدم!!

از جایش بلند شد، مداد و کاغذی برداشت و خودش را روی تخت خواب انداخت و این طور نوشت:

-آدمای قادرند ظرف یک لحظه کاری رو انجام بدن که پشیمونی رو واسه ی تمام عمر به اونا هدیه بده! این درست همون کاریه

که من و سیاوش توی اون شهر مرده و مدفون شده زیر آوار
انجام دادیم! همون وقتی که مشیت الهی از آسمون نازل شد و
لرزه های خانمان برانداز از زمین. همون وقتی که خانه های
مردم روی سرشون اوار می شد، ما هم گرفتار شدیم و بین
زمین و آسمون معلق موندیم. فقط داریم امتحان می شیم، اما
خدایا، امتحان سختیه، خیلی سخت و سنگین!

خداجون خدای مهربون دارم واسه ی تو نامه می نویسم، دارم با
تو حرف می زنم. من تنهام، تنهای تنها! و به تو محتاجم، پس
کمکم کن.

قطره های اشک روی صورتش روان بود و جای جای نامه اش
زیر باران اشک، لک شده بود. سرش را روی دست گذاشت و
به حق حق افتاد. کمی بعد باز سرش را بلند کرد و با چشمانی
که هنوز اشک در آن تاب می خورد و به زحمت می توانست
ببیند، بد خط و ناخوانا به نوشتن ادامه داد:

-می دونم می خوای بشکنیم و یه بار دیگه از نو بسازیم ولی
چرا؟ یعنی این قدر مغرور شده بودم؟! پس هیچ حرمتی پیش تو
نداشتم! فقط فکر می کردم که دارم؟
آهی کشید و باز ادامه داد:

-آره، شاید زیادی به خودم مغرور شده بودم. فکر می کردم که
تا کجاها می تونم پیش برم! به قول سیاوش؛ یه ناجی افسانه ای
با یه قدرت روحی وصف ناپذیر و تموم نشدنی!

خدای مهربونم، یادمه مادرم می گفت، تو زندگی همیشه از
جایی ضربه می خوری که هیچ موقع واسش وقت و انرژی
نداشتی. من تازه به معنی حرفش رسیدم. منم دارم از اون جایی

که هرگز بر اش وقتی نداشتم زیان می بینم. من واسه مهتاب،
واسه خاطر دل مهتاب، هیچ وقتی نداشتم! ولی خدا جونم،
قربونت برم، این انصافه؟! نه! به خودت قسم که منصفانه
نیست!

من بدبخت، همیشه از گذشتم فرار کردم چون گذشته ی قشنگی
نداشتم. همه اش در حال گریز بودم، اما بازم نشد، نتونستم از
چنگ توهم دوارن کودکی و نوجوونیم خلاص بشم. حالا تو
خدای خوب و مهربونم، می خوای آینده رو هم ازم بگیری؟!
باشه، هر کاری دوست داری بکن. تو خدایی، منم بنده ی حقیر
تو، فقط یه چیز دیگه می گم بعد تموم، دیگه خود دانی!

من این حروف نوشتم چنان که غیر ندانست

تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

روز بعد، قبل از بیدار شدن دیگران، خانه را ترک کرد و فقط
یادداشتی برای سیاوش گذاشت که قبل از ظهر با او تماس می
گیرد. حوالی ظهر بعد از تماس تلفنی مهتاب، سیاوش او را
جلوی دفتر روزنامه سوار کرد. مهتاب به محض نشستن توی
ماشین سلامی کرد و خندان گفت:

-لطفا سریع تر برو که رادمینا، شهلا خانم رو عاصی کرده!

-ای به چشم، اینم تند.

صدای اعتراض مهتاب بلند شد:

-نه دیگه این قدر تند! می خوام زودتر برسیم نه این که اصلا
نرسیم. در ضمن تا نرسیدیم و خودمون تنها هستیم، تند تند
حرفامو می زنم. تو آمادگی گوش داری؟

سیاوش سری تکان داد و قاطع و محکم جواب داد:

-کاملاً آماده ام، بفرما؟

-خوبه. ببین سیاوش، از دیشب حسابی روی پیشنهاد تو فکر کردم. از طرفی اصلاً مایل نیستم چنین اشتباهی بکنیم از طرفی هم مشکل رادمینا رو داریم و باید از اون حمایت بکنیم.

مکثی کرد و باعث شد سیاوش با کنجکاوی نگاه کوتاهی به او بیندازد و با بی صبری پرسد:

خب، ادامهش؟

-ادامش این که ما عین یه خانواده با هم زندگی می کنیم پیش همه وانمود می کنیم که مثلاً ازدواج کردیم اما در حقیقت چنین کاری نمی کنیم. این طوری هم استقلال خودمون و حفظ می کنیم، هم مشکلات رادمینا حل میشه، بدون این که حرف و حدیثی در بین باشه.

سیاوش با لحنی عصبی پرسید:

-به همین سادگی؟!!

-آره، مگه چیه؟ ببین، ما فقط یه پدر و مادر سمبولیک احتیاج داریم تا هم رادمینا تحت حمایت باشه، هم دیگران دم به دقیقه موش توی کارمون ندوونند. غیر از اینه؟

سیاوش کلافه و گیج پرسید:

-اون وقت، وقتی رادمینا بزرگتر شد و مثلاً خواست بره مدرسه یا هر چیز دیگه ای، تکلیف چی می شه؟ تازه اون وقت باید بفهمه که اصلاً خانواده ای در کار نبوده و همه چی فقط یه

سری اراجیف بی سرو ته بوده که ما دوتا تحویلش دادیم.
درسته؟

-ای بابا، همین خود تو دیشب نمی گفتی حالا تا یکی دو سال
دیگه کی مرده کی زنده! یا این که نگفتی فوqش وضع رادمینا
هم مثل بقیه ی بچه های طلاق می شه؟

-خانم محترم، بنده عرض کردم. بچه طلاق! یعنی پدر و
مادری بوده بعد از هم جدا شدند، نه این که اصلا از اول چیزی
نبوده بعد بخواد بی چیز تر بشه، مفهومه؟!

مهتاب که از حرف زدن او خنده اش گرفته بود با ملایمت
جواب داد:

-اوووه! تو هم چه فکر ا می کنی، حالا کو تا اون موقع! ولی
بی شوخی می خوام یه چیزی رو بدونی. ببین، من وضع ثابت
و مشخصی ندارم. یعنی تا همین الان هم مدام سر این بابا هه
رو شیره مالیدم تا تونستم ایران بمونم. نمی دونم تا کی بتونم به
این کارم ادامه بدم ولی هر آن ممکنه که با اون هم به مشکل
برخوریم و این یکی دیگه خارج از کنترل و پیش بینی های
بنده و شماس.

سیاوش اخمی کرد و پرسید:

-ازش می ترسی یا واسه احترامه؟

-هیچ کدوم!

-پس چی؟ فرض کن اون بخواد تورو توی فشار بذاره که
برگردی، اگه قبول نکنی چی می شه؟

-آهان! رسیدیم به اصل مطلب. بگو بدونم، تا حالا فکر کردی
من با این حقوق بخور نمیر خبرنگاری، چطوری این همه
ولخرجی می کنم؟! نمی دونی دیگه، ولی من برات می گم. بنده
همیشه از برکت سر دلارهای حساب بانکی پدر مهربون و
عزیز تر از جونم، اموراتم می گذره. اگه دست و دل بازی های
ایشون نباشه این جا بودن یا نبودن واسم فرقی نمی کنه. چون
همیشه هشتم گروی نهم می مونه و همون بهتر که برگردم جایی
که از اول بودم. اون جوری لااقل به زندگی و عشق و کیف
خودم می رسم. مثل خیلی های دیگه که خودشونو به آب و آتیش
می زنند تا از اون ور آب سر در بیارن! پس می بینی که
رضایت پدر مهربونم از ضروریات زندگی منه و با یه برآورد
اشتباه همه چی واسم تموم می شه.

کف دستش را بالا آورد با تمسخر توی آن پوف کرد و گفت:

-این طوری!

سیاوش نفس راحتی کشید و گفت:

-پس با این حساب اگه مشکل مالی نداشته باشی و کسی جای
پدرت این پولو در اختیار بذاره دیگه حرفی نمی مونه، هوم؟!
مهتاب نگاه عجیبی به او انداخت و جواب داد:

-نه هر پولی و نه هر کسی! اینو فراموش نکن که من تنها
فرزند پدرم هستم و اگه پولی در اختیارم می ذاره راه دوری
نمیره. این خیلی طبیعی و مرسومه، چون اگه الان هم نده
بالاخره همه ی دارائی اون به من می رسه. من از کسی صدقه
قبول نمی کنم چه تو، چه هر کس دیگه!

-این چه حرفیه! صدقه یعنی چی؟ من می گم این پیشنهاد تو
غیر عملی و سخته. یعنی یه جورایی با عقل جور در نمیاد. حالا
اگه بشه...

مهتاب میان حرف او پرید:

-هم عملی هست و هم آسون. یه راه بی دردسر واسه من و تو
سود و منفعت برای رادمینا.

سیاوش اتومبیل را جلوی خانه متوقف کرد و با تردید پرسید:

-یعنی علت مخالفت تو با پیشنهاد من فقط به دلیل نگرانیت بابت
پدرت و تامین مالی از جانب اونه؟

-همه اش این نیست. فقط اینو بگم که من به هیچ وجه حاضر
نیستم استقلال رو از دست بدم، و ازدواج یعنی وابستگی و
هزارتا مکافات دیگه که نمی خوام راجع به اونا بحث کنم.

در ماشین را باز کرد و قبل از پیاده شدن ادامه داد:

-فکرتو بکن، اگه قبول داری نقشمونو عملی می کنیم اگه نه،
شانه ای بالا انداخت و دیگه ادامه نداد.

سیاوش با لحنی جدی و محکم گفت:

-باشه، آروم آروم قضیه رو جا می ندازیم.

مهتاب که پیاده شده بودریال قبل از بستن در ماشین، دستش را
به سوی او دراز کرد و گفت:

-پس با هم دست یا علی می دیم.

سیاوش هم خندید دست او را در دست فشرد و با لحنی نسبتاً شوخ گفت:

-حالا این بار عیب نداره ولی یادت باشه ما به هم محرم نیستیم ها!

و مهتاب با لحنی جدی در حالی که لبخندی محو روی لب های بازی می کرد پاسخ داد:

-سعی می کنم دیگه یادم نره قربان!

سیاوش با صدای بلند خندید و بعد از قفل کردن ماشین، همراه او وارد حیاط شد و در همان حال پرسید:

-حالا واسه عملی کردن نقشه باید چی کار کنیم؟!

مهتاب با شیطننت چشمکی زد و جواب داد:

-فعلاً فقط صبر کنیم تا چهلم مادرت برگزار بشه. تو این مدت باید جلوی دیگران یه جوری وانمود کنیم که خیال داریم بعد از مراسم چهلم، یه عقد محضری بی سرو صدا بکنیم! چطوره؟

سیاوش سری تکان داد و گفت:

-به نظر بد نمیاد، امتحان می کنیم! سه هفته از توافق پنهان و مخفی آن دو می گذشت. طی آن مدت، هر دوی آن ها با چیره دستی و مهارت فراوان این طور وانمود کردند که خیال ازدواج دارند و تنها به احترام مادر سیاوش مراسم ساده ی عقدشان را موکول به بعد از چهلم حاج خانم و رفتگان دیگر فاجعه ی بم کرده اند.

اما درست روز بعد از برگزاری مراسم چهل‌مادر سیاوش، آن اتفاق افتاد! ماجرای نسبتاً ساده که متعاقب آن! طوفانی سهمگین و غیر قابل کنترل به پا شد. طوفانی که مسیر زندگی آن دو را به مسیری خلاف برنامه‌ی کنترل شده آن‌ها هدایت کرد.

حوالی ساعت 10 شب، سیاوش نگران و کلافه از شهلا خانم پرسید:

-مہتاب دیر نکرده؟ سابقه نداشته تا این وقت شب بی خبر نیاد خونه!

-دیر که کرده، منم دلم شور افتاده! آخه امروز حتی یه بار هم تماس نگرفت. در صورتی که هر روز چندبار زنگ می‌زد، از حال رادمینا خبر می‌گرفت و هر وقت لازم بود خودشو می‌رسوند خونه. خدا کنه اتفاقی براش نیفتاده باشه.

سیاوش شروع به قدم زدن در میان سالن بزرگ خانه اش کرد و برای صدمین بار شماره‌ی تلفن همراه مهتاب را گرفت. کمی بعد نگران تر از قبل زمزمه کرد:

-خاموش کرده! می‌رم سر خیابون یه دوری بزنم، شاید خبری بشه!

-آقا، این جا تا سر خیابون چهار قدمه، اونجا باشه که چند دقیقه بعد می‌رسه خونه!

-پس می‌گی چی کار کنم؟ مجله ام جواب نمی‌ده!

حرفش تمام نشده صدای مهتاب را از میان راهرو شنید که می‌گفت:

-سلام، با دفتر مجله چی کار داری؟

و لحظه ای بعد سرو کله ی خودش هم میان چهارچوب در پیدا شد، با دست باند پیچی شده و سرو صورتی زخمی!

هر دوی آن ها با هول و ولا خود را به او رساندند. سیاوش حیرت زده پرسید:

-چی شده، تو چرا این ریختی شدی؟!

و شهلا خانم محکم زد به صورتش:

-خدا مرگم بده، چه بلائی سرت اومده؟!

مهتاب سعی کرد تا لبخندی بزند اما نتوانست، درد در گونه اش پیچید و به زحمت و با صدایی کم جان جواب داد:

-نترسید، به خیر گذشت!

نگاه پرسشگرش اطراف را کاوید و ادامه داد:

-رادی کجاس، خوابیده؟

سیاوش با خشونتیی که ناشی از اضطراب بود، بی توجه به پرسش او اعتراض کرد:

-نترسید یعنی چی، می گم چه بلائی سرت اومده که این طور آش و لاشی!

-گفتم به خیر گذشت، بعد از ظهر، تو میدون هفت تیر یه قرار مصاحبه داشتم، دم غروب کارم تموم شد. از یه کوچه ی فرعی می گذشتم که یهو دو نفر موتور سوار جلو راهم سبز شدن. حس

کردم می خوان کیفم رو بزنی منم باهاشون درگیر شدم. اما
متاسفانه اونا دوتا بودن!

و خودش را وی مبل رها کرد. شهلا خانم کنار پایش نشست و
با دلسوزی پرسید:

-دستت چی شده مادر؟

ولی سیاوش امان نداد و با حرص پرسید:

-درگیر شدی؟! اونم با دوتا غولتشنِ خلاف کار! مگه عقلت رو
از دست دادی؟

-نه بابا پخی نبودن، اگه چاقو نکشیده بود، می تونستم از
پیشون بر بیام.

این بار سیاوش و شهلا خانم یک صدا و حیران پرسیدند:

-چاقو؟!!!

-آره، چاقوی ضامن دار همراهشون بود، دستم که زخمی شد،
دیگه نتونستم مقاومت کنم. اونا هم کیف و دوربین و پوشم رو
قاییدن و دِدررو!

سیاوش دستی به سرش کشید و با سرزنش و لحنی کش دار
غرید:

-دیوووونه!! اگه جای دست، چاقو رو هل داده بود تو شکمت
چی؟ نترس مهتاب خانم، این جور موقع ها کم بیاری بهتر از
اینه که خودتو بندازی تو خطر!

-بحث کم آوردن نبود که! یه پرونده ی مهم که دوماهه دارم
روش کار می کنم تو کیفم بود، یک مصاحبه ی دست اول هم
توی واکمن و پوشه ی توی کیفم، به اضافه ی دوربینم که یه
عالمه عکس توش بود. از همه مهمتر گوشیم رو زدن. تازه،
کارت خبرنگاری، گواهی نامه، کلی برگ ماموریت امضاء
شده هم تو کیفم بود، می فهمی؟ واسه این چیزا لااقل یک ماه
باید سگ دو بزnm آقا!!!!

شهلا خانم با عطوفت دستی به سر مهتاب کشید:

-فدای سرت مادر جون، خودت که مهم تر بودی.

سیاوش همان طور که جلوی آن دو رژه می رفت با همان لحن
سرزنش آمیز جواب داد:

-می فهمم ولی می خوام بدونم این چیزا این قدر مهمه که جون
خودتو واسش به خطر بندازی و با دوتا لات بی سرو پا در گیر
بشی؟

شهلا خانم با چشم و ابرو از سیاوش خواست که دست از
سرزنش بردارد و در همان حین برای وساطت گفت:

-عیبی نداره آقا! فعلا که خدا به خیر گذرونده و هم به خودش
هم به ما رحم کرده!

و دوباره خطاب به مهتاب گفت:

-پاشو یه آب به سرو روت بزnm تا بچه بیدار نشده یه چیزی
بخور، رنگت زرد شده! لباستم عوض کن، نمی فهمم حالا چرا
این قدر خاکی شدی؟!!

مهتاب خسته از جا بلند شد و زیر لب زمزمه کرد:

-چند متر روی زمین کشیده شدم، بند کیفم به شونم گیر کرده بود.

پشت به آن دو کرد و به سمت پله ها رفت که سیاوش با لحن حق به جانبی به شهلا خانم اشاره کرد و زیر گوش او زمزمه کرد:

-بفرما شهلا خانم! شنیدی؟ خانم جکی جان هم شده!

-چی شده آقا؟

-هیچی، می گم آخرش جوون مرگ می شم از دست این!

-خدا نکنه آقا، دور از جون!

مشغول صرف شام بودند که شهلا خانم همراه رادمینا وارد آشپزخانه شد. سیاوش خم شد و با چنگال مرغ های توی بشقاب مهتاب را تکه تکه کرد و گفت:

-بیا این طوری راحت تر می توی بخوری.

مهتاب تشکری کرد و رادمینا را با یک دست در آغوش گرفت. دخترک دستش را دور گردن او حلقه کرد و انگشت کوچکش را به جراحات کنار لب مهتاب نزدیک کرد. کمی خم شد و توی چشم های مهتاب زل زد و ترسان پرسید:

-اوخه؟ مَه مَه اوخه؟

و بغض کرد و سرش را در گودی گردن مهتاب فرو برد. مهتاب آهسته او را به خود فشرد و گونه اش را بوسید و گفت:

-شهلا خانم، بی زحمت اینو بگیرید، ترسیده!

سیاوش پیش دستی کرد، رادمینا را از او گرفت، روی پای خود نشاند و همان طور که قاشقی آب مرغ به دهان او گذاشت و با ملایمت گفت:

-اینو بخور عزیزم، به به هه!

ولی دخترک همچنان بغض کرده خیره به مهتاب نگاه می کرد. کمی بعد سرش را برگرداند و به چشم های سیاوش خیره شد و با لب هایی لرزان و آماده ی گریه، همان دو کلمه را تکرار کرد:

-مه مه ... اوخه!!

سیاوش تبسمی کرد و دست او را گرفت، آرام روی دست مهتاب کشید و با ملایمت و نرمی گفت:

-مامانی رو ناز کن، خوب می شه، خب؟ ... ببین به شد!

رادمینا با حالتی میان گریه و خنده خود را به سمت مهتاب کشید و پرسید:

-مه مه به؟!!

مهتاب هم از حرکت او بغض کرد، آهسته صورتش را جلو برد، سرش را به دخترک تکیه داد و زیر لب زمزمه کرد:

-چقدر تو عسلی ناز نازیه من!

شب با کمک شهلا خانم رادمینا را خواباند و از او خواهش کرد
تا دخترک را تنها نگذارد و کنار او بخوابد. با برگشتن به
پذیرائی رو به سیاوش گفت:

-از فردا کارم در اومده باید...

صدای زنگ خانه حرفش را برید. سیاوش به سمت در باز کن
رفت. روی صفحه ی نمایش، تصویر موتورسواری که از آنجا
دور می شد نمایان بود. با دیدن موتور سوار مشکوک شد و بی
معطلی خود را به حیاط رساند. درست پشت در حیاط بزرگ
خانه، کیف، دوربین و پوشه ی برگ برگ شده ی مهتاب را،
روی زمین پیدا کرد. تازه وارد حال شده بود که مهتاب حیرت
زده پرسید:

-اینا چیه، وسایل منه؟!

سیاوش وسایل را به طرف او گرفت و جواب داد:

-دوربینت خرد شده!

با دیدن قیافه ی وارفته ی مهتاب، لبخندی زد و برای دلداری او
گفت:

-حالا چرا عزا گرفتی؟ خب به بهترشو می خریم، این که
غصه نداره!

مهتاب کیفش را بررسی کرد، گوشی تلفن همراهش را به دست
گرفت و حیران تر از قبل روی زمین ولو شد. وسایل کیف را
بیرون ریخت.

-سیاوش، موبایلم! همه چی سرجاشه، این یعنی چی؟!

سیاوش بی اراده روی زمین زانو زد، به محتویات کیف خیره شد و با حیرتی که نتوانست آن را پنهان کند پرسید:

-یعنی هیچی برنداشتن؟!!

-نه! هیچی. همه اش این جاست، حتی پول آ!

هنوز هر دو در بهت و حیرت دست و پا می زدند که زنگ تلفن به صدا در آمد. سیاوش غرق فکر و گیج گوشی را برداشت.

-الو، بفرمائید؟

- ...

-بله، درسته.

- ...

-خیر آقا، متأسفانه چنین کسی و نداریم!

- ...

-بله؟!!

- ...

-عرض کردم جناب، من آریازند هستم ولی کسی به نام مارتینا نمی شناسم قربان!

یک هو مهتاب از جا پرید، با دهانی باز و چشمانی ترسان با کمک حرکات دست و صورت، به سیاوش اشاراتی کرد. هم زمان آه از نهاد سیاوش بلند شد:

-اوه!! بله، بله، مهتاب! باید ببخشین من متوجه نشدم. خواهش می کنم گوشی حضورتون.

و در حالی که دکمه ی هولد را می فشرد، مضطرب و هیجان زده به مهتاب گفت:

-تورو می خوان؛ اون گفت مارتینا من متوجه نشدم!

-واای!! پدرمه!

با دست هایی لرزان گوشی را از او گرفت. هنوز صدایش درنیامده بود که صدای خشمگین پدرش در گوشی پیچید:

-مارتینا! هیچ معلوم هست تو اونجا داری چه غلطی می کنی؟

-های دد. چی شده مگه؟ چرا این قدر عصبانی هستین؟!

-چی می خواستی بشه، معلومه عصبانی هستم. می خوام بدونم تو اونجا چی کار می کنی، این آریازند دیگه چه خریه؟! زود بگو ببینم این مرتیکه کیه وسط زندگی تو سبز شده؟

-ددی؟! من براتون توضیح می دم.

اما مرد چنان فریاد خشمگینی سر داد که مهتاب گوشی را از صورتش دور کرد و مبهوت به ان خیره ماند. سیاهش آهسته بازوی او را لمس کرد و با اشاره ی دست از او پرسید، چی شده؟ مهتاب لبش را به دندان گزید و با چهره ای رنگ باخته به او چشم دوخت و فقط با تکان آرام سرش به چپ و راست اکتفا کرد.

لحظاتی بعد مجدداً گوشی را به گوشش چسباند، در حالی که مدام پلک های لرزانش را به هم می فشرد و صورتش دم به دم

بی رنگ تر می گشت. عاقبت با صدایی گرفته و لرزان زیر لب نالید:

-ددی! آخه شما که اجازه نمی دین من، ... من توضیح می دم.

مجددا ساکت شد. دقایقی دیگر فقط به حرف های ناروای مخاطبش گوش فرا داد اما ناگهان خون به صورتش هجوم آورد، چند نفس عمیق کشید و این بار با صدائی رسا و محکم فریاد کشید:

-نه! دیگه بسه. حالا شما گوش کنید. تمام حرفاتونو شنیدم دیگه نوبت من. اگه نذارید حرف بزنم، هیمن الان گوشی رو قطع می کنم.

-مارتینا!! تو این قدر وقیح و پررو شدی که...

-بله شدم! مگه شما همینو نمی خواستین؟ مگه نمی گفتین عقب افتاده و امل هستم، از فرهنگ پیش رفته و لباسهای آلا پلنگی و مد روزشون بی خرم! خب، منم متحول شدم. آره، رنگ عوض کردم که از کسی عقب نمونم. درسته، دارم تو خونه ی یه مرد که از نظر شما غریبه س زندگی می کنم. می خوام زندگی متجدد و پیشرفته ی اون طرفا رو تجربه کنم. می خوام ببینم با هم دیگه به تفاهم می رسیم یا نه! دیگه حرف حساب شما چیه؟!

-مارتینا، شرم کن! اون جا ایرانه، تو چی فکر کردی؟ فکر کردی تو ناف لس آنجلسی!

-ایران باشه، من دارم طبق خواسته ی شما تلاش می کنم تا متجدد باشم و کلاسمو حفظ کنم. این روش زندگیم هم ناشی از

همین تجده! می خوام مدتی با اون باشم و بسنجم ببینم به درد هم می خوریم یا نه، می بینید؟ به همین سادگی!

این بار از شنیدن حرف های پدرش به کلی از پا در آمد. مایوس و کلافه خودش را روی مبل رها کرد و گوشی را بین شانه و گردنش گرفت تا تنها دست سالمش سرِ دردناک و در حال انفجارش را محکم بچسبد. سیاوش مضطرب و نگران جلوی پای او زانو زد و به چشم های پر غم او چشم دوخت...

کمی بعد مهتاب گوشی را مجدداً به دست گرفت و با صدایی لرزان و به شدت تحریک شده گفت:

-خب، که چی؟ انکار نمی کنم. کاملاً درست به گوشتون رسوندن. من یه دختر دارم! خیلی هم خوشگل و نازه. من و پدرش هم عاشقشیم. توضیح به اندازه ی کافی روشن بود؟! ساکت شد، اشک توی چشم هایش تاب می خورد و ریشه ای عصبی بدنش را به شدت می لرزاند. شنیدن آن حرف ها از زبان پدرش به شدت عصبی و گیجش کرده بود. حالت کسی را داشت که دچار شیبخون شده است و بی اراده در بی کران هذیان های ذهن آشفته اش به دنبال منبعی می گشت که این اطلاعات را در اختیار پدرش گذاشته! این بار به مقصد یافتن جواب این معما با حالتی بغض آلود که سعی می کرد روی صدایش اثری نگذارد در برابر پرسش های مکرر و خشم آلود پدرش پاسخ داد:

-بله، دختر من و آریا زند، سیاوش آریازند! دیگه مشروع و نا مشروع به خودمون مربوطه. فقط برام خیلی جالبه که بدونم این اخبار دست اول چه جوری به دست شما رسیده! انگار

سازمان سیا، هم توی رد و بدل کردن اطلاعات زندگی
خصوصی من دست داشته. این طور نیست؟!

شنیدن پاسخ پدرش او را به کلی از پا درآورد. آهی سرد و
سنگین از سینه اش بیرون داد و با نفرت و انزجار با صدای
کش دار و گرفته زمزمه کرد:

-که این طور، پس ما باید از نازنین خانم ممنون باشیم که کار
مارو راحت کرده و شما رو در جریان گذاشته. جالب شد!

سیاوش حیرت زده به دهان او چشم دوخته بود. هنوز در
اضطراب ناشی از نشیدن جمله ی آخر او دست و پا می زد که
باز صدای محکم و قاطع دختر جوانی که روبه رویش نشسته
بود به گوشش رسید:

-هر کاری از دستتون بر میاد بکنید ولی اینو بدونید که من هیچ
وقت از شما نترسیدم و نمی ترسم. رادمینا دختر منه و هر وقت
صلاح بدونم با پدرش ازدواج می کنم. حتی اگه شما مخالف
باشید. خودتون می دونید که منم دختر شما هستیم و این قاطعیت
توی امور خصوصی زندگیم رو دقیقا از خود شما به ارث بردم.
پس مطمئن باشید اگه تصمیم به کاری بگیرم اون کارو انجام
می دم. حالا هم شب یا بهتره بگم روز شما بخیر و خوشی و
خدانگه دار پدر عزیز نگرانم!

منتظر پاسخی از جانب او نماند، گوشی را به سرعت روی
دستگاه گذاشت و صورتش را پشت دست سالمش پنهان کرد.

سیاوش که به شدت بی تاب و کلافه شده بود، برای اطمینان از
صحت چیزی که استنباط کرده بود با تاکید پرسید:

-نازنین؟! کار اون بوده؟

مهتاب با چشمانی بارانی فقط به او نگاه کرد و به زحمت سری به نشانه ی تاکید تکان داد.

سیاوش با لحن شماتت باری پرسید:

-تو چرا این طوری باهاش حرف زدی؟! با این رفتار تو، همه چی بدتر از اونی که باید بشه، می شه!

مهتاب گریان جواب داد:

-می گی چی کار می کردم! یه نفس عربده می کشید و تهدید می کرد. پنهان کاری بی فایده بود. مطمئنم ظرف دو سه روزه آینده سرو کله اش پیدا می شه. می فهمی چی می گم؟!

سیاوش سرگردان و گیج دستی به سرش کشید، پنجه هایش را میان موهایش فرو برد و نفس عمیقی کشید. از شدت حرص و غضب رنگ صورتش مِفرَغی می زد. زیر لب غرید:

-دختره ی احمق دیوونه! اگه دستم بهش برسه... آخه اون شماره ی تماس با پدرتو...

ناگهان برقی در نگاهش آشکار شد.

-مهتاب! موتور سوارا از طرف اون بودن، همه ی این کارا واسه بدست آوردن شماره ی پدرت بوده. تو شماره ی اونو تو گوشیت داشتی، نه؟

مهتاب که تازه پی برده بود چه اتفاقی افتاده، سری تکان داد و با ناامیدی و خشم پرسید:

-تو چه بلایی سر این دختره آوردی که این طوری کینه تورو به دل گرفته؟!!

-به اون خدایی که جفتمون قبولش داریم، هیچی! آخه دیوونه، من که برات قسم خوردم چیزی بین ما نبوده. توی مهمونی یکی از دوستانم باهاش آشنا شدم. دیگه دست بردار نبود. چندباری باهم رفتیم بیرون ولی از رفتارش اصلاً خوشم نیومد. درست سه روز قبل از فاجعه ی بم رابطمو به طور کل باهاش قطع کرده بودم. خودش هم فهمیده بود که نه تنها ازش خوشم نمیاد بلکه حتی نمی تونم تحملش کنم. به خدا راست می گم. به کی قسم بخورم باور کنی؟!!

مهتاب کلافه و سردرگم سری تکان داد:

-نمی دونم چی باید بگم، فقط می دونم توی بد مخمصه ای افتادم، در واقع بدبخت شدم رفت پی کارش! تازه قرار بود واسم بیست میلیون حواله کنه. من به اون پول احتیاج دارم.

سیاوش حیرت زده تر از قبل پرسید:

-یعنی واقعا تمام نگرانی تو بابت پوله؟!!

-نه، خب به هر حال اون پدرمه ولی این مسئله برام از بقیه ی چیزا مهم تره.

سیاوش پوزخندی زد و پرسید:

-حالا می گی چی، باید چی کار کنیم؟

مهتاب درنگی کرد و غرق فکر به زمین چشم دوخت، عاقبت سربلند کرد و با قاطعیت، محکم و جدی جواب داد:

-بادابا! از بچه و پدرش دفاع می کنم، همین!

-یعنی رادمینا و من، آره؟ ببینم منظورت اینکه پدرت فکر کرده این بچه واقعا مال ما دوتاس؟!

-آره.

-ا! مگه دیوونه شده، چطوری این فکر وکرده؟ اون که می دونه تو ازدواج نکردی!

مهتاب دندان هایش را بر هم سائید و زیر لب نالید:

-اینم دسته گل نازنین خانم بوده. خودش این طوری برداشت کرده همینو هم به پدر انتقال داده.

-ای بابا! خب بهش می گفתי این حقیقت نداره، شاید...

-سیاوش!! دیگه این حرف تکرار نکن. نازنین با دست خودش راه جلو پامون گذاشته، نباید به بیراهه بریم! پدرم باید به این فکر اشتباهش ادامه بده وگرنه همه چی به هم می ریزه. اون به قدری مغرور و خودخوه و اشرافیه که به هیچ وجه حاضر نیست لطمه ای به یه هم خون خودش، اونم نوه اش برسونه! اما غیر از این باشه، براش هیچ اهمیتی نداره که این بچه چه بلائی سرش بیاد! اون وقته که به ضرب و زور پول و دلار و هر چی فکر کنی منو بر می گردونه کانادا، حتی اگه شده منو بدزده این کارو می کنه!

-مهتاب، می ترسم وضع از اینی که هست بدتر بشه!

-به حرف من اطمینان کن. اون اخلاق خاص خودشو داره و من بهتر از هر کسی اونو می شناسم. ما باید کاری کنیم تا به

جای اینکه اعصابشو تحریک کنیم، آرومش کنیم. باید فکر کنم تا از راه خودش بهش پیروز بشیم! تا فردا بهم مهلت بده. صبح اگه خواب موندم بیدارم نکن. امروز و فردا مرخصی استعلاجی گرفتم. می خوام تو خونه استراحت کنم.

بی رمق و خسته از جا بلند شد که صدای سیاوش میخکوبش کرد.

-مهتاب! متاسفم، نباید این طوری می شد. کاش خودم رفته بودم سراغ این دختره!

مهتاب با دلجویی جواب داد:

-خودتو سرزنش نکن. مطمئن باش بی فایده بود، مگه این که زیر بار خواسته اش می رفتی!

-به! مگه از زندگیم سیر شدم؟!!

-پس دیگه فکرشو نکن، شب بخیر.

-شب تو هم بخیر. فقط،... اگه نصف شب درد داشتی یا دیدی حالت خوب نیست بیدارمون کن!

-از توجهت ممنون، فعلا که خوبم، نگران نباش.

به طرف پله ها رفت و سیاوش را با نگاهی آشفته و نگران پشت سر جا گذاشت.

حوالی ظهر بود که سیاوش با مهتاب تماس گرفت و خبر داد تا ساعتی بعد به دنبال او می رود. تصمیم داشت ضمن صرف ناهار از تصمیم نهائی او برای مقابله با منوچهر فروزنده مطلع شود. ساعتی بعد آن ها پشت میز کوچک یکی از کافی شاپ

های دنج و خلوت بالای شهر که غذای سرد سرو می کرد
نشسته بودند. سیاوش همانطور که نوشابه اش را جرعه جرعه
می نوشید، نگاهش موشکافانه به سرو صورت درب و داغون
مهتاب انداخت و با دلسوزی پرسید:

-هنوز درد داری؟

مهتاب دستی به زخم کنار پیشانی اش کشید و جواب داد:

-این که نه! ولی کنار لبم آره، تا یه چیزی می خورم یا حواسم
نیست می خندم می سوزه و تیر می کشه.

سیاوش تبسمی کرد و با شوخ طبعی گفت:

-خب یه چند روزی نخند، نمی شه؟

مهتاب هم خندید:

-ببین! نمی شه دیگه، من اگه نخندم، می میرم!

سیاوش قیافه ی جدی و متفکری به خود گرفت و در ادامه ی
صحبت او گفت:

-آره، خنده خوبه ولی نمی دونم چرا به ما نیومده! از دیشب
همه اش به خودم می گم کاش منکر همه چی می شدی و کینه ی
پدرتو، به جون نمی خریدی. می ترسم کار دستمون بده!

مهتاب آهی کشید:

-جای انکاری نبود. از همه ی ماجرا خبر داشت. فقط جریان
رادمینارو نمی دونست. اونم به خاطر اطلاعات سوخته ای بود

که بهش داده بودند وگرنه سیر تا پیاز قضیه رو می دونست. این که تو کی هستی، من کجا زندگی می کنم و الی آخر.

-حالا چی؟ راهی به ذهنت رسیده که پدرتو آروم کنه تا از شرش در امان باشیم.

-می دونی سیاوش، تو پدر منو نمی شناسی. اون خودخواه ترین، مغرور ترین و کله شق ترین موجود دنیاست! فکر می کنه از همه ی آدمای روی زمین بالا تره! واسه همین دلش می خواد که دخترش، یعنی پاره ی تنتش هم توی این بی همتایی همپاش باشه. اون تا امروز فکر می کرده که من دارم عین یه پرنسس زندگی می کنم. درست همونطوری که اون می خواد، اشرافی و مطابق با لیاقت و شان خانوادگی ایشون! اگه بیاد و ببینه که این مدت داشتم سرشو شیره می مالیدم... همه چی تمومه!

-منظورتو نمی فهمم!

-تو می تونی پول بهم قرض بدی؟

-معلومه که می تونم، چرا که نه! اصلا چرا قرض؟، پای هر دوی ما تو این قضیه گیره، پس...

مهتاب حرفش را برید:

-نه، فقط قرض کافیه!

-خب چقدر، ده تا، بیست تا، سی تا...؟

-ول خرجی نکن، هشت تا کافیه.

-همین؟! باشه، حرفی نیست ولی می تونم بپرسم با این پول می خوای چی کار کنی؟

-راستش اول از همه باید یه ماشین آبرومند تهیه کنم، مثلاً یه پراید مدل هشتاد که ترو تمیز باشه. یک کمی هم برای خودم لباس بخرم. اون از آدمای یلخی و بد دک و پز مثل من فراریه. یعنی حاضر نیست به این جور آدم‌ها نگاه کنه چه برسه به این که باهاشون هم کلام شه!

سیاوش نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و با قیافه‌ی شادی پرسید:

-همه اش همین بود؟!!

-باید به سرو ریخت رادمینا هم برسیم، نباید به چشم حقارت به اون نگاه کنه! می خوام سعی کنم تا رادمینارو به عنوان نوه اش بپذیره و فکر نمی کنم از بچه های دماغو و بد سرو ریخت خوشش بیاد!

-مهتاب! رادی کجاش دماغوا؟! دخترمون خیلی هم ناز و ملوسه!

تبسمی پر از شیطننت روی لب هایش نشست و ادامه داد:

-خب، اینم که راحته، اتفاقاً قبل از این که ماجرای پدربت هم پیش بیاد همین خیال و داشتم. این بچه به یه سری لباس و خرت و پرت تازه احتیاج داره! خب، دیگه؟ ببینم، من به چیزی نیاز ندارم؟

مهتاب ابرو در هم کشید و با دقت سرتا پای او را برانداز کرد. سیاوش هم ناخودآگاه شروع به برانداز کردن خودش کرد.

عاقبت نگاهش روی کفش هایش سر خورده بود که صدای مهتاب را شنید:

-نه! تو سرو وضعت مناسبه، فقط یادت باشه یه سری به آرایشگاه بزنی، موهات زیادی بلند شده!

سیاوش که دیگر حسابی به خنده افتاده بود جواب داد:

-چشم، اطاعت. دیگه امری نیست؟!

-اوه اوه یادم اومد. یادت باشه به هیچ وجه راجع به خونه ی من چیزی به اون بروز ندی! پدرم از اولش هم دل خوشی از اون خونه نداشت وای به حال اینکه بدونه یه لشکر توش زندگی می کنند!

-پس می خوای بهش بگی خونت کجاس؟

-فکرشو کردم. می گم خونه رو فروختم تا با پولش یه آپارتمان شیک و نوساز بخرم! بیست ملیون هم واسه همین کار می خواستم.

سیاوش با حوصله سری تکان داد:

-اینم به چشم، دیگه؟

مهتاب تکه ای از ساندویچ را با دست کند و آن را در دهانش گذاشت. به سختی می توانست چیزی بخورد. آهسته زخم کنار لبش را لمس کرد و غرق فکر لحظه ای درنگ کرد. بالاخره با به یاد آوردن مطلبی پوزخندی زد و با لحن بامزه ای گفت:

-آهان، یه چیز دیگه! یادت نره که باید خیلی عاشقانه و در عین حال محترمانه نسبت به هم رفتار کنیم.

سیاوش با صدایی که رگه های خنده ی فرو خورده اش در آن
خودنمایی می کرد، ابرویی بالا داد و پرسید:

-محترمانه و عاشقانه دیگه چه صیغه ایه؟!-

مهتاب با سرزنش نگاهش کرد و با لحن نیش داری پاسخ داد:

-سیاوش، ادای بچه های خوب و سر به راهو در نیار! اگه می
خوای بگی از این دو کلمه چیزی نمی دونی، فقط می توئم بهت
بخندم.

سیاوش این بار با صدای نسبتا خفه ای به خنده افتاد، لقمه اش
را جویده و نجویده بلعید و با نگاهی پر از شیطننت به طعنه
گفت:

-درسته، این کار از عهده ی من بر میاد که این سناریوی بامزه
رو بازی کنم اما خیلی دلم می خواد بدونم تو چطوری می
خوای تو این رُل سخت و دور از انتظار ظاهر بشی؟ باید دیدنی
باشه!

مهتاب با قاطعیت و لحن گزنده ای جواب داد:

-تو غصه منو نخور! بهتره حواست به کار خودت باشه بلکه
خدا رحمی بهمون بکنه و تو این مدت سرو کله ی یکی از اون
خاله زاده های مگش مرگ مات پیدا نشه، اگه نه که فاتحمون
خوندس!

و در حالی که از پشت میز بلند می شد ادامه داد:

-بی زحمت منو برسون خونه. استراحتی می کنم بعد می رم
واسه رادمینا یکم خرید کنم.

سیاوش بی توجه به تیکه ای که مهتاب بارش کرده بود، دنبال او راه افتاد و گفت:

-عجله نکن! تو با ماشین من برو، دست فرمونت طوری هستش که بتونی یه مسیر کوتاه و با یه دست برونی. تا غروب کمی گرفتارم اما امشب زودتر میام. سعی می کنم تا شب یه ماشین واست پیدا کنم و اگه زیاد دیر نشده باشه با هم بریم خرید. این طوری بهتره.

-ولی من خودم می تونم که...

سیاوش میان حرفش دوید:

-لازم نکرده تنهایی بری، تو هنوز داری می لنگی، دیگه نمی خواد با این وضع درب و داغون با یه بچه تو خیابون ویلون بشی. گفتم به موقع میام. فقط یه مراجعه کننده دارم بعد از اون هم می رم دنبال ماشین واسه تو.

15 دقیقه به ساعت 8 شب بود که سیاوش با او تماس گرفت:

-مهتاب، بیا بیرون ببین ماشین رو می پسندی؟

مهتاب تن خودش را به جلوی خانه رساند اما از دیدن ماشین گران قیمت و تر و تمیزی که جلوی در بود، سخت یکه خورد و با تردید پرسید:

-این چیه؟

-خوشت نمیاد؟

-سیاوش!! من گفتم یه پراید تر و تمیز. تو رفتی پرادو خریدی؟ این که یه تقه بهش بخوره...

-نترس، بیمه ی کامل بدنس. تو نمی خواد فکر این چیزا باشی،
مگه نمی گی راه سرکوب کردن پدرت "های کلاس" بودنه!
خوب پراید که به مزاق همچین آدمی خوش نمیداد! حالا راه بیفت
بریم، رادی رو هم بیار!

بعد از ان یکی دو ساعت بی وقفه از این فروشگاه به آن یکی
در رفت و آمد بودند. سیاوش هر چه به چشمش می خورد بی
درنگ برای دخترک شیرینی که به گردنش آویزان بود می
خرید. عاقبت صدای اعتراض مهتاب بلند شد:

-این همه ولخرجی لازم نیست سیاوش، این بچه داره رشد می
کنه. همه ی اینا ظرف یکی دوماه واسش کوچیک می شه، این
کارا اسرافه!

-تو دلواپس این چیزا نباش، فقط سعی کن بهترین چیزارو
واسش انتخاب کنی. در ضمن یه لطفی کن و فقط همین یکی دو
روزه از فکر اسراف و احسان و ایتم بیرون بیا، واقعا از
صمیم قلب سپاس گذارت می شم!

مهتاب با حرص دندان هایش را به هم فشرد اما حرفی نزد.
پشت ویتترین اسباب بازی فروشی سرگرم تماشا بودند که تلفن
همراه مهتاب زنگ خورد. مهتاب گوشی را نگاه کرد و با کمی
اضطراب به سیاوش گفت:

-فکر کنم پدرمه...!

سیاوش با دست و صورتش اشاره کرد که آرامش و خونسردی
خود را از دست ندهد. مهتاب به زحمت سری تکان داد و گشی
را جواب داد. این بار لحن کلامش نرم و ملایم بود و البته مثل
همیشه "های کلاس!!!"

کمی بعد گوشی را قطع کرد و با لحن محزون و گرفته ای رو به سیاوش گفت:

-خیلی سرد و سنگین حرف می زد، حدس می زنم حسابی خیال گوش مالی دادن منو داره، هفته ی دیگه این جاست. مگه خدا به خیر بگذرونه!

سیاوش بی توجه به اضطراب او بازویش را چسبید و دنبال خود کشاند و گفت:

-نگران نباش، کاش دل همه ی آمارو می شد با این چیزها بدست آورد، پدرت با من!

بعد به عروسی از پشت ویتترین اشاره کرد و گفت:

-به نظرت این واسه رادی خوبه؟

-چی می گی! این عروسک دوتای رادمیناس!

-خب باشه، قرار نیست که این بچه همیشه همین قدر فسقلی و ریزه میزه بمونه، بیا تو ببینم!

و دوباره مهتاب را به دنبال خودش داخل فروشگاه کشاند. شب، وقت برگشت به خانه صندلی پشت و صندوق عقب ماشین مملو از بسته های کوچک بزرگ بود. سیاوش قبل از خواب تعدادی چک پول در اختیار مهتاب گذاشت و پرسید:

-اینا واسه خودت کافیه؟

مهتاب با نگاه به تعداد و مبلغ چک پول ها، خندان جواب داد:

-چیه، فکر کردی قراره واسه یه لشکر لباس بخرم، اینا...

سیاوش میان حرف او دوید و با التماس گفت:

-خواهش می کنم گدا بازی در نیار مهتاب! آگه این پولا نتونه جلوی انفجار اون بشکه ی باروتی که داره میاد سراغمون، رو بگیره به هیچ درد دیگه ای هم نمی خوره. لطفا هر چی لازمه و حتی بیشتر از لازم خرج کن. من حوصله ی زد و خورد با پدرتو ندارم، میفهمی که چی می گم؟ ما دوتا به اندازه ی کافی دردرس کشیدیم و ظرفیت جفتمون پره پره!

مهتاب لحظه ای مردد به او چشم دوخت اما ناچار سری تکان داد و گفت:

-باشه. باید با آذر برم خرید، اصلا از مد وین حرفا سر در نمیارم. اون بیشتر از من سرش تو این کاراست.

-فکر خوبیه چون منم فردا روز شلوغی دارم، صبح دوتا دادگاه، بعد از ظهر هم هیئت حل اختلاف، شب هم دوتا قرار ملاقات توی دفترم. دیگه به کارهای متفرقه نمی رسم. پس خودت ترتیب کارا رو بده.

شب بعد، از راه نرسیده رادمینا را بغل کرد و همان طور که او را بالا و پایین می انداخت ذوق زده گفت:

-چه پرنسسی شده این بلا گرفته، درست مثل اون عروسی که براش گرفتیم!

و مهتاب و شهلا خانم خندان حرفش را تایید کردند. روز بعد مهتاب دیرتر از او به خانه رسید. خسته از کارهای عقب افتاده ی چند روز پیش وارد خانه شد. همان لحظه ی اول از دیدن

وسایلی که سر راهش بود یکه خورد و با صدای بلندی حیران
پرسید:

-این جا چه خبره! سیسمونی فروشی راه انداختین؟!
سیاوش خندان جلو آمد.

-وسایل اتاق رادمیناس، چطورن، می پسندی؟

-سیاوش! مگه عقل از سرت پریده؟ ما قرار گذاشته بودیم فقط
سر پدرمو شیره بمالیم، نه این که تورو ورشکست کنیم!
-تو غصه ی این چیزا رو نخور، فقط بگو قشنگه یا نه!
-قشنگیش که قشنگه ولی...

-دیگه ولی و اما نداره، ببینم. واسه خودت خرید کردی؟
-آره، راستی اینارو ببین.

و یک جعبه ی جواهر از کیفش بیرون کشید، ان را باز کرد و
جلوی سیاوش برد و گفت:

-چه طوره؟

سیاوش نگاهی به ان انداخت و با تردید پرسید:

-خوبه ولی با اون مقدار پولی که داشتی نمی شد یه همچین
سرویزی بخری!

-نترس، همه اش بدلیه ولی اصلا معلوم نیست. نه؟

سیاوش جعبه را گرفت و با دقت ان را بررسی کرد و غرق فکر
پرسید:

-یعنی اینارو من برات خریدم؟!-

-آره دیگه! یه عاشق مایه دار اولین چیزی که واسه نامزدش و به خصوص مادر بچش می خره جواهراته. درسته؟

سیاوش بی آنکه از جواهرات بدلی چشم بردارد و در حالی که به نظر می رسید حواسش جای دیگر است با تردید سری تکان داد و زیر لب گفت:

-نمی دونم ولی احتمالا باید همین طور باشه که تو میگی.

سرو صدای شادی رادمینا توجهش را از جواهرات قلبی معطوف به خود کرد. دخترک یکی از بسته های خرید مهتاب را باز کرده بود و روسری درون آن را بر سرش کشیده بود و با اطواری کودکانه روبه او می پرسید:

-رادی به به؟-

سیاوش بی آنکه بتواند جلوی خودش را بگیرد، جعبه ی جواهرات را کناری گذاشت و قهقهه زنان دخترک را در آغوش کشید. بوسه ی پر سرو صدایی روی صورتش چسباند و همان طور که محکم او را به سینه می فشرد گفت:

-این فسقلی یه گلوله نمکه! آدم دلش می خواد درسته قورتش بده! آره بابا جون رادی به به شده، اونم چه به به هی!

مهتاب بسته ها را از زمین بلند کرد، آهی کشید و همان طور که به سمت اتاق خودش می رفت با لحن پر آرزویی گفت:

-کاش پدربزرگ نازنیش هم این طوری فکر کنه که باباش می گه، وگرنه دخل من یکی که اومده!

بعد از صرف شام، مهتاب همان طور که رادمینا را روی پاهایش می خواباند به سیاوش گفت:

-راستی، امروز بابا تماس گرفت، گفت شنبه شب می رسه
فرودگاه مهرآباد. می گفت نمی خواد کسی بره پیشوازش. البته
به نظر آروم تر از قبل می اومد ولی هیچ حساب و کتابی نداره!
سیاوش، خواهش می کنم اگه تندی کرد باهاش کوتاه بیا، چون...
سیاوش تبسمی کرد و قبل از آنکه او جمله اش را تمام کند گفت:
-نگران نباش، خودم می دونم باید چی کار کنم.

کنار آن ها نشست و با ملاطفت گونه ی دخترک را نوازش داد
و خیره به صورت او که در خواب بسیار معصوم و شیرین بود
ادامه داد:

-واسه خاطر رادمینا هر کاری لازم باشه می کنم، حتی اگه
لازم باشه رو پای پدرت هم می افتم. این بچه یه جورایی طلسم
کرده. بوی بهار می ده، بوی بهشت، دلم نمی خواد هیچ کم و
کسری داشته باشه، هیچی!

بعدا انگار که به خودش آمده باشد به صورت مهتاب نگاه کرد و
پرسید:

-نمی دونی چه ساعتی می رسه؟

مهتاب شانه ای بالا انداخت، به چشم های نگران سیاوش خیره
شد و گفت:

-درست نمی دونم. فکر کنم حدود ساعت هفت.

و همان وقت از فکرش گذشت، ((این چرا این جوری شده، یه کمی دیوونه و البته کمی هم شاعر مسلک!))

دوباره صدای سیاوش را شنید:

-بد شد، شنبه یه جلسه ی مهم دارم که حداقل تا ساعت 9 شب گرفتارش هستم. عیبه نداره دیر وقت می رسم خونه؟

-نه، اتفاقا بهتر. این طوری قبل از اومدن تو شاید یه جوری ما دوتا با هم کنار اومده باشیم. حالا هم اگه می شه اینو از رو پام بردار تا بتونم بلند شم. تازگی تپل میل شده، تا این میاد خوابش ببره پای من سه دفعه خواب رفته!

سیاوش آرام و آهسته بچه را بالا گرفت و همانطور که راه پله ها را در پیش گرفته بود به مهتاب که پشت سر او به طرف اتاق رادمینا می آمد گفت:

-تقصیر این بچه چیه، تو ضعیف شدی، خب یکم به خودت برس!

دخترک را روی تخت خواباند. مهتاب نگاهی به او انداخت که در خواب ناز آرمیده بود، آهسته لحاف را روی او کشید و هر دو پاورچین از اتاق بیرون آمدند. سیاوش با جدیت دنبال حرفش را گرفت و گفت:

-می گم چگونه یه سری به یه دکتر تغذیه بزنی به نظر من...

مهتاب حرفش را برید و با لبخندی محو و نگاهی پر شیطنت گفت:

-حالا ببین آ! یه چیز هم که بدون نقشه و برنامه خودش درست شده، ایراد می گیری. به فرض که کمی هم جمع و جور شده باشم، فقط از الطاف خدا بوده بلکه از شر غرولند های پدرم در امان باشم. چهار سال پیش که منو دید تهدید کرد که اگه همین طوری بخوام چاغ و چله بشم به زودی شبیه یه بشکه ی دویست و بیست لیتری می شم که واسه یه دختر خانم شیک و آلا مد اصلا برازنده نیست و به شدت افت شخصیت و کلاس میاره! سیاوش سری تکان داد و با نگاهی پر از سرزنش جواب داد:

- الان همه چی رو به مسخره بگیر ولی من جدی گفتم!

مهتاب چشمکی زد و همان طور که آهسته در اتاق خودش و رادمینا را باز می کرد جواب داد:

-باشه، بذار شر پدرم به سلامتی از سرم کم بشه، بعدش یه فکری هم واسه این زهوار در رفتگی خودم می کنم.

تبسمی کرد و با گفتن شب بخیر وارد اتاق شد.

عصر روز شنبه حوالی ساعت هفت بعد از ظهر مهتاب حاضر و آماده رادمینا را بغل گرفت و به طبقه ی پایین آمد و صدا زد:

-شهلا خانم! شما کجائین؟

-تو تراس هستم مهتاب خانم، دارم گلدونارو آب می دم، الان میام خدمتتون.

و چند دقیقه بعد مهتاب از صدای جیغ کوتاه او از جا پرید:

-یا بسم ال...! چشم بد به دور، چشم حسود کور، من که نمی توئم باور کنم شما همون مهتاب خانم خودمون هستین!

مهتاب که از لحن حرف زدن او به خنده افتاده بود، با شیطننت
جواب داد:

-می بینی شهلا خانم، بدمصب این لوازم آرایش و لباس های
آلاپلنگی چی می سازه! ولی جدی بگیر از این خبرها هم که
شما می گی نیست!

بعد رادمینا را مثل عروسکی روی دست بلند کرد و با لذت به
او چشم دوخت و گفت:

-حالا این مامانی رو بگین، یه حرفی!

-نه والا خانوم. به خدا من که زبونم بند اومده، به لازم قدرت
خدارو!

مهتاب تبسمی کرد و به شهلا خانم گفت:

-یه خواهشی ازتون دارم. می خوام شما هم مثل منو سیاش همه
ی سعی تونو واسه دست به سر کردن پدرم بکنید. اون نباید هیچ
چیزی از زندگی من بدونه، هیچی! باید فکر کنه مهتاب همینی
هستش که امروز می بینه، نه چیزی غیر از این و یه چیز
دیگه! لطفا جلوی پدرم فقط به اسم مارتینا صدام کنید، پدرم رو
این مسئله خیلی حساسه! باشه؟

-چشم خانوم، هر چی شما بگید همونه. من حواسم به شش
گوشه ی این خونه هست. یه تناتری بازی کنم که خودتون هم به
خودتون شک کنید ولی قبل از هر کاری اول برم یه اسفند واسه
شما ها دود کنم بعد بقیه ی کارا!

مهتاب لبخندی شیرین نثار او کرد و با قدر دانی گفت:

-واقعا ممنونم! اون روزی که با مرحوم حاج خانم برای شما سرپناهی جفت و جور کردیم، هیچ فکر نمی کردم یه روزی این طوری مارو زیر بال و پر خودت بگیری و پناهمون بدی، روزگار بازی های عجیبی داره!

شعلا خانم آهی کشید و گفت:

-من همیشه آرزوم بود که یه جوری از خجالت شما دربیام ولی باورم نمی شد این طوری بتونم خدمت شمارو بکنم. هر چند خانم بزرگ...

آهی کشید و با آهنگ حزن آلودی ادامه داد:

-ولی فرقی نمی کنه، آقا هم یادگار خانم بزرگه، من زندگی خودمو بچه هامو از شما دارم و تا ابد مدیون شما هستم.

مهتاب رادمینا را زمین گذاشت تا دنبال توپ رنگی اش برود و هم زمان با سرزنش گفت:

-ا، نشد دیگه، این چه حرفیه شعلا خانم؟ چهارتا تیکه جهزیه و یه کم پول این حرفارو نداره که شما، خدای نکرده خودتونو زیر دین بدونین.

-دخترم! اگه اون به قول شما چهارتا تیکه اسباب اثاثیه نبود، شهناز یا نمی تونست عروس بشه یا اگه می شد تا آخر عمر باید سرکوفت فامیل شوهرش و دوست آشنا رو می شنید. اون مقدار پولم، هم کارگاه پسرمو راه انداخت که شرمنده ی زن و بچش نمونه، هم آلودگی رو که داشت روی سرم خراب می شد و تعمیر کرد. امروزم که می بینید دارم واسه خودم شاهمی می کنم. حالا اگه همه ی این چیزها بازم به نظر شما مدیونی نداره،

دیگه از خانومی خودتونه... خب، بهتره به جای تک و تعارف
با شما، برم بساط شام و آماده کنم که یه مهمون خوش سلیقه
داریم. اگه می شه شما هم بیاین نظر بدید ببینید چیزی کم و کسر
نیست!

مهتاب تازه از جا بلند شده بود که صدای زنگ خانه نفسش را
برید. بی اراده دست روی قلبش گذاشت و با صدای کم جانی
نالید:

-واای! اومد!

به طرف آیفون تصویری رفت و تصویر پدرش را در آن دید.
هنوز ساعتی نگذشته بود که مهتاب با ظاهری آرام و با وقار
جلوی پدرش نشسته بود و به سخنرانی و نصایح او گوش می
داد:

-خب، که این طور! ولی مارتینا، من هنوز هم معتقدم که این
اعمال تو ناشی از ندانم کاری و رفتارهای سبکسرانه ی توست.
وگرنه برای دختری با شرایط و امکانات تو، زود بود که این
طور اسیر شوهر و بچه بشی! خودت چی فکر می کنی، به
نظرت این کارات به نوعی سهل انگاری نمیداد؟!

مهتاب لبخندی زد و با لحنی حساب شده جواب داد:

-شاید حق با شما باشه ولی... خب سیاوش به نظرم مرد خوبیه،
منم از اون خوشم اومده. این شد که فکر کردم مدتی با هم
زندگی کنیم تا بفهمیم می تونیم با هم کنار بیایم یا نه! راستش
نمی دونم چی شد که یواش یواش کار به اینجا رسید. ولی ددی،

شما خودتون موافق این مسئله بودید، همیشه می گفتید نباید چشم و گوش بسته با مردی که شناختی از اون ندارم ازدواج کنم.

پدرش با دقت و مانند عقابی تیز چنگال او را زیر نظر گرفته بود، صدائی صاف کرد و با لحنی پر از سرزنش پرسید:

-موضوع بچه چی؟ اونم من پیشنهاد داده بودم؟!!

این بار مهتاب زیر نفوذ نگاه ذوب کننده ی پدرش تا بنا گوش قرمز شد و سر به زیر انداخت و ساکت ماند.

-نشیدم چی گفتی، بلند تر بگو!

مهتاب که می دانست چاره ای جز پاسخ گویی ندارد، به زحمت دهان باز کرد و با تته پته جواب داد:

-نه!... چه جوری بگم... این یکی ناخواسته بود، یعنی تو برنامه نبود ولی خوب...

نگاهی به چشم های سرد و سخت پدرش انداخت، آب دهانش را به زحمت فرو داد و ادامه داد:

-خب، حالا که پیش اومده،... من دخترمو خیلی دوست دارم و... بهش افتخار می کنم.

-مارتینا! این پسره... گفتی اسمش چی بود؟

-سیاوش، ددی!

-آره، یادم اومد. این سیاوش همیشه تا این موقع بیرون از خونست؟

-هر شب که نه، فقط گاهی اوقات. خب بالاخره اون جوونه،
اگه حالا کار نکنه،...

پدرش حرف او را قطع کرد و با لحن حساب شده ای، خیره به
او ادامه داد:

-بله، البته، جوون باید کار کنه. ظاهره توی کارش هم موفقه،
این طور نیست؟

مهتاب به زور تبسمی کرد:

-همین طوره. اون وضع مالی خوبی داره!

-ولی من بازم معتقدم که باید این ماجرا رو از دهن خودت می
شنیدم نه این که یه دختر هیستیریک و عقده ای به من خبر بده،
اونم با حالتی که منو تا پای انفارکتوس بکشونه!

-متاسفم دد! حق با شماست. ولی خب من... نمی دونم که چرا
نتونستم به شما بگم!

همان وقت که پدر و دختر سرگرم گفتگو بودند، شهلا خانم
خودش را به اتاقش رساند و تند شماره تلفن همراه سیاوش را
گرفت و به محض برقراری ارتباط گفت:

-سلام آقا، ببخشین دیر شد. آقای فروزنده یک ساعتی می شه
که رسیده ولی من حسابی گرفتار پذیرائی بودم به اضافه
نگهداری از رادمینا، این شد که نتونستم خبرتون کنم.

-مهم نیست شهلا خانم، حالا بگو بدونم، اوضاع چطوره؟

-فعلا که خوبه ولی آقا، خدا بخیر بگذرونه! این آقای فروزنده
باید با وزیر وزرا نشست و برخاست کنه. این قدر ان و تلب

داره که نگو. طفلکی مهتاب خانوم تو این یه ساعت از جاش جم نخورده، همین طوری دست به سینه جلوش نشسته. هنوز حتی اجازه رادمینا رو ببرم تو اتاق! نفسی تازه کرد و باز ادامه داد:

-آقا! این پدره یه سرو ریختی داره نگفتی، هزارا... و اکبر اصلا بهش نمی یاد شصد سالش باشه. اون قدر با اقتدار راه می ره و حرف می زنه که آدم زبونش بند میاد و به تته پته می افته. به جون خودم، مهتاب خانوم حرف زدن از یادش رفته، جالب این جاس که خیلی هم شبیه باباشه ها، عجیب و غریب!

-که این طور، رادمینا حالش چطوره؟

-خوبه خوب، شما خیالتون راحت باشه. پیش خودمه ولی کم کم داره بهونه می گیره!

-باشه من تا نیم ساعت دیگه خودمو می رسونم.

-قدمتون روی چشم آقا!

-پس فعلا خداحافظ.

درست راس ساعتی که گفته بود، صدای ماشین که همیشه تا جلوی ساختمان ان را میاورد، شنیده شد. چیزی نگذشت که صدای در حال بلند شد و متعاقبش سرو کله ی سیاوش که سبد گلی بزرگ و گران قیمت در دستش خودنمایی می کرد، پیدا شد. به محض وارد شدن به اتاق، سبد گل را روی میز کنار دستش گذاشت و همان طور که سمت فروزنده می رفت بی آنکه چشم از او بردارد، با صدای محکم اما لحنی متواضع گفت:

-سلام عرض کردم جناب فروزنده، خیر مقدم!

لحن و صدای محکم و باوقار او ار آن مهم تر سبد گل بزرگ و گران قیمتی که به همراه آورده بود، باعث شد تا فروزننده بی اختیار جلوی پای او بلند شود. سیاوش که تازه به او رسیده بود با همان لحن رسمی ادامه داد:

-استدعا می کنم، زحمت نکشید. آریازند هستم قربان، سیاوش آریازند و از آشنایی با شما بسیار مفتخرم.

در همان حال دست او را در دست گرفت و محکم فشرد. فروزننده که با دیدن سیاوش بهت زده به نظر می رسید، فقط چند کلمه ای در جواب تعارف های او گفت و بعد بی اختیار با تعارف دست سیاوش بر جای خود نشست و با تمام قدرت حرکات و سکنات سیاوش را زیر نظر گرفت. سیاوش که با تیز هوشی پی به دقت نظر او برده بود، بی آنکه توجهی به این امر نشان دهد چرخ زده و به مهتاب نگاه کرد تا با او هم خوش و بشی بکند که از دیدن او تکانی خورد. لحظاتی حواسش پرت شد و کلمات را گم کرد. اما به سرعت بر خودش مسلط شد، سری برای مهتاب خم کرد و با لحن و آهنگی متفاوت با همیشه گفت:

-پرنسس!! شب بخیر، می بینم که دیدن پدرت روی تو هم اثر خوبی داشته و رنگ و روی تازه ای به صورتت داده، از این بابت واقعا خوشحالم.

و دور از چشم فروزننده چشمی که به او زد. مهتاب در جواب او به گفتن چند کلمه اکتفا کرد.

-سلام عزیزم، ممنون.

ولی سیاوش دست بردار نبود و همچنان بازار گرمی می کرد.

-پرنسس کوچولومونو نمی بینم، کجاست؟

-پیش شهلا خانم، داره شیر می خوره، ددی هنوز اونو ندیده!

-لطفا بگو زودتر بیاردش. باید زودتر با پدربزرگ عزیزش آشنا بشه.

به محض رفتن مهتاب سیاوش جلوی فروزنده نشست، با وقار خاصی، پاروی پا انداخت و خطاب به فروزنده گفت:

-خب جناب فروزنده، خیلی خوش اومدین. ما واقعا از دیدن شما ذوق زده شدیم، ولی کاش اجازه داده بودید که تو ورودگاه به استقبالتون بیایم.

مهتاب که فرصتی کرده بود از جلوی نگاه تیز و نافذ پدرش برای لحظاتی دور شود، تند خودش را به آشپزخانه رساند. در دم، روی اولین صندلی ولو شد و با التماس به شهلا خانم گفت:

-شهلا خانم! تورو خدا یه لیوان آب به من برسون، دهنم مثل چوپ خشک شده!

-بلا به دور چرا رنگت پریده؟

و تند لیوانی آب خنک به دستش داد. مهتاب، پس از نوشیدن چند جرعه، لیوان را در دست گرفت و خیره به آن عصبی و کلافه جواب داد:

-شما هم جای من بودین حال و روزتون بهتر از من نمی شد! سیاوش که از راه رسید، داشتم از ترس زهر ترک می شدم. اما خودمونیم، خیلی بلاست، یه جوری برخورد کرد که قیافه ی

فروزنده ی پیر دیدنی شده بود. مات مونده بود نمی تونست نطق بکشه!

صدایش را کمی کلفت کرد و با لحن بامزه ای گفت:

-سلام جناب فروزنده، آریازند هستم، سیاوش آریازند!

بعد خندید گفت:

-نمی دونی چه ابهت در ابهتی شده بود!

بعد با علاقه رادمینا را از توی صندلی مخصوص به خودش بلند کرد و همان طور که دستی به سرو روی دخترک می کشید زیر لب ادامه داد:

-خدایا یه رحمی بکن مهرش به دل پیر مرد بیفته!

تازه پا به سالن پذیرائی گذاشته بود که سیاوش تند از جا بلند شد و دستش را برای در آغوش گرفتن رادمینا دراز کرد و با روئی باز و بشاش رو به فروزنده گفت:

-اینم پرنسس کوچولوی ما که برای دست بوس پدربزرگ خوش خدمت رسیده!

رادمینا را بغل گرفت و بوسه ای محکم روی گونه ی او گذاشت و او را به طرف فروزنده برد و با لحن بچه گانه ای برای دخترک توضیح داد:

-ببین بابایی کی اومده؟ پدربزرگ مهربون، این همه راهو اومده تا دختر خوشگل و ناز مارو ببینه!

درست جلوی پای فروزنده ایستاد. مرد، با چشמהایی بی قرار همه ی آن ها را می پائید و نگاه سردرگمش روی صورت سیاوش و رادمینا در فت و امد بود. سیاوش دخترک را به فاصله ی یک قدمی فروزنده زمین گذاشت، فروزنده را با دست نشان داد و گفت:

-رادی، بابا بزرگ و ببین، برو پیشش، به به داره ها!
صدای شاد و سر حال رادمینا در فضا طنین انداخت:

-بابا! بابا!

یک قدم به طرف مبل برداشت، که به آنی تعادلش به هم خورد و برای این که نیفتند به تندی دستش را به زانوی فروزنده گرفت و همزمان دست دیگرش را بالا گرفت و همان طور که بی وقفه پنجه هایش را باز و بسته می کرد، با شادی کودکانه ای فریاد کشید:

-به به، به به!

فروزنده که از حرکات و رفتار ان ها حساسی جا خورده بود و هنوز بهت زده به نظر می رسید. بی آن که چشم از او بردارد، خشک و رسمی گفت:

-من به به ندارم دختر جان!

هنوز حرفش تمام نشده بود که سیاوش با تردستی و یفر کاکائوی مورد علاقه ی دخترک را پنهانی در میان دست های فروزنده چپاند و همان طور که چشمکی می زد خندان گفت:

-ا، پدر بزرگ، دختر مارو اذیت نکنید، به به بدید دیگه!

مهتاب با دهانی باز و نفس های مقطع به آن ها خیره شده بود و در دل زرنگی و درایت سیاوش را می ستود. در باورش نمی گنجید که او چنین خونسرد و آرام، پدرش را بازی دهد. فروزنده ظرف ده دقیقه سرکوب بازی های آگاهانه و برنامه ریزی شده ی سیاوش گشت و چنان سرگرم بازی با دخترک شد که به کلی از یاد آن دو غافل ماند. سیاوش از فرصت استفاده کرد و آرام زیر گوش مهتاب نجوا کرد:

-چه طوری؟ اوضاعت روبه راهه؟

مهتاب آهسته سری تکان داد که باز صدای خفه ی سیاوش را شنید.

-مثل این که رادی کار خودش رو کرده، یه نگاه به ددی جان بنداز.

مهتاب حیرت زده به آن دو خیره شده بود. پدرش دست های دخترک را گرفته بود و به او یاد می داد تا از شکمش بالا برود و به محض رسیدن قدم هایش روی سینه دستش را رها می کرد و به آنی از پشت او را در هوا می گرفت. و این کار باعث می شد تا فریادهای شادی دخترک به هوا بلند شود و متعاقبش از شدت خنده ریشه برود. فروزنده و رادمینا چنان سرگرم این بازی بودند که هیچ توجهی به اطراف نداشتند. عاقبت مهتاب با احتیاط و صدای ملایم پدرش را صدا زد:

-ددی!

پدرش بی آنکه به او توجه کند فقط جواب داد:

-بله؟

-من یه سر برم آشپزخونه که دستور شام و بدم، با من و
سیاوش کاری ندارین؟ فقط چند دقیقه، اوکی؟

-اوکی، تو برو مارتینا. من و رادمینا با هم هستیم تا برگردی.
سیاوش هم با اجازه ای گفت و پشت سر مهتاب روان شد.

از پذیرائی که خارج شدند خندان و به طعنه پرسید:

-مارتینا؟!!!

ابرویی بالا انداخت و پوزخند زنان با کلمات کش داری ادامه
داد:

-پرنسس مارتینا، از کاخ الیزه!! چه قدرم که شانسی شانسی
اسمت با دخترت هم وزن در اومده رادمینا دختر مارتینا!

-!! دست بردار سیاوش، تو هم وقت گیر آوردی؟ از عصر تا
حالا دارم قبض روح می شم. تو یکی سر به سرم نذار، لوس
بی نمک!

-چرا قبض روح؟! اوضاع که کاملاً بر وقف مراده! ببین
چطور به آنی پدربزرگ مهربون، موی دستای اون شیطان
کوچولو شده!

مهتاب آهی کشید:

-مگه خدا به این بچه رحمی کنه وگرنه این آدمی که من می
شناسم، هفت خط تر از این حرفاست!

سیاوش ابروهایش را در هم کشید، بازوی او را چسبید و
وادارش کرد تا به او نگاه کند و همان طور اخمو معترض شد.

-زشته مهتاب، قباحه داره! اون پدرته ها!

و لبش را به دندان گرفت. مهتاب بازویش را از چنگ او رها
کرد و با لحن گزنده ای جواب داد:

-اون نیاز به حمایت کسی نداشته و نداره! شما هم یه لطفی بکن
و بدون این که احساس شرمندگی کنی خیال وکالت از ایشونو از
سرت بیرون بنداز!

-مهتاب؟!!

-در ضمن این قدر تکرار نکن مهتاب! نشنیدی؟! مارتینا به
قول خودت مارتینا فروزنده از کاخ الیزه، یا هر کاخ کوفتیه
دیگه، دختر یه سرمایه دار خر پول کانادایی ایرانی الاصل که
جز پول و دلار و زن های خوشگل و اطواری چیز دیگه ای
رو نمی شناسه!

سیاوش که از طرز حرف زدن او فهمیده بود روابط این پدر و
دختر وخیم تر از چیزی است که او خیال می کرده، بلافاصله
تغییر موضع داد و همان طور که دنبال او روان شده بود با
شوخی طبعی حرف را عوض کرد:

-حالا من یه چیزی گفتم، قرار نشد باورت بشه! ولی به جان
رادمینا اول که دیدمت این قدر جا خوردم که نزدیک بود یه
چیزی بهت بیرونم!

-نه که بیرونم!

-!! کی؟ من؟!

-بله! جناب عالی، یادت که نرفته، پرنسس!!

-به این می گی تیکه؟! نه عزیز من، این قضیه حاصل هول شدن بنده بود نه به هدف تیکه پرونی. نه که تا امروز تو رو همیشه با اون سرو ریخت دیده بودم یهو این جوری دیدمت دست و پامو گم کردم، از دهنم در رفت گفتم پرنسس!

-سیاوش!!

-می گم، می دونی این طوری من جلوی تو کم میارم. می خوای تا وقتی تو مارتینا هستی منم تغییر هویت بدم، هان؟ ببینم نظرت راجع به ساموئل چیه؟ با کلاسه نه؟!

مهتاب که دیگر از دست او به خنده افتاده بود سری تکان داد و گفت:

-از دست تو! یادم رفت اومدم چی کار کنم. شهلا خانم کجاس، پیداش نیست؟

-دنبالش نگرد احتمالا رفته تغییر لباس بده که جلوی بابات کم نیاره! آخه اون طفلکی هم از دیدن بابات بفهمی نفهمی هول کرده!

مهتاب سرسری نگاهی به غذاهای روی اجاق گاز انداخت و هم زمان به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-وقت خواب رادمیناس، تا شهلا خانم میز شام رو بچینه، سر پدر و گرم کن که منم رادمینا رو ببرم اتاق خودش بلکه بتونم بخوابونمش.

هر دو به طرف پذیرائی برگشتند که سیاوش به شوخی گفت:

-حالا ببینا هر چی کار سخته بنداز گردن من!

مهتاب به طعنه جواب داد:

-بمیرم برات، تو هم که دست و پا چلفتی، آخ آخ!

-آره والا، آی گفتی!

-آره جون خودت، ببینم حضرت عالی که نرسیده جناب فروزند
رو سوسک کردین به دیوار، دیگه این که کمی سرشو گرم
کنی، واست کاری داره؟

-نه والا حق باتوئه. چشم، اطاعت.

دستش را به روی چشمهایش گذاشت و پشت سر مهتاب وارد
پذیرائی شدند. مهتاب وارد نشده روبه پدرش گفت:

-وای ددی! باید ببخشین. رادمینا حسابی خسته تون کرده
بدین...

حرفش را برید و مات و مبهوت به پدرش خیره ماند که بچه را
روی شانه اش گذاشته بود و همان طور که نشسته بود همراه با
تکان های ملایمی زیر گوش دخترک چیزی نجوا می کرد. با
دیدن مهتاب تند انگشتش را روی بینی اش گذاشت و با سر به
دخترک اشاره کرد که خوابیده است. مهتاب پاورچین به آن ها
نزدیک شد و وقتی از خواب بودن رادمینا مطمئن شد با صدای
ملایمی گفت:

-خوابیده دیگه. بدین ببرمش تو اتاق خودش.

-نه! تو راهو نشون بده، خودم میارمش.

همان وقت مهتاب خدارا شکر کرد که با درایت و کاردانی
سیاوش، وضع اتاق دخترک برای بازدید پدرش به اندازه ی
کافی مناسب و اغوا کننده است.

دقایقی بعد فروزنده به اتفاق مهتاب به سالن پذیرائی برگشت و
سیاوش با ادب و احترام تمام اعلام کرد که میز شام آماده است.
فروزنده هم سری تکان داد و گفت:

-متشکرم. هر چند تصمیم داشتم قبل از شام با هر دو نفر شما
صحبتی داشته باشم ولی این مطلب رو موکول می کنیم به بعد
از صرف شام.

نگاه سیاوش و مهتاب به سمت یکدیگر کشیده شد و رنگ از
روی مهتاب پرید. حوالی ساعت یازده شب ، فروزنده با اقتدار
تمام سراپا ایستاد، چند لحظه با نگاهی نافذ و موشکاف هر دوی
آن ها را از نظر گذراند بعد با احترام سری برای شهلا خانم خم
کرد و همراه با تشکری کوتاه از او، همان طور که میز شام را
ترک می کرد، خطاب به سیاوش و مهتاب گفت:

-آقای سیاوش، مارتینا، لطفا نیم ساعت از وقتتون رو در
اختیار من بگذارید. باید قبل از رفتن با هر دوی شما صحبتی
داشته باشم! در ضمن، مرد جوان، یک اتومبیل راحت و مطمئن
خبر کن. می خوام تا سی دقیقه ی دیگه این جا باشه.

سیاوش با تردید پرسید:

-قربان، این وقت شب کجا؟ اگه قصد بازدید و گشت و گذار
دارید، فردا صبح منو مارتینا در خدمتتون هستیم.

-از مهمان نوازیتون سپیاسگذارم آقای سیاوش اما، مارتینا از اخلاق من با خبره. من عادت ندارم به غیر از خونه ی خودم جای دیگه ای شب رو صبح کنم. در شرایط اضطراری مثل سفر هم، هتل رو به هر جای دیگه ای ترجیح می دم.

مهتاب خواست حرفی بزند که سیاوش پیش دستی کرد.

-استدعا می کنم جناب فروزنده. این جا رو هم خونه ی خودتون بدونید، نمی شه یه امشب رو بد بگذرونید؟

فروزنده همان طور که روی مبل قرار می گرفت با دقت نگاهی به مهتاب که کنار سیاوش ایستاده بود انداخت و گفت:

-مرد جوان! من اهل تعارف نیستم، همیشه در هر مورد فقط و فقط یک بار تصمیم می گیرم و بی برو برگرد اونو اجرا می کنم. پس در این مورد نظرم همونه که گفتم. اما در مورد این خونه!

مکثی کرد و نگاه دیگری به مهتاب انداخت که مهتاب آن را تا مغز استخوانش احساس کرد. این بار فروزنده با تن صدائی رسا و مقتدر ادامه داد:

-علی رغم این که جای مرتب و راحتی به نظر می رسه ولی برای من به قدر کافی مناسب نیست. من هنوز نمی دونم که این جا خونه ی چه کسی است؟

در چشم های مهتاب خیره شد و پرسید:

-خونه ی دخترم؟

به چشم های سیاوش نگاه کرد و ادامه داد:

-خونه ی دامادم؟

سری تکان داد و پوزخندی زد:

-یا هیچ کدوم!

سیاوش که برای اولین بار بعد از مواجه شدن با مرد با وقار و جا افتاده ای که روبه رویش نشسته بود، خود را باخته بود با تردید زمزمه کرد:

-ببخشید قربان، متوجه منظورتون نشدم!

-بنشینید، هر جفتتون!

و با دست به مبل ها اشاره کرد، مهتاب نگاه بی قرار و نگرانش را به سیاوش دوخت و با اکراه روی اولین مبل نشست. سیاوش هم به تبعیت از او، همین کار را کرد که باز صدای قاطع و محکم فروزنده در اتاق پیچید:

-میل دارم به چند سوال من پاسخ بدید، پدر رادمینا کیه؟

سیاوش رنگ باخته آب دهانش را بلعید و زیر لب زمزمه کرد:

-من!

-و مادرش کیه؟

چشم هایش را به مهتاب دوخت. مهتاب نگاهش را دزدید و فقط با سر به خودش اشاره کرد.

صدای خشمگین فروزنده، فضا را شکافت.

-مارتینا! سرت رو بلند کن و به من نگاه کن!

مهتاب با تعلل سرش را بالا گرفت و زیر چشمی پدرش را
برانداز کرد که مجددا صدای خشمگین مرد اوج گرفت:

-درست نگاه کن دختر! حالا خوب شد. این دفعه لطفا به من
بگو همسرت کیه؟!!

مهتاب تند نگاهش را دزدید که صدای فریاد رعد آسای فروزنده
به آسمان بلند شد:

-جواب منو بده! گفتم همسرت، می خوام همسرت رو بشناسم،
آخه این بچه...

یکدفعه سیاوش میان حرف فروزنده دوید و با شجاعت و
قاطعیت جواب داد:

-از من بپرسید قربان! من متوجه ی فرمایش شما شدم، پس
اجازه بدید من به عرضتون برسونم. مخالفتی که ندارین؟

-خب، بگو، ... می شنوم!

سیاوش که رنگ به رویش نمانده بود مکثی کرد و به زحمت و
با کلماتی جویده توضیح داد:

-راستش، ... ما به صورت، ... به صورت موقت ازدواج کردیم.

مهتاب که انگار بشکه ای باروت زیر پایش منفجر شده باشد،
بی اراده روی مبل صاف نشست و نگاه مبہوتش به سیاوش
کشیده شد. دهان باز کرد تا حرفی بزند اما پدرش امان نداد و
قبل از آن پرسید:

-چرا موقت؟!!

سیاوش از گوشه ی چشم مهتاب را می پایی. چشم های او پر از وحشت به دهان سیاوش دوخته شده بود. ناخودآگاه نفس عمیقی کشید و با تعلل جواب داد:

-واسه ازدواج دائم قبل از هر چیزی به رضایت پدر دختر نیاز هست و... مهتاب می خواست تا وقتی مطمئن نشدیم که با هم دیگه تفاهم داریم موضوع به گوش شما نرسه!

فروزنده که دیگر حسابی از کوره در رفته بود، خشمگین و کلافه فریاد کشید:

-توی شصت سال عمری که از خدا گرفتم، مزخرف ترین حرفی که شنیدم همین بوده! یعنی شماها قبل از اطمینان به این وصلت و تصمیم نهائی در مورد ازدواج، بچه دار شدین؟ آخه چه فکری توی سر شماها بوده که چنین کار احمقانه ای کردین؟!

و وقتی سکوت ان ها را دید خودش پاسخ داد:

-واضح، شما اصلا در این مورد فکر نکردین! هر دوی شما دوتا آدم خودخواه و بی فکر هستید که فقط به فکر ارضای غرایز حیوانی خودتون بودید، بدون اینکه به سرنوشت یه موجود بی گناه دیگه فکر کنید. ولی اینو بدونید که من نمی دارم این بی فکری شما ادامه داشته باشه. حالا به سوال آخرم جواب بدین، می خوام بدونم بعد از این همه تفکر و تأمل، عاقبت فهمیدین به درد هم می خورین یا نه! چون از این می ترسم قبل از به تفاهم رسیدن یا نرسیدن شماها، جمع کثیری بچه یا حتی نوه و نتیجه به خانواده ی محترم فروزنده و آریازند اضافه بشه. اما شما هنوز به نتیجه نرسیده باشین!

کم منتظر ماند اما چون هر دوی آن ها سر به زیر و آرام سکوت اختیار کرده بودند، فریادی سهمگین کشید:

-گفتم بالاخره به نتیجه رسیدین یا نه؟

مهتاب به تته پته افتاد:

-ددی! ما، ما... ما هنوز نمی دونیم که...

فروزنده با حالتی که از سن و سال او بعید بود از جا پرید:

-چی؟! هنوز هم نمی دونین!

سیاوش با دست به مهتاب اشاره کرد که دیگر ادامه ندهد و روبه فروزنده گفت:

-قربان اجازه بدین! چرا بی جهت خودتون رو ناراحت می کنید؟ منظور مهتا... یعنی مارتینا اینه که ما هنوز نمی دونیم که نظر شما در این مورد چیه!

-آقای سیاوش، بنده می خوام نظر شماهارو بدونم، از افکار خودم با اطلاع هستم!

سیاوش که از چهره ی برافروخته ی فروزنده پی به وخامت اوضاع برده بود بی اراده صحبت او را تایید کرد:

-بله خب، فرمایش شما کاملاً متینه! شما تمایل دارید نظر مارو بدونید.

مستاصل و کلافه نگاهی کوتاه به مهتاب انداخت و با تردید ادامه داد:

-عرض کنم که... راستش جناب فروزنده، بنده از همون ابتدا که پای رادمینا ی عزیز به زندگی مون باز شد، اعلام آمادگی کردم! این از نظر بنده ی حقیر اما خوب، حتما واقف هستید که نظر من فقط 50 درصد قضیه هست و به هر حال...

فروزنده مهلت تمام کردن جمله اش را به او نداد و خشمگین به سمت مهتاب چرخید:

-پس تو مخالف بودی که قضیه تا این جاها کشیده شد! آره؟

مهتاب تند و بی مقدمه جواب داد:

-نه!

مکثی کرد و ادامه داد:

-یعنی... نه، این طور که شما فکر می کنید. می دونین...

حرفش را نیمه کاره رها کرد و کلافه به پدرش خیره ماند. خوب می دانست که هر حرفی بزند اوضاع وخیم تر خواهد شد. سیاوش که به نوعی از خودش رفع اتهام کرده بود، با خیالی نسبتا آسوده تر به مبل تکیه داده بود و نگرانش مرتب میان پدر و دختر در آمد و شد بود که صدای قاطع و محکم فروزنده را شنید:

-مرد جوان برای من یک اتومبیل خبر کن!

روی سخنش با سیاوش اما نگاه تیز و نافذش همچنان بر صورت مهتاب دوخته شده بود. مهتاب که از سنگینی نگاه پدرش لحظه به لحظه کلافه تر می شد با لکنت زبان التماس کرد:

-دد!... من... خواهش می کنم که...

اشاره ی دست فروزنده صدای او را برید. سیاوش به سرعت از جا بلند شد و به طرف تلفن رفت. ده دقیقه بعد صدای زنگ در بلند شد، فروزنده که تا آن لحظه سکوت کرده بود، با اقتدار همیشگی اش روی پا ایستاد و خطاب به مهتاب گفت:

-و اما حرف آخر مارتینا! تو دو راه بیشتر نداری که تا هفته ی آینده فرصت داری یکی از اونا رو انتخاب کنی، اول این که بی چون و چرا همراه من و بدون رادمینا به کانادا برگردی و دومی ان که به صورت رسمی و کاملاً قانونی در اسرع وقت، همسرت و همین طور پدر بچت رو مشخص کنی. راه سومی هم برای تو نمی مونه. انتخاب این دو راه به عهده ی خوده! ضمناً...

مکثی کرد و روبه سیاوش ادامه داد:

-مرد جوان، فردا صبح رادمینا رو با خودت میاری هتل محل اقامتم... تصمیم دارم چند ساعتی رو به نوه ی عزیزم اختصاص بدم.

سیاوش به سرعت جواب داد:

-به روی چشم جناب فروزنده، این کمترین خدمتی هست که از دست من برمیاد.

-ممنون، یه مطلب دیگه،...

سکوت کرد و این بار پشت به مهتاب ایستاد، نگاهی را به اطراف سالن چرخاند و در انتها صاف و مستقیم به چشم های

سیاوش خیره شد، تک سرفه ای کرد و با صدایی محکم و لحنی تهدید کننده ادامه داد:

-مرد جوان! میل دارم به مارتینا تفهیم کنی در صورتی که راه دوم رو نپذیره، فکر نیومدن به کانادا رو از سرش بیرون کنه. هر چند خودش بهتر می دونه اگه لازم باشه به زور و جبر این کارو می کنم!

با تمام شدن حرفش، دیگر معطل نماند، از پذیرائی خارج شد و سیاوش هم به دنبالش دوید.

. اما مهتاب بی رمق خودش را به روی مبل رها کرد و صورتش را پشت دست هایش پنهان کرد. دقایقی بعد سیاوش غرق فکر به نزد مهتاب برگشت مدتی بی هدف میان سالن بزرگ پذیرائی قدم زد بعد بی صدا و آرام روی مبلی نشست و همان طور غرق فکر به مهتاب که به گوشه ای مات مانده بود، خیره شد. منتظر بود بلکه مهتاب به حرف بیاید اما او خیال حرف زدن نداشت، گویی اصلا در این عالم سیر نمی کرد. عاقبت با ملایمت صدایش کرد:

-مهتاب!

و چون جوابی نشنید، دوباره با همان لحن ملایم و مهربان گفت:

-مهتاب خانم! نمی خوای حرف بزنی؟ یه چیزی بگو بدونم حرف زدن یادت نرفته!

مهتاب نگاه پر از اشکش را به صورت سیاوش دوخت و با صدای لرزانی گفت:

-ازش متنفرم، متنفر!

-مهتاب!

-سال هاست که هیچ احساسی جز تنفر و انتقام نسبت بهش ندارم. اون هیچی نیست جز یه پولدار عوضی، یه قاتل بی رحم که به جای جسم، روح آدمارو خفه می کنه!

-مهتاب؟!!

-این قدر نگو مهتاب! مهتاب چی؟!!

اشک هایش روی گونه روان شد و با صدائی لرزان اما رسا ادامه داد:

-مهتاب کیه؟ بگو مارتینا! مارتینا فروزنده، تک فرزند منوچهر فروزنده! یه سرمایه دار سلطه گر و زورگو که با همین حق خوری هاش مادرم رو به کشتن داد. مادرم از دست اون، از غصه ی بدبختی هاش ام اس گرفت. آخرش هم بعد از ده سال جون کردن منو تنها گذاشت و رفت. اون جز خودش هیچکس رو نمی بینه. اون آدم کثیف به مادرم خیانت می کرد.

در میان اشک هایش، پوزخندی عصبی کنج لب هایش نشست و ادامه داد:

-هه، همین آدم به ظاهر شریف و باوقاری که این جا نشسته بود، در کمال وقاحت به همسرش، به مادر من خیانت کرد. اصلا هم عین خیالش نبود که تو غربت و تنهایی چی داره به سر مادر من میاد! آخر سر، وقتی به بیماری مادرم که خودش عامل اون بود پی برد، رضایت داد که دست از سرش برداره و روونه ی ایرانش بکنه. مادرم تک و تنها، تنهای تنها با یه قلب شکسته برگشت به کشورش. اون نامرد بی صفت حتی تنها

دخترش و به اون زن بدبخت نبخشید تا مرهم دردهای دل
رنجورش باشه. اما بالاخره من خودمو از زنجیر اسارت اون
نجات دادم و برگشتم به آغوش گرم مادرم! می دونی چه طور
راضی به این کار شد؟

مکثی کرد و با لحنی عصبی اشک هایش را پاک کرد و با تنفر
ادامه داد:

-اون به یه زن روسپی کثیف تر از خودش رابطه داشت. مدتی
بود اونو به خونمون راه داده بود طوری که واسه خودش یه پا
صاحب خونه شده بود. یه شب تو اتاقم خوابیده بودم که دیدم
برادر لجن و آشغال معشوقه ی پدرم اومد توی اتاقم.

لحظه ای سکوت کرد، صورتش قرمز و برافروخته شده بود و
نفس هایش مقطع و پر صدا، دست بر سینه اش گذاشت و به
زحمت با آهی عمیق نفسی تازه کرد. این بار با صدائی گرفته و
نگاهی گنگ و غبار آلود، به نحوی که معلوم بود صحنه ای را
پیش رویش مجسم کرده است ادامه داد:

-از خواب پریدم، با دیدن اون که تا وسط اتاقم پیش اومده بود
گیج و منگ شده بودم. نمی فهمیدم چرا اومده تو اتاق من. آخه
اون موقع فقط سیزده سالم بود. بچه تر اونی بودم که از این
مسائل کثیف و چندش آور چیزی حالیم بشه. اما وقتی اومد
طرف تختخوابم و حرفایی رو که تا اون روز برام نا آشنا بود به
زبون آورد، تازه فهمیدم قصدش از اومدن به اتاقم چی بوده. با
وحشت از جا پریدم و با تمام قوا جیغ کشیدم. اما هیچکس خونه
نبود تا به فریاد های جگر خراش من جوابی بده. پدر با وجدان
و دلسوز من با معشوقه ی هر جائیش پی عشق و کیف خودش

رفته بود، به یه جهنم دره ای که صدای من! تنها دخترشو نمی شنید و منو با یه حیوونه کثیف تو اون خونه ی اشرافی تنها گذاشته بود. نمی دونم چه جوری و با چه قدرتی اما بالاخره تونستم از چنگ اون رذل پست با لباس نیمه پاره ای که توی دستای اون جوونک جا مونده بود، فرار کنم. از ترس به باغ بزرگ خونه پناه بردم و خودمو لابه لای درخت های پهناورش پنهان کردم و تا صبح همون جا موندم. از وحشت گوشه ای دور از دید عین مار چنبره زدم و در حالی که از شدت ترس اضطراب و وحشت تا حد مرگ ترسیده بودم، دستامو جلوی دهنم گرفتمو ناخن هامو با اضطراب و وحشت جویدم. من دیگه هیچ وقت نتونستم مثل دخترای دیگه ناخون هامو بلند کنم.

دستش را به طرف سیاوش دراز کرد و بغض کرده پرسید:

-می بینی؟! این ناخن هایی که هنوزم موقع حرص و ترس و اضطراب لای دندونام جا می گیره، یادگار همون شب لعنتی هستن! سال های سال که تو خواب و بیداری هر موقع وحشت زده می شم، دستام تند می چسبه به دهنم! همین ترس و اضطراب باعث شد بعد از اومدن به ایران در اولین فرصت تو کلاس های دفاع شخصی ثبت نام کردم. تو تا حالا طمع تلخ ترس و اضطراب و سرخوردگی رو چشیدی؟!

آهی کشید، دستش را عقب برد و روی صورتش گذاشت. سیاوش که تمام مدت در سکوت به او خیره مانده بود به زحمت دهان باز کرد تا حرفی بزند بلکه مهتاب کمی آرام شود، این بود که با احتیاط پاسخ داد:

-من...

مهتاب نگذاشت ادامه بدهد به سرعت دستش را از صورتش برداشت، با اشاره ی دست مانع ادامه ی کلام او شد و به جای او گفت:

-نه. هیچی نگو! هیچی. هنوز حرفم تموم نشده! می خوام تو هم از عاقبت ماجرای اون شب به یاد موندنی و خاطره انگیز با خبر باشی. آره، یادمه که نزدیک های صبح بود که پدرم مست و پاتیل در حالی که دستشو دور کمر رفیقه اش حلقه کرده بود، برگشت خونه. اما من تا خود صبح از جام تکون نخوردم و اون حتی نفهمید که من تو اتاقم نیستم! حوالی ظهر بود که آقا از خواب ناز بیدار شدن. منم با دست و پای لرزان رفتم پیشش و همه چیز و گریان و نالان و اسش تعریف کردم ولی پدر نازنین و مهربونم بعد از شنیدن ماجرا گفت: چرا بی جهت سرو صدا راه می اندازی دختر! حالا که اتفاقی نیافتاده، از اون گذشته، تو دیگه داری بزرگ می شی و این طور مسائل ممکنه برای هر زن و دختر جوون و خوشگلی پیش بیاد. مارتینا این مسئله یه امر طبیعی و عادیه! از شنیدن حرفای پدرم حال تهوع بهم دست داد. داغ شده بودم و تموم دنیا دور سرم می چرخید. از استدلالش، از حرفاش و از نگاهش به زندگی احساس حقارت می کردم. همون وقت تصمیم گرفتم برای همیشه آدمی به نام پدر و از زندگیم خط بزنم و همین کارو کردم. بعد از اون روز سر ناسازگاری رو گذاشتم و تا تونستم موی دماغ شدم. تا این که عاقبت مجبور شد رضایت بده که منو بفرسته پیش مادرم. حالا، همین آقای دلسوز و با غیرت و پر عاطفه بعد از این همه سال اومده داره سنگ شرافت و انسانیت رو به سینه می زنه و ادعا داره که نگران سرنوشت و آینده ی رادمیناست! نه

سیاوش، من اجازه نمی دم که اون واسه من تصمیم بگیره، یعنی حق نداره که چنین کاری بکنه!

حرفش تمام نشده دوباره بغش ترکید و گریه را از سر گرفت. سیاوش که تا آن وقت در سکوت کامل به هذیان های ذهن پریشان و آشفته ی او گوش داده بود، طبق عادت همیشگی اش که در مواقع کلافگی دستی به سرش می کشید، پنجه هایش را در موهایش فرو برد و دقایقی به زمین خیره ماند، اما عاقبت نگاهی غمگین و ژرف به مهتاب انداخت و در حالی که آهنگ کلامش بی نهایت آرام و تسلی بخش بود او را صدا کرد و گفت:

-مهتاب! من واقعا متاسفم، اما تاسفم به دلیل ماجرای نیست که تو برام تعریف کردی بلکه به خاطر قضاوت نادرستی یه که تو این مدت نسبت به تو داشتم. من همیشه فکر می کردم که تو با این قلب رئوف و روح لطیف و ایثار گر چه طور تونستی نسبت به تنها فرد خونواده ت یعنی پدرت، این قدر بی مهر و قدر شناس باشی! باور نمی کنی اگه بهت بگم که این فکر طوری تو سر من افتاده بود که یه جورائی نسبت به تو بدبین شده بودم. فکر می کردم آدمی با سبک فکری تو نمی تونه مسائل عاطفی و رابطه ی خونی و خانوادگی درک کنه. از دید من، تو تنها یه ناجی داوطلب بودی که فقط حاضر بود واسه غریبه ها و آدمای بی نام و نشون، ایثار و از خودگذشتگی کنه. واسه همین این مدت یه رازی رو از تو پنهان کردم، البته شاید واسه ی تو مهم نباشه ولی این مسئله داره رو قلب من سنگینی می کنه و حالا خوشحالم که از اشتباه بیرون اومدم و می تونم با تو درد و دل کنم چون فهمیدم که دلیل این بی عاطفگی و دوری جستن از پدرت چیه؟!

مهتاب متعجب و حیران از او پرسید:

-راز؟! چه رازی؟

سیاوش سر به زیر و شرمگین پاسخ داد:

-از روزی که تو اون فاجعه ی لعنتی مادرمو از دست دادم تا جایی که تونستم راجع به مادرم با تو حرفی نزدم. حتی تموم سعیم رو کردم که تو هم در این مورد با من حرفی نزنی. فکر می کردم روابط مادر و فرزند هم عین رابطه ی پدر فرزندی خودت واسه یه قصه ی بی اهمیت و بی ارزش که علاقه ای به شنیدن و لمس کردن اون نداری. منم نمی خواستم از چیزی که اون قدر برام خواستنی و با ارزش بود با تو حرف بزنم یا از خود خوری و احساسم در مورد از دست دادن این موجود عزیز با خبر بشی. مهتاب! این طوری نگام نکن. می دونم منو به خاطر قضاوت عجولا نه ام قضاوت می کنی ولی باو کن دست خودم نبود. رفتار تو در مقابل پدرت و نحوه ی برخوردت با اون منو به این فکر وادار کرد. امشب تازه به این حقیقت پی بردم که چقدر در مورد تو اشتباه می کردم. من حتی از تو پنهان کرده بودم که تمام هفته های گذشته ، هر پنج شنبه چطوری خودم و به کرمان می رسوندم و برمی گشتم و چه تلاشی می کردم که تو از این رفت و آمد من به سر مزار مادرم بی خبر بمونی! راستش یه جورایی حس می کردم که تو برای کسب تحسین و تمجید دیگران و البته غریبه ها، حاضر به این همه گذشت و ایثار هستی و این تحسین و تمجید حکم یه انگیزه ی قوی رو واست داره تا دست به هر کار عجیب و غریبی بزنی! حالا می فهمم که همه ی این افکار، پوچ و احمقانه بوده. چون تو واسه ی تنفر و دوری از پدرت دلایلی داشتی که کاملاً

منطقی و منصفانه ست و شاید اگر کس دیگه ای هم جای تو بود
همین حس و حالو داشت که تو داری. فقط خواهش می کنم من
و به خاطر این افکار احمقانه از ته دل ببخش!

مهتاب که از حرف های سیاوش مبهوت شده بود، لحظاتی به او
خیره ماند. نگاهش بی اندازه دردناک و غمگین بود. بعد دستی
به صورتش کشید طوری که انگار می خواهد فکری را از
سرش دور بریزد و زیر لب نجوا کرد:

-شاید حق با تو باشه و رفتار من چنین استنباطی رو برای تو یا
هر کسی بوجود بیاره اما دوست دارم از یه مطلب دیگه هم با
خبر بشی، نمی خوام دیگه هرگز در مورد من این طوری
قضاوت کنی که تا حالا کردی.

نفسی تازه کرد و ادامه داد:

-می دونی وقتی مارتینا به ایران برگشت یه نهال نورس بود که
از زندگی هیچی نمی دونست جز چیزائی که باباهه یادش داده
بود. پول، ثروت، مقام، تجملات، زر و زیور و سر و لباس
واسش تنها ملاک ارزشمندی آدما بود. اما پاش که به ایران
رسید، دنیاش زیر و رو شد و همه ی گذشته ش مثل آوار روی
سرش خراب شد. درست به شدت همون زلزله ی بم، با این
فرق که تنها کسی که زیر اون آوار دفن شد مارتینا بود نه هیچ
کس دیگه. سال ها طول کشید تا با کمک مادرش اونو از زیر
آوار کشیدن بیرون اما دیگه از مارتینا اثری نمونه بود و جای
اون مهتاب پا به زندگی اون گذاشت. آره سیاوش، مادر من یه
فرشته بود، یه فرشته که در خدمت مردم بود. اون تموم زندگی
شو تو مشتش گرفته بود و به راحتی اونو در اختیار هر

نیازمندی می داشت. تموم ثروت پدریش که شامل ملک و املاک زیادی بود، تو این راه خرج شد و از همه ی اون ثروت، همین خونه که می بینی باقی مونده. کم کم مادرم یه سرمشق جدید برام شد. من هر روز و هر روز این مشق تازه رو توی خونه ی کوچیک مون تمرین می کردم تا دیگه هیچ وقت از یادم نره. این طوری بود که هر لحظه بیشتر از لحظه ی قبل از زندگی پر از رنگ و ریای پدرم و امثال اون عقم می گرفت. ولی نه، اون قدری زرننگ بودم که نذارم فروزنده ی پیر از اون ماجرا بویی ببره! بعد از فوت مادرم برگشتم کانادا و مدتی همونجا موندم و دلشو بدست آوردم. من به پولای اون واسه مردم احتیاج داشتم. اون می خواست منو پیش خودش نگه داره. ظاهرا تو اون چند سالی که ازش جدا بودم هزار تا زن جور واجور تو زندگیش اومده بودن و رفته بودن اما هنوز هم مثل سابق یه آدم واقعی تو زندگیش نبود. یکی که از ته دل دوستش داشته باشه و خوب و بدش واسش مهم نباشه. هیچ کدوم از اون زنا پدرمو واسه خودش نمی خواستن بلکه فقط به فکر منابع خودشون بودن. پدرم برای اونا بانک خوبی به حساب می اومد. با حضور دوباره من در کنارش، یادش افتاد که هنوز دختری داره که می تونه عشق و علاقه ی واقعی رو تو وجود اون پیدا کنه ولی حیف، خیلی حیف چون اینو وقتی فهمید که دیگه خیلی دیر شده بود! من دیگه جز تنفر هیچ احساسی به اون نداشتم و خودش هم تا حدودی به این قضیه پی برده بود. ناچار رضایت داد که من دوباره برگردم ایران، بعد از اون هم کرور کرور دلار برام فرستاد بلکه نظرمو نسبت به خودش عوض کنه ولی نمی دونست که عشق، علاقه و اعتماد چیزایی نیستند که بشه با پول اونارو خرید. پولای اون فقط به درد همون هایی می خورد

که تو مدت عمرش دورو برش رو گرفته بودند نه به درد یه
دختر یتیم که تازه بی مادر شده بود و تا اون سن در حسرت
داشتن یه پدر واقعی سوخته بود!

مهتاب مکثی کرد و سرش را با تاسف تکانی داد و در حالی که
عمق نگاهش از همیشه محزون تر بود ادامه داد:

-اون اومده این جا واسه ی من پدری کنه ولی خبر نداره که
برای پدری کردنش، خیلی دیر شده! سیاوش، من به اون اجازه
ی دخالت نمی دم، هرگز!

سیاوش با لحن ملایم و دلجویانه ای پرسید:

-خب، پس می خوای چی کار کنی، فکر می کنی توان مبارزه
با اونو داری؟ می تونی جلوش مقاومت کنی؟

مهتاب غرق فکر به زمین خیره شد و زیر لب با کلماتی نامفهوم
زمزمه کرد:

-نمی دونم، شک دارم! اون کمتر حرفی می زنه که نتونه
اجراش کنه.

-منظورت چیه؟

مهتاب جدی تر از قبل طوری که انگار می خواهد برای خودش
هم توضیح بدهد جواب داد:

-اگه زیر بار حرفاش نرم، منو مجبور می کنه برگردم کانادا و
مقاومت من در مقابل خواست اون معنایی نداره! پدرم اون قدر
پول و قدرت دار که بتونه باهاش هر کاری بکنه حتی اگه لازم
باشه آدم دزدی! با این حال اگه، به خاطر رادمینا نبود، حرفی

نداشتم، مدتی باهانش راهی می شدم. اون جا زیر گوشش می خوابیدم و یه نفس موی دماغش می شدم تا خودش از دستم به تنگ بیاد و رضایت بده که برگردم ایران. اما حالا با وجود رادمینا... نمی دونم چی کار کنم؟

سیاوش لحظه ای او را برانداز کرد و از قیافه ی جدی او فهمید که باید حرف های او را باور کند. بی اراده از جایش بلند شد و کمی توی سالت قدم زد. گاهی می ایستاد و با نوک کفش هایش با فرش کلنجار می رفت، لبه ی فرش را بر می گرداند یا تقه ای به پای مبل می کوبید و باز قدم زدن را از سر می گرفت. عاقبت دوباره روی مبل قرار گرفت و با قاطعیت اعلام کرد:

-خب، پس چاره ای نداریم جز این که با هم ازدواج کنیم!

مهتاب پوزخندی زد و به طعنه پرسید:

-مثلا این یه خواستگاری بود؟!

سیاوش تبسمی کرد و با آرامش خاصی جواب داد:

-هر جور دوست داری حساب کن ولی مغز کلام همونی بود که خودت اشاره کردی.

مهتاب نفسی عمیق کشید و همان طور که صاف و مستقیم به او خیره شده بود با جدیت پرسید:

-یه ازدواج فورمالیته دیگه! واسه ی دست به سر کردن پدرم؟

سیاوش بدون لحظه ای درنگ پاسخ داد:

-نه! یک ازدواج کاملاً معمول و مرسوم، مثل همه.

مهتاب تقریبا روی مبل نیم خیز شد و پرسید:

-شوخیت گرفته سیاوش؟ اصلا وقت خوبی واسه شوخی نیست!

-خیلی مضحکه، قیافه ی من به آدمایی شبیه که می خوان شوخی کنن؟! اتفاقا کاملا جدی هستم و شاید بهتره بگم رغبت زیادی هم به این کار دارم.

مهتاب که از تعجب چشم هایش گرد شده بود با تمسخر گفت:

-رغبت؟! اصلا بهت نمیاد. ممنون می شم که بدونم منظورت از این حرف چی بود؟

سیاوش خونسرد و آرام پایش را روی پای دیگرش انداخت و با آرامش توضیح داد:

-سوالای احمقانه پرس! این دیگه توضیح و تفسیر نمی خواد. ببین، تو این مملکت هزاران نفر مثل ما با هم ازدواج می کنن و میرن زیر یه سقف مشترک در حالی که بیشترشون نمی دونن چرا این شخص خاص رو واسه زندگی انتخاب کردن. خب، ما لااقل چند پله از اونا جلو هستیم چون هر دوتامون خوب می دونیم واسه خاطر چی یا بهتر بگم واسه خاطر کی، داریم تن به این وصلت می دیم و...

مهتاب با صدای لرزان که رگه های خشم در آن هویدا بود، میان حرف او پرید:

-بس کن دیگه سیاوش! این مهملات چیه به هم می بافی؟ حالا که کار به این جا رسیده صبر کن تا یه چیزی رو درست و حسابی حالیت کنم. من تا امروز به راحتی و بی دغدغه از همه چیز توی زندگیم گذشتم بدون این که لحظه ای واسه از دست

دادن اون چیزا آه بکشم ولی این یکی داستانش با بقیه ی قضایا فرق می کنه. تو فکر کردی من کی هستم که این مزخرفاتو به هم می بافی؟ این قضیه به پول و مادیات ربط نداره، ازدواج دو نفر با همدیگه، با روح اونا سرو کار داره، با احساس و عواطفشون، نه یه مشت دلار و پول و زمین بی قابلیت که به راحتی خرجش کنیم!

سیاوش که از حرف های مهتاب غرورش جریحه دار شده بود با خشم فروخورده ای پرسید:

-ببینم، این حرفات بو داره، منظورت اینه که تو از من بدت میاد؟

-ای خدا! این چه حرفیه! من این طوری گفتم؟

-پس چی؟ می خوام ببینم مثلاً با من ازدواج کنی چه لطمه ای به روح لطیف سر کار خانم وارد می شه!

مهتاب با خونسردی جواب داد:

-هیچی! در واقع این ازدواج، اصولاً ربطی به روح و احساسات شخصی ما نداره.

-این شد جواب؟ من که نمی فهمم حرف حساب تو چیه؟

-سیاوش! تو آدم کودنی نبودی! چرا نمی فهمی من چی می گم! ببین من و تو تنها چیزی که بینمون مطرح نبوده و نیست عشق و احساس و درک متقابله. می فهمی؟ ما دوتا فقط پیرو، یه هدف مشخص تن به این شرایط دادیم. به خاطر یه نفر سوم، یه دختر کوچولوی بی کس و تنها به نام رادمینا. پس می بینی که ملاک ما واسه انتخاب همسر، سلیقه یا علاقه یا کشش مقابل نبوده! پس

ابلهانه ترین کار دنیا اینه که با خوش باوری به این کار ادامه بدیم و مسئله رو جدی بگیریم.

سیاوش با لجابت جواب داد:

-حرفا می زنی! این قدر رمانتیک نباش دختر! خب حالا ما برعکس شروع می کنیم، چه ایرادی داره؟ اول ازدواج می کنیم بعد عاشق همدیگه می شیم. خدارو چه دیدی، هان؟

مهتاب با ناباوری به او خیره شد و سری به علامت تاسف برای او تکان داد و با تمسخر جواب داد:

-به کلی ازت ناامید شدم سیاوش! یه جوری از عشق و احساسات حرف می زنی انگار می خوای یه پروژه ی تولیدی برنامه ریزی کنی ولی به نظرم از عهده ی این کار بر میای و می تونی خودتو جای یه مخترع جوون قالب کنی. تازه، می تونی اسم اختراعت رو هم بذاری عشق مکانیکی یا نه، عشق مکانیزه! یا مدیریت عشق، نظرت چیه؟!

دوباره سری تکان داد و قبل از آن که سیاوش حرفی بزند با لحن جدی و محکم ادامه داد:

-صبر کن! نمی خواد دنبال جواب دندون شکن واسه من بگردی! باشه، تو درست می گی ولی من یکی، غلط بکنم چنین ریسک پر خطری رو به جون بخرم. می دونی، مادرم هیچ وقت عاشق پدرم نبود اما تا لحظه ی آخر به اون وفادار موند ولی پدرم نه تنها عاشق نبود بلکه هر روز رو با یه نفر می گذروند و اصلا براش اهمیت نداشت که این میون همسر بی چاره اش چی می کشه.

نفسی تازه کرد و ادامه داد:

-من اصلاً دلم نمی‌خواد تجربه‌ی مادرمو تکرار کنم. چون نه تنها عاشق تو نیستم بلکه به هیچ وجه تمایل آمارگیری از دختر خاله‌های جور و واجور و خوش آب و رنگ‌تورو ندارم! حالا فقط می‌مونه یه پیشنهاد، اونم فقط به خاطر وضعیت خاص رادمینا که برام خیلی خیلی عزیزه. ما با هم ازدواج می‌کنیم و تو به من تموم حقوق قانونی مو واگذار می‌کنی تا پدرم دست از سرمون برداره. بعد وقتی که آبا از آسیاب افتاد، بی سرو صدا از هم جدا می‌شیم. این طوری به ظاهر یه زندگی مشترک داریم اما به واقع هرکدوممون واسه خودمون زندگی می‌کنیم. به این ترتیب تو می‌تونی با خاله زاده هات خوش باشی منم منتظر شاهزاده‌ی سفید پوش با اسب بالدارش می‌مونم. نظرت چیه؟!!

سیاوش از حرص به خنده افتاد و به طعنه پرسید:

-به همین سادگی؟!!

مهتاب شانه‌ای بالا انداخت و با خونسردی گفت:

-از اینم ساده‌تر! این طوری بدهی یا طلبی از هم نداریم این تنها راه مورد تایید منه!

سیاوش که فهمیده بود او در پیشنهادش کاملاً جدی و پا برجاست، دست از خندیدن برداشت و در حالی که نگاهی موشکاف و دقیق به او می‌انداخت زیر لب پرسید:

-منظورت از حقوق قانونیت چیه؟

-حق طلاق، کار، مسکن و هر چیز دیگه ای که الان خاظم نیست!

سیاوش پوزخندی زد:

-که خودت با خیال راحت خونتو انتخاب کنی، هر جا دوست داری کار کنی، طلاقتو بگیری و الی آخر، آره؟

-دقیقا، این همون حقوقیه که تو هم از همشون برخورداری!

-اون وقت من این جا چی کاره ام، لولوی سر خرمن!

-پدر رادمینا و همسر قانونی و ظاهری من، البته برای مدتی تا سرو صدها بیفته، چی می گی موافقی؟

-نه!

-آخه چرا؟

-من نمی تونم زیر بار این زورگوئی تو برم. تو فکرت خرابه، این حرفای مزخرف در مورد دختر خاله و این قضیه ها هم یه سری اراجیف بی اساسه. می خوام بدونم تو از یه مرد مجرد چه انتظاری داری؟ من هیچ وقت ادعای زهد و تقوا نداشتم ولی اون قدرم پست و نامرد نیستم که چنین کارائی بکنم!

-و ضامن این حرفت چیه؟

مکثی کرد و این بار به طعنه ادامه داد:

-قانون؟! حضور رادمینا؟ یا مردونگی شرافت؟ شاید همه ی اینا با هم! سیاوش وجود تموم این ترمز ها جلوی خیانت رو نمی گیره و هیچ کدوم از اینا کافی نیست تا کسی به همسرش

وفادار بمونه. ولی اگه پدر من عاشق مادرم بود، از ته دل اونی می خواست و حرفای همدیگه رو می فهمیدند و احساس همدیگه رو درک می کردند، کارشون به اینجا نمی کشید. می دونی چیزی که زندگی اون هارو از هم پاشید چی بود؟ یه انتخاب اشتباه. اون دوتا واسه هم ساخته نشده بودند. به هر حال من مطمئنم که اصرار تو واسه پذیرش این مسئله از جانب من، فقط و فقط به جهت آرامش و آسایش رادمیناست و این در نظر من قابل تقدیر و احترامه ولی کافی نیست. حالا خوب فکراتو بکن. یا با شرایط من موافقت کن یا بذار خودم یه فکری برای خودم بکنم.

تند از جایش بلند شد و عزم رفتن کرد که صدای گرفته ی سیاوش را شنید:

-مهتاب! پدرت فقط پنج روز به ما مهلت داده!

-خب، کافیه، تو همین فرصت تصمیم بگیر.

بعد هم منتظر جواب سیاوش نماند، از پذیرایی خارج شد و سیاوش را که حسابی غافلگیر شده بود، کلافه و عصبی به حال خودش رها کرد.

سیاوش روز بعد، قبل از بیدار شدن دیگران از خانه خارج شد. به هیچ وجه نمی خواست قبل از این که تصمیمی بگیرد با مهتاب مواجه شود. از شب گذشته به این فکر افتاده بود که با دوست قدیمی اش در این مورد مشورت کند. او آدمی به ظاهر شوخ اما به واقع بسیار نکته سنج و دقیق بود. سیاوش چنان گیج و سردرگم بود که به تنهایی قادر نبود حواسش را جمع کند و به

فراست می دانست که این کار از دست محسن بر می آید که او را لااقل کمی راهنمایی کند!

راس ساعت هفت و سی دقیقه ی صبح جلوی خانه ی دوست قدیمی اش توقف کرد. بعد از تماس تلفنی با او همان جا منتظر ایستاد. کمتر از ده دقیقه بعد محسن از خانه خارج شد و در حالی که پیدا بود حضور سیاوش در آن وقت صبح او را متعجب کرده، سر حال و با نشاط با او دست داد و به شوخی پرسید:

-بالاخره تصمیم گرفتی یه روز هم این رفیق قدیمیت رو مهمون کله پاچه کنی؟!!

و بعد آن به سرو کله زدن های همیشگی شان سرگرم شدند. هر دو طوری وانمود کردند که دیدارشان در آن وضعیت استثنائی کاملاً طبیعی و عادی می باشد. این روند تا پایان صرف کله پاچه ی داغ و تازه ای که سیاوش سفارش داده بود، ادامه داشت. عاقبت محسن لقمه ی آخر را در دهان گذاشت و با شیطننت گفت:

-خب رفیق، پیش پرداخت دست مزدمو که گرفتم، حالا دیگه واسه ارائه ی خدمات مشاوره ا اعلام آمادگی می کنم. چون شکمم حسابی سیر شده و مدتی می تونم از مغز نازنینم کار بکشم.

بعد در حالی که لحن و صدایش کاملاً جدی شده بد، محکم و مطمئن پرسید:

-موضوع چیه سیاوش؟!!

سیاوش هم بی چک و چانه مستقیم رفت سر اصل مطلب و مو
به مو قضایا را از ابتدا تا انتها برای او تعریف کرد و فقط
ماجرای تعویض هویت رادمینا را از میان داستان حذف کرد.
در پایان حرف هایش با حالتی گیج و سردرگم پرسید:

-محسن واقعا در موندم که باید چی کار کنم، عقم به جایی قد
نمی ده، گفتم شاید تو بتونی راهنماییم کنی!

محسن بی معطلی پرسید:

-دوستش داری؟

-منظورت چیه؟

-بابا، می گم دختره رو دوست داری؟

-حرفا می زنی! معلومه که دوستش دارم. اصلا تموم اون
ماجرایا ها به خاطر اون پیش اومده. این دختر برام ارزش فوق
العاده ای داره. یعنی ارزشی بالاتر از یه بچه، که تحت حمایت
گرفتمش!

محسن بی حوصله گفت:

-ای آقا! من چی ازت پرسیدم که تو واسم از شاهنامه قصه می
گی؟ داداش، من راجع به مادر بچه پرسیدم!

-مادر بچه؟!!

-سیاوش!! ببینم مگه تو امروز مغز خر خوردی؟ اینی که الان
خوردیم گوسفند بودا! من دارم مهتاب رو می گم، خنگ شدی
چرا؟!!

سیاوش طبق معمول همیشه دستی به سرش کشید و کلافه گفت:

-مغز خر نخوردم! از اول فهمیدم منظورت چیه ولی چون جوابشو نمی دونستم معطل کردم بلکه فرصتی کنم و به نتیجه ای برسم!

-خب از اول همینو بگو دیگه چرا ادای آدمای خرفت رو در میاری؟ بعدشم تو که ظرف دو سه ماه چیزی حالیت نشده اون وقت می خوای ظرف دو سه دقیقه بفهمی چی به چیه! خب، بگذریم. حالا بگو ببینم بالاخره چیزی دستگیرت شد؟

-نه!

-چرا نه؟

-چون می ترسم!

-می ترسی؟ من که از حرفات سر در نمیارم. بی زحمت یه دیلماج استخدام کن حرفای تورو واسم ترجمه کنه!

-محسن جان، احتیاج به دیلماج نداریم. می ترسم یعنی می ترسم، همین!

-خب پس مشکل حل شد، الان کاملاً فهمیدم که تو می ترسی اما یه سوالی برام پیش اومده. این چیزی که تو ازش می ترسی، چی هست حالا؟!

-یه آدم!

-آهان فهمیدم، از پدر مهتاب، فروزنده می ترسی!

-نه نه اشتباه نکن، پدر مهتاب کیه؟ از خود مهتاب می ترسم.

محسن چشم غره ای به سیاوش رفت و با شماتت گفت:

-ببین مرد مومن، این جا نه دادگاهی هست، نه قاضی و
بازپرس و مستنطقی! پس اگه می خوای به یه راه حل مناسب
برسی، مثل آدم حرف دلت رو بزن، تا منم سر در بیارم
منظورت چیه؟!

سیاوش نفس عمیقی کشید و با نگاهی گیج و سردرگم به او خیره
شد و گفت:

-گفتم که، از مهتاب می ترسم، چون یه جورایی عجیب و
غریبه. اون یه زن کامل و تمام عیاره با ویژگی های کاملاً
مردونه یا بهتر بود می گفتم یه مرد کامل با خصوصیات کاملاً
زنانه! اون دختری نیست که از روش های مورد علاقه ی
دخترای دیگه بتونی تو دلش راه پیدا کنی!

محسن لبخندی زد و با آرامش خاص خودش گفت:

-شاید هم تو این طوری فکر می کنی! به نظر من تو بیش از
حد غرق این داستان جنسیت شدی. منظورم اینه که چرا مهتاب
رو به چشم یه آدم نگاه نمی کنی؟ یه انسان با تمام ویژگی های
انسانی بقیه! شما دوتا هم مثل آدمای دیگه هستین. با
خصوصیاتی که یه بشر دوپا داره. عشق و احساس و دوست
داشتن هم لازمه ی تکامل انسانه! این یه خواسته ی طبیعی همه
ی ماست تا از طریق عواطف، به تکامل و آرامش برسیم. غیر
از اینه؟!

-نه، ولی آخه...

-دیگه آخه نداره، ببین سیاه من جای تو جواب سوالی که خودم پرسیدم رو می دم و با اطمینان کامل بهت می گم که تو اونو دوست داری. تنها مشکلی که نمی ذاره این احساس توی تو رشد کنه، ترس مبهمی یه که از اون تو دلته که خب، البته تا حدودی هم حق داری!

سیاوش اخمی کرد و با حالتی مشکوک و دو دل پرسید:

-از کجا این قدر مطمئنی؟

-که چی؟ این که مهتاب رو دوست داری؟

-آره همون!

-از اون جایی که تموم عاشقای دنیا فکر می کنند که طرفشون با همه ی آدمای دیگه دنیا متفاوت و دیگه ان که توی این مدت که با مهتاب بودی، دست از پا خطا نکردی! هر چند خودت فکر می کنی این قضیه به خاطر موقعیت استثنائی و خاص زندگی تونه و یا حتی به واسطه ی حضور رادمیناست! اما من تقریباً مطمئنم که این دوتا مسئله کافی نیست تا یه جوون پر شر و شور مثل تورو سر جاش بشونه و سوم این که صبح به این زودی راه گرفتی اومدی سراغ آدم هفت خطی مثل من که می دونی بیشتر از خودت روت شناخت دارم تو اومدی این جا تا من احساست رو به مهتاب تخمین بزنم و تایید کنم و می بینی که دارم همین کارو می کنم!

مکثی کرد تا تاثیر کلامش را در چهره ی سیاوش ببیند و وقتی مطمئن شد او حرف هایش را فهمیده است ادامه داد:

-اما این که چرا بهت حق دادم که کمی هم بترسی؟ خب، اینم
واسه خودش مقوله ای داره. منظورم ماجرای قبلی تو با
سهیلاست!

سیاوش سر به زیر و آرام به فکر فرو رفت که محسن امان نداد
و ادامه داد:

-در مورد مهتاب هم این مسئله صدق می کنه، منتهی کمی
متفاوت. اون از زندگی پدر و مادرش چشمش ترسیده. درواقع
به همه ی مردابی اعتماد و همه ی مردها، یه جورایی اونو یاد
پدرش میندازن. واسه همین هرگز به این راحتی به خودش
اجازه ی عاشق شدن نمی ده چون مرد هارو بی صفت تر از
اون می دونه که بشه راحت به اونا دل بست!

سیاوش مضطرب پرسید:

-حالا با این تفاسیل پیشنهادت چیه؟

-حق با مهتابه! اون اگه واسه خاطر رادمینا زیر بار این
زندگی بره همه چی رو باخته! پس بهتره تو اول تکلیف دل
خودت رو مشخص کنی.

سیاوش بی طاقت و کلافه پرسید:

-باشه، ولی چه جوری؟!!

-سیا، یه لحظه فکر کن رادمینایی وجود نداره بعد ببین بازم به
مهتاب احتیاج داری یا نه؟ یعنی باز هم تمایل داری اون زن
زندگیت باشه؟!!

-من، ... نمی دونم، یعنی تا حالا به این قضیه فکر نکرده بودم؟

-خب، پس فکر کن بعدا نتیجه بگیر.

-ولی این غیر ممکنه! من به هیچ وجه نمی تونم به زندگی بدون رادمینا فکر کنم، باور کن اصلا نمی دونم قبلا چه طوری و به چه امیدی زندگی می کردم!

محسن خیره به او مکثی کرد و بعد همان طور که از پشت میز بلند می شد با تاسف گفت:

-پس چاره ای نداری جز این که به یه زندگی بدون حضور مهتاب فکر کنی. شاید این برات راحت تر باشه.

-چرند نگو! بدون مهتاب که حرفشم نزن!

-باشه. من دیگه چرند نمی گم ولی با نگفتن من چیزی حل نمی شه. به این ترتیب که من دارم می بینم و از حرفای تو برداست می کنم، مهتاب زیر بار این ازدواج فرمایشی نمیره و در نهایت تو مجبوری اونو از دست بدی! دیگه خود دانی!

حوالی ساعت 11 صبح بود که سیاوش وارد لابی هتل...شد. مستقیم به سمت قسمت پذیرائی هتل رفت و دقایقی بعد در سوئیت مجلل و اشرافی فروزنده درست روبه روی او نشسته بود.

بعد از کمی احوالپرسی و تعارفات اولیه، سیاوش سکوت کرد. فروزنده با دقت او را زیر نظر گرفت و پس از چند دقیقه با زیرکی و اطمینان خاصی پرسید:

-خوب،... مرد جوان من منتظرم... بگو بدونم چی شده که تنها و بدون مارتینا و دختر کوچولوی نازنازیمون به دیدن من اومدی، هوم؟!!

سیاوش برای لحظاتی به صورت او خیره شد و بعد به رعت
نگاهش را به میز دوخت و با صدای گرفته ای پاسخ داد:

-حقیقتش جناب فروزنده، تصمیم گرفتم مثل دوتا مرد با هم
حرف بزنیم. من... من خیلی فکر کردم و بالاخره تصمیم گرفتم
با شما روراست باشم چون نمی خوام زندگیم روی پایه ی دروغ
ریخته بشه. این تنها راهیه که شاید بتونه کمی آرامش زندگیمو
بهم برگردونه و دیگه این که به شدت به کمک و همراهی شما
احتیاج دارم نمی دونم برخورد شما بعد از شنیدن حرفام چور
باشه ولی می خوام این ریسک رو بکنم چون واقعا موندم که
راه درست چیه و راه غلط کدومه.

نفسی تازه کرد و به سختی ادامه داد:

-چیزایی که دیشب برای شما بازگو کردیم همه ی حقیقت
ماجرا نبود، یعنی کمی...نه، بهتره بگم کمی بیش از کمی با
حقیقت فاصله داشت!

حرفش تمام نشده به کندی نگاهش را به چشمان فروزنده
دوخت.

حرفش تمام نشده به کندی نگاهش را به چشمان فروزنده
دوخت. اما با تعجب دید که تبسمی محو روی لب های او
خودنمایی می کند. هنوز در معنی لبخند فروزنده حیران بود که
صدای محکم و جدی او را شنید:

-خوشحالم که منو امین دونستی، خب، بگو ببینم حقیقت ماجرا
چیه؟!!

سیاوش مجدداً نگاهش را از او گرفت و این بار با صدائی که کمی مرتعش بود من من کنان پاسخ داد:

-چیزی که باید به شما بگم در مورد... در مورد...
رادمیناست... می دونید،...! چه طور بگم رادی...

نتوانست ادامه دهد. با خستگی به جلو خم شد و سرش را میان دست هایش گرفت.

فروزنده در حالی که همان لبخند محو کنج لب هایش نمایان بود با صلابت همیشگی خود گفت:

-چطوره که من جای تو ادامشو بگم مرد جوان؟!!

و بی آنکه منتظر پاسخ سیاوش بماند به صورت متحیر او چشم دوخت و گفت:

-نکنه می خوای برام توضیح بدی که اون کوچولوی دوست داشتنی، نوه ی حقیقی من نیست و اون درواقع همون کودکی که شما دوتا با خودتون از کرمان آوردید، هان؟!!

سیاوش که از حیرت دهانش باز مانده بود با لکنت و کلماتی کش دار پاسخ داد:

-دُ... درسته،... ولی شما، یعنی،... کی... چطور بگم...

-آروم باش جوون! بذار بقیه اش رو هم خودم بگم. تو فقط ساکت باش و با آرامش به حرفهای من گوش بده. این بهترین کاریه که می تونی بکنی!

سیاوش که به شدت غافلگیر شده بود با تعلل سری تکان داد و معذب و کلافه به او چشم دوخت. فروزنده نگاهش را از او

گرفت و از میان پنجره ای که روبه رویش قرار داشت به آسمان دوده گرفته ی شهر خیره شد. آهی کشید و بی مقدمه گفت:

-سال هاست که عادت کردم از دور زندگی مارتینا رو دنبال کنم. من به خوبی می دونم که اون دختره ی لجباز و یکدنده با چه وضع مزخرفی زندگی می کنه و از همه ی شیرین کاری هاش مطلع هستم. حتی می دونم که با چه وضع رقت باری تو اون خونه ی قدیمی موندگار شده. از ماجرای زلزله و اون دختر کوچولوی بانمک و ملوس هم خبر داشتم! حالا بگو بدونم چیزی که تو می خواستی برام بگی، مطلبی تازه تری که من از اون خبر نداشته باشم توش پیدا می شه؟!

سیاوش گیج و کلافه دستی به سرش کشید و با صدایی کم جان اعتراض کرد:

-اما... آخه از کجا؟ شما این خبرارو از مهتاب نشنیدین درسته؟
-نه، نشنیدم. اون به هیچ وجه از این ماجرا اطلاع نداره. حتما کنجکاو شدی بدونی که پس منبع اطلاعاتی من کیه!
خندید و با لحن محکمی گفت:

-آذر! آره آذر، درست شنیدی. دختر خوبیه و مارتینارو خیلی دوست داره. بعد از فوت همسر سابقم مارتینا به خواست من برای مدتی با من زندگی کرد. تو اون مدت فهمیدم که این دختر دیگه منو به چشم یه پدر نگاه نمی کنه! همه اش می خواست برگرده به ایران و برای رسیدن به خواسته اش منو تحت فشار گذاشته بود. چاره ای نداشتم، باید قبول می کردم، چون خون فروزنده تو رگ های اون هم، جریان داشت و می دونستم

مقاومت جلوی اون بی فایده است. ناچار به فکر راهی افتادم که دورا دور اونو زیر نظر داشته باشم و به همین خاطر مدتی که مارتی از ایران دور بود با آذر رابطه خوبی برقرار کردم. از اون خواستم که نه به خاطر من، بلکه به خاطر خود مارتی با من در رابطه باشه و از همه ی کارهای اون منو خبردار کنه تا بتونم در مواقع ضروری، از پشت پرده مراقب دخترم باشم، اما این که چرا خود مارتی از این قضیه بی خبر مونده و باید بمونه واسه خاطر اینه که... اون از من متنفره!

مکثی کرد و نفسی عمیقی کشید و ادامه داد:

-آذر حتی اینو به من گفته، جاسوس خوبی این جا دارم.

لبخند تلخی روی لب هایش نشست و آرام تر از قبل گفت:

-من مارتی رو به اندازه ی جونم دوست دارم ولی اون به همون اندازه نسبت به من تنفر داره! از گذشته ای که من توی اون نقش داشتم گریزان شده! و حالا هر چیزی که بخواد این گذشته رو جلوی چشمش پر رنگ کنه براش عذاب آورده، اون قدر که برای فرار از این عذاب حتی می تونه از عزیزترین چیزی که توی این دنیا داره بگذره تا دوباره اون روزا رو تجربه نکنه و من نمی خوام وضعیت روحی تنها موجود عزیز زندگیم از اینی که هست بدتر بشه. واسه همین هم الان این جام. اون دختره ی احمق، اسمش چی بود؟! ... همون که با من تماس گرفت و به خیال خودش منو در جریان خلافتای مارتی گذاشت رو می گم!

-نازنین قربان؟

-او هوم، همون! در واقع تنها کاری که اون کرد کمک به من بود. من واسه اومدم باید دلیلی می داشتم که اون دیوانه ی مسخره، با افکار پلیدی که تو سرش بود دلیل محکمی رو در اختیارم گذاشت تا بتونم پیام ایران.

سیاوش با لحن سردرگمی پرسید:

-ولی من هنوزم نمی تونم سر در بیارم که اگه این طوره، پس شما واسه چی اومدید؟ در واقع منظورم اینه که چرا این طوری و به این شکل ماجرا رو نشون دادید و یا این که چرا چنین شرطی رو واسه ی ما گذاشتید؟ چرا تمایل دارید که این ازدواج رو به ما تحمیل کنید؟ اصلا چرا...

-صبر کن پسر! نکنه فکر کردی این جا هم دادگاه جوون؟!!

به زور تبسمی کرد و ادامه داد:

-بهت می گم چرا اومدم. به خاطر دخترم، واسه خاطر دیدنش اومدم. دلم براش تنگ شده بود و باید می دیدمش ولی از اون مهم تر، واسه خاطر آینده اش و برای نجات بقیه ی زندگیش از این وضع آشفته ای که داره، باید می اومدم.

سینه ای صاف کرد و بی مقدمه پرسید:

-دوستش داری؟

-چی فرمودین قربان؟!!

-می خوام بدونم تو مارتی رو دوست داری؟ می خوام حقیقت رو از زبونت بشنوم، خوشم نمیاد که از تو دروغی بشنوم یعنی

دیگه با شجاعتی که امروز به خرج دادی، این توقع رو ازت ندارم!

سیاوش که حسابی یکه خورده بود به زحمت دهان باز کرد و با تنه پته پاسخ داد:

-من... راستش جناب فروزنده... می دونید...

-جوون! یک کلمه، آره یا نه؟!!

سیاوش نگاه شرمگینش را از چشم های سخت و غیر قابل نفوذ فروزنده گرفت و با تعلل سری تکان داد:

-فکر می کنم دارم، اما...

-فکر می کنی؟

-نه! مطمئنم اما..

-اما چی؟

سیاوش دوباره به او چشم دوخت و پاسخ داد:

-مهتاب بیش از حد تصور، غیر قابل نفوذ!

فروزنده آهی کشید:

-می دونم. واسه همین هم باید می اومدم. آذر همه چی رو برام گفته. اون از علاقه ی تو به مارتی خبر داشت.

-آذر؟! ولی من هرگز حرفی در این مورد به اون نزده بودم.

-می دونم. خودش اینو بهم گفت، در واقع این کشف شخصی خودش بوده و به من هم گفت که این قضیه تنها حدس خودش و قطعیت نداره!

سیاوش نفس راحتی کشید و به صندلیش تکیه داد و با تاسف و صدای گرفته ای گفت:

-آذر دختر پر احساسیه، درست برعکس مهتاب!

-هی پسر! حواست باشه جلوی من فقط بگو مارتی! این یه قانونه و اگه خلاف کنی من چاره ای ندارم جز این که جلوی مارتی عکس العمل نشون بدم فهمیدی؟

سیاوش فقط به تکان دادن سرش اکتفا کرد و فروزنده باز ادامه داد:

-تو فکر می کنی دختر منم به تو علاقه داره؟

سیاوش کلافه تر از همیشه دستی به سرش کشید و مردد پاسخ داد:

-علاقه! آره علاقه داره ولی فقط مثل یه دوست، نه چیز دیگه ای!

-اشتباه می کنی از من بپرس جوون. بهت اطمینان می دم اون تورو دوست داره فقط می ترسه اینو باور کنه.

سیاوش مشتاق تر از قبل پرسید:

-به شما چیزی گفته، یعنی به آذر؟!

-نه، به کسی چیزی نگفته، هیچی! اما خب، من یه پدرم و با روحیه ی دخترم کاملاً آشنا. اون دختر از نظر روحی دچار مشکله، با خودش درگیره، واسه همین نمی تونه به هیچ مردی اعتماد کنه. به هر حال هر کسی نقطه ضعفایی داری. هیچ کس کامل نیست. واسه همین من اومدم که کمکش کنم تا یه تصمیم قاطع و درست بگیره. منتهی این کمک رو باید به شیوه ی خودم بکنم وگرنه شک می کنه و زیر بار نمیره. می خوام به زور هم شده وادارش کنم همسر تو بشه ولی از اون به بعدش رو به خودت واگذار می کنم. دیگه از دست من کاری ساخته نیست. قدم های بعدی رو تو باید برداری، فقط تو!

سیاوش با تردید پرسید

-و اگه نشد؟ اگه نداشت قدم از قدم بردارم چی؟ اون سخت و محکمه، مثل یه مرد مبارزه می کنه، تصمیم می گیره و هیچ وقت تو این جور موارد، عاطفی برخورد نمی کنه. هر کاری فکر کنه درسته همونو انجام میده! بدون اینکه به خواسته ی اطرافیانش هم توجه کنه. به هر حال اونم دختر شماسه، مگه نه؟

لبخندی محو روی لب های فروزنده نشست:

-آره اما می بینی که حتی منم عوض شدم! عشق و دوست داشتن گاهی بزرگترین و محکم ترین موانع رو در هم می شکنه، غرور آدمی مثل من یا حتی اراده محکم مارتی رو!

سیاوش با لحن نامتعادل و نگران پرسید:

-می گید چی کار کنم؟ یعنی چطوری می تونم نظر اونو عوض کنم؟ محبت که آمپول نداره بهش تزریق کنم.

فروزنده دست روی شانه ی سیاوش گذاشت و با لحن دوستانه ای گفت:

-اعتمادش رو جلب کن! این راهه رسیدن به دل اونه. وادارش کن که بفهمه تو با من فرق داری! می دونی جوون، من سال هاست که تو کار تجارتتم اما تو تجارت زندگیم فقط متضرر شدم، اگه گفتی چطوری؟

سیاوش بی آنکه حرفی بزند منتظر ادای صحبت او ماند و فروزنده با صدایی که انگار از گذشته ها می آمد توضیح داد:

-مروارید طبیعی و با ارزش، تو دل صدف و کف دریاها ی عمیقه! برای به چنگ آوردن اون مروارید باید به خودت زحمت بدی و بعد که به دستش آوردی اونو محکم واسه خودت نگه داری چون چیز با ارزشی داری که باید ازش حفاظت کنی. اما من مروارید با ارزشم رو میون مرواریدهای بدل که هیچ ارزشی نداشتند رها کردم و دیگه هیچ وقت نتونستم اونو مابین اون همه مروارید بدل و بی ارزش پیدا کنم و واسه همیشه گمش کردم. مدت ها فهمیدم که مروارید بدل به راحتی پوست پوخته می شه و رنگ عوض می کنه و دیگه مفتش هم گرونه اما خیلی دیر فهمیدم! دل مارتی یه مروارید با ارزشه که تو صدف خودش کف دریای وجودش خوابیده! من اونو واسه تو صید می کنم و می دم به دستت اما این توئی که باید اون مروارید رو از تو صدف در بیاری، راهشو پیدا کن، مبادا به فکر شکستن صدف بیفتی، نه، این راهش نیست! باید آروم و آهسته با صبر و حوصله و یک عشق تیز واقعی دو کفه ی صدف سینشو بشکافی تا بتونی مروارید دلشو ببینی. حرفامو درک می کنی؟

سیاوش با ملایمت سری تکان داد و لبخند زد. فروزنده لبخند او را پاسخ داد و گفت:

-فکر نکن دارم به تو لطفی می کنم، نه، فقط می خوام دل خودم آروم بگیره! مارتی باید خوشبخت بشه و من دارم تلاش می کنم تا این خوشبختی رو بهش هدیه بدم چون از نگاهت می فهمم که تو می تونی اونو خوشبخت کنی!

سیاوش با قدر دانی جواب داد:

-از اعتمادی که به من دارین ممنونم و همه ی تلاشمو می کنم، هر چند امید زیادی ندارم!

فروزنده از جا بلند شد و به علامت پایان صحبت هایشان دست پیش برد و دست سیاوش را محکم در دست گرفت و گفت:

-هیچ چیز با ارزشی آسون به دست نمیاد، اگه هم بیاد نگه داشتنتش به آسونیه به دست آوردنش نیست. من بهترین زن دنیارو داشتم و اونو راحت بدست آوردم ولی به همون راحتی هم از دست دادم. حالا نوبت توئه! سعی کن از این زندگی مجازی یه کانون گرم خانوادگی داغ و پر حرارت بسازی که تو زمستون زندگیت گرمت کنه! اگه بخوای می تونی، شک نکن. در ضمن، از این جا که بیرون رفتی این ملاقات رو فراموش کن! این به نفع آینده ی تو، اون دختر کوچولو و حتی آذره. شما باید به همون کاری که قبل از این دیدار می کردین ادامه بدید، یعنی به ضرب الاجلی که بهتون دادم فکر کنید.

سیاوش دست قوی و محکم فروزنده را که مسان دستانش بود
محکم تر از قبل فشرد و با محبت جواب داد:

-مطمئن باشید قربان. هرگز این محبت و همراهی شمارو
فراموش نمی کنم، چه موفق بشم، چه موفق نشم!

آن هفته به بحث و جدل های مداوم و بی وقفه مابین سیاوش و
مهتاب گذشت و تنها یک روز از ضرب الاجلی که فروزنده به
ان ها داده بود، باقی ماند. سیاوش که می دانست چاره ای جز
اخذ یک تصمیم قاطع و محکم ندارد، از مهتاب دعوت کرد تا
شام را بیرون از منزل صرف کنند. مهتاب باید تصمیم آخر را
بگیرند ولی تا پایان صرف شام جز حرف های معمولی چیزی
بینشان رد و بدل نشد. عاقبت زمانی که منتظر سرو دسر بودند
سیاوش با لحنی آرام و نافذ به مهتاب گفت:

-مهتاب خانم! یادت که نرفته، فردا آخرین روز باقی مونده از
مهلتی یه که پدرت به ما داده، در صورتی که تو هنوز هیچ
تصمیمی نگرفتی. خودت می دونی پدرت کسی نیست که از
حرفش برگرده و مطمئن باش با پایان ضرب الاجلی که داده،
حسابی می افتیم تو دردسر!

مهتاب با چهره ای آرام و خونسرد جواب داد:

-سیاوش، این تو هستی که باید تصمیم بگیری، نه من! من
گفتنی هارو گفتم. باور کن با تمام علاقه ای که به رادمینا دارم،
نمی خوام حتی به خاطر اون چنین مخاطره ای رو برای خودم
بخرم!

سیاوش با چهره ای برافروخته و عصبانی گفت:

-مرغ یه پا داره دیگه!

مهتاب با شاره ی سر و چشم حرف او را تایید کرد و همان وقت به وضوح دید که فک سیاوش چه طور منقبض شد و صدای لرزان از خشمش فضا را شکافت:

-تو اصلا به فکر آبرو و حیثیت من نیستی؟! خودت به این مسئله واقفی که پدرت با این همه اهن تلیپی که داره، راضی به یه مراسم ساده و بی سرو صدا نمی شه. حتما تو هم انتظار نداری که بنده با دامب و دومب یه عروسی اشرافی راه بندازم و ظرف چند روز باز تو بوق و کرنا بکنم که چی؟ عروس خانم از دست داماد فراری شده!

مهتاب بی اعتنا به حرصی که سیاوش می خورد با شماتت جواب داد:

-این حرفا چیه می زنی؟ مگه من با تو دشمنی یا خصومتی دارم؟ اتفاقا خودم فکر این قضیه رو کردم. اصلا نیاز نیست که نگران یه عروسی اشرافی و پر سرو صدا باشیم. من قبلا زمزمه هایی زیر گوشه پدرم خوندم، یعنی یه جوری نشون دادم که قبل از سالگرد فوت حاج خانوم نمی تونیم چنین کاری بکنیم. پدرم هم فعلا به یه مراسم ساده تو محضر راضی شده. تا بعد که مثلا یه مراسم آبرومند و مناسب با شئونات دو خانواده برپا کنیم. پس بی جهت جوش نخور!

سیاوش که این بار هم تیرش به سنگ اصابت کرده بود، کمی صاف شد و با صدای دورگه ای پرسید:

-می تونم بیرسم این سند رهایی که تو از من طلب می کنی، به چه کار تو میاد؟! کسی رو زیر سر گذاشتی؟

مهتاب ابرویی بالا انداخت:

-اومدی نسازی ها! من واقعا نمی فهمم این همه اخم و تخم
واسه ی چیه؟ خودت بهتر می دونی که تو زندگی من کسی
وجود نداره. علاوه بر اون اگه قراره نگران این قضایا باشیم،
وضع من که بدتر از توه و رو حسابش باید روزی دوسه تا
سکته ی ناقص رو رد کنم!

بعد تبسمی کرد و با لحن دوستانه ای ادامه داد:

-می فهمم که می ترسی غرور مردونه ات جریحه دار بشه
ولی نترس! مطمئن باش من کسی نیستم که با آبروی تو بازی
کنم. هر وقت قرار باشه به این زندگی فرمایشی خاتمه بدیم، در
کمال احترام و نهایت آرامش بی سروصدا خاتمه اش می دیم،
طوری که آب از آب تگون نخوره! باشه؟

سیاوش با صدایی که به گوش خودش هم ناآشنا می رسید جواب
داد:

-ترس منم از همینه، کاری که تو می تونی در کمال احترام و
آرامش انجام بدی، بیشتر به شبیخون می مونه تا هر چیز دیگه
ای!

مهتاب پوزخندی زد:

-ممنون! آدم از این همه اعتمادی که بهش داری به حد جنون
می رسه!

و این بار با لحن ملایم تری ادامه داد:

-ببین عزیز من! خیال خلافی تو سرم نیست. فقط نمی خوام
اسیر تو باشم، همین! حالا هم دست از این همه ادا و اصول
بردار و رضایت بده کار رو تموم کنیم. من فقط یه حق طلاق از
تو می خوام!

سیاوش زیر لب به طعنه تکرار کرد:

-عزیز من؟!!!

و دیگر کلامی ادا نکرد.

-حق طلاق نمیدی؟!!

-نه که نمیدم، از فکر این یه قلم بیا بیرون!

مهتاب ساکت شد و در حالی که قاشقی از بستنی میوه ای خوش
رنگی که پیش رو داشت را به دهان میبرد، غرق فکر به چشم
های سیاه و مضطرب سیاوش خیره ماند. سیاوش نگاهش را
دزدید و خود را سرگرم ور رفتن با بستنی اش نشان داد اما
سنگینی نگاه کنجکاو مهتاب هم چنان آزارش می داد. ناچار
کمی بعد، بی آن که به او نگاه کند، زیر لب نجوا کرد:

-هر ضمانتی بخوای میدم، غیر از حق طلاق، راضی می
شی؟!!

-نمی فهمم چرا این قدر لجبازی می کنی!

و سیاوش قاطعانه پاسخ داد:

-لجبازی نیست، گفتم هر ضمانتی که تورو راضی کنه، غیر از
اون!

مهتاب غرق فکر سکوت کرد و دیگر تا زمانی که از پشت میز بلند شدند لب از لب باز نکرد. تازه از محوطه ی سرسبز رستوران خارج شده بودند که سیاوش، زیر گوش او نجوا کرد:

-با کمی قدم زدن موافقی؟

مهتاب با تردید جواب داد:

-می ترسم ادی بیدار شه و بدخلقی کنی.

-نگران نباش، یکی دو ساعت می تونه بدون حضور تو سر کنه، زیاد طولش نمی دیم.

مهتاب بی حرف اضافه ای در جهتی که او نشان داده بود، به راه افتاد و سیاوش شانه به شانه ی او قدم بر می داشت. دقایقی بعد صدای بم و مردانه ی سیاوش که در فضای تاریک خیابان طنین عجیبی داشت، زیر گوش مهتاب زمزمه کرد:

-می دونی مهتاب، درسته که هر دوی ما بدون خواست و برنامه ی قبلی وارد این ماجرا شدیم، ولی به هر شکلی که بوده این اتفاق بالاخره برای ما افتاده. طوری که تا خر خره تو این قضیه فرو رفتیم! از چشم من، در حال حاضر ما یک خانواده ی کامل هستیم و می خوام همه ی سعیمو بکنم تا این خانواده از هم نپاشه! تو هم کمک کن تا بدون شک و شبهه یه شروع خوب داشته باشیم. من نمی تونم به زندگی بدون حضور شیرین رادمینا فکر کنم ولی از اون بدتر زندگی به فکر کردن بدون همراهی توئه! خیلی به این مسئله فکر کردم، می دونم شاید باور نکنی ولی به خاک مادرم قسم من هر دوی شمارو با هم می خوام. نمی دونم چرا ولی به یه شکل کاملاً غیر عادی و وحشتناک به شماها وابسته شدم. زندگی سه نفرمون برام یه

عادت خیلی خیلی شیرین و جذاب شده که حتی تو خوابم اینو
نمی دیدم. خواهش می کنم با بی رحمی منو از این خواب
شیرین بیرون نکش!

مهتاب همان طور که آهسته و نرم قدم بر می داشت با لحنی
مهربان و ملایم که پیدا بود از روی دلسوزی ولی همراه با
احتیاط است جواب داد:

-این طوری حرف نزن سیاوش! این طرز حرف زدن بیشتر به
درد پسرهای تازه بالغی می خوره که پشت لبشون تازه سبز
شده. قصدم این نیست که تو ذوقت بزخم ولی از نظر من واقعیت
یه چیز دیگست! تو گرفتار روزمرگی زندگی شدی. به قول
خودت یه عادت قشنگ و دلنشین که اگه به خودت بود، هرگز
زیر بار اون نمی رفتی! باور کن این تجربه برای منم به اندازه
ی تو جذاب و هیجان انگیزه، ولی نمی تونه همیشگی و قابل
اطمینان باشه. زندگی یه امر واقعیه ولی نه خواب و رویا! ببین،
من خوب می دونم که تو هنوزم به یاد عشق قدیمیت زندگی می
کنی. می دونم که احساسات عواطف و حتی اعتمادت توی اون
ماجرای لگد مال شده ولی تورو خدا از من نخواه تا نقش پادشاه
این سم کشنده رو، که هنوز تو رگهام جریان داره، واست بازی
کنم. من نه می تونم، نه می خوام که این وظیفه رو به عهده
بگیرم. منم به اندازه ی تو از زندگی گذشته ام آسیب دیدم، فقط
به نوعی متفاوت با مشکلات تو! دلم می خواد اینو بفهمی که
عوارض این آسیب ها، اجازه نمی ده تا بی قید و بند و بدون
فکر به عاقبت کار، دل به این زندگی خوش کنم. سیاوش، نمی
خواستم اینو بهت بگم ولی مجبورم کردی که بگم چون می بینم

که لازمه. می دونی، من هیچ اعتمادی به تو ندارم و یه زندگی، بدون اطمینان و اعتماد ارزشی نداره. پس بذار مثل قدیم واسه هم دوتا دوست خوب باشیم و به هم کمک کنیم تا بتونیم از رادمینا حمایت کنیم، چی می گی پایه هستی یا نه؟ سیاوش از حرکت ایستاد و نگاه پرسش گرش را به او دوخت و پرسید:

-این حرف آخرته؟ یعنی به هیچ وجه حاضر نیستی که همسر واقعی من باشی؟

-نه، چون فقط در صورتی که عاشق کسی باشم می تونم همسر واقعیش باشم و خودت می دونی که من نسبت به تو چنین احساسی ندارم. کسی که عاشق همسرش باشه می تونه زمختی های زندگی مشترک رو نادیده بگیره و اگه نباشه، همه چی براش تلخ و زهر آلوده! سیاوش، من از تو می ترسم و همین ترس باعث می شه که عاقلانه فکر کنم. تورو خدا تو هم سعی کن همین کارو بکنی. عاقلانه فکر کن، باشه؟

سیاوش سری تکان داد و همان طور که با نوک کفش به زمین ضربه می زد گفت:

-خب، تکلیف من که روشن شد، نظرت راجع به رادمینا چیه؟ از اونم می تونی به همین راحتی بگذری؟!

مهتاب با دلخوری و تمسخر جواب داد:

-سیاوش!! تو که این طوری نبودی، تورو خدا، ادای مردای حسود و احساساتی رو درنیار!

سیاوش بی توجه به لحن مضحک و پر طعنه ی او دوباره پرسید:

-به روی چشم، دیگه از خودم حرفی نمی زنم ولی باید برام روشن بشه که رادمینا تو دل تو چه جایگاهی داره؟

مهتاب تبسمی کرد و جواب داد:

-یه جایگاه خیلی خیلی محکم و مزمن. ممکنه نتونی باور کنی ولی احساس می کنم اگه خودم بچه ای داشتم، نمی تونستم بیشتر از این دوستش داشته باشم. جای اون واسه همیشه توی قلب من محفوظه!

سیاوش پوزخندی زد:

-پس بازم جای شکر داره که لااقل جای اون پیش تو مطمئنه!

مهتاب خندان دستش را دور بازوی او حلقه کرد، کمی خم شد تا بتواند مستقیم به چشم های سیاوش نگاه کند و با دلجویی گفت:

-لوس نشو! خودت می دونی که من تورو هم خیلی دوست ارم. پس واقعا برات احترام قائلم و برام خیلی مهمه که تو هم احساس خوبی نسبت به من داشته باشی. پس بی جهت بازی در نیار و اوقات مونو تلخ نکن، باشه؟

سیاوش به نرمی بازویش را از چنگ او درآورد، رویش را برگرداند و همان طور که به سمت محل توقف اتومبیل بر می گشت پاسخ داد:

-باشه، باور می کنم. فقط باید یه قولی بهم بدی، اون وقت هر ضمانتی که در مورد این وصلت مضحک بخوای بهت می دم، حتی حق طلاق!

مهتاب جست و خیز کنان او را تقیب کرد و با شیطننت خاصی گفت:

-وای که تو یه پارچه آقایی! اینو می دونستی؟

بعد خندان اضافه کرد:

-فقط قول سختی نباشه ها!

سیاوش لحظه ای ایستاد، سرش را به طرف آسمان گرفت، نفس عمیقی کشید و همان طور که دستی به سرش می کشید گفت:

-فقط می خوام قول بدی که هر موقع خواستی از این زندگی دست بکشی رادمینا با تو باشه. می تونی اینو قول بدی؟

-ولی این درست نیست، پس تکلیف این همه وابستگی تو به رادمینا چی می شه؟

-فکر من نباش! من فقط به فکر رادمینا هستم و به قول خودت، پدر، همیشه در مقام دومه و برای بچه، مادر همیشه نفر اول! این یه قائده ی طبیعی و غیر قابل انکاره و نمی شه با این واقعیت مبارزه کرد!

-سیاوش! آخه این بی انصافیه!

-قبلا که این طور فکر نمی کردی!

نفس عمیقی کشید، دست در جیبش فرو برد و همان طور که سوئیچ ماشینش را از ان بیرون می کشید سری جنباند و ادامه داد:

-بی انصافی یا هر چی، این به نفع رادمیناست، من تو این سن و سال هنوز به حضور مادرم محتاجم و کمبود اونو با ذره ذره ی وجودم حس می کنم. خب، چی شد، این قول رو می دی؟

مهتاب شانه ای بالا انداخت و با تردید گفت:

-اگه تو این طوری می خوای، باشه، قبوله.

سیاوش به زور تبسمی کرد و با اطمینان پاسخ داد:

-خوبه، خیالم راحت شد. دیگه بهتره برگردیم خونه، فکر کنم دیگه حرفی نمونده باشه!

مراسم ساده و بی تشریفات ازدواج آن ها، در یک محضر رسمی ازدواج و طلاق و در حضور جمع محدودی برگزار شد. در آن مراسم از طرف مهتاب آذر، علی همسر آذر و آقای فروزنده و از طرف سیاوش، محسن و شهلا خانم حضور داشتند. فروزنده در کمال ناخشنودی رضایت داده بود که به حرمت فوت خانم آریازند، مراسم با شکوه عروسی به چند ماه بعد موکول شود. به همین دلیل از آن ها خواسته بود تا این مراسم در حد امکان بی سرو صدا و بدون آبرو ریزی برگزار شود. از نظر فروزنده برگزارای چنین مراسم بی تکلفی، بی نهایت مضحک بود، چرا که اعتبار و آبروی او را زیر سوال می برد! آن شب تمام کسانی که در محضر جمع بودن در خانه ی سیاوش حضور داشتند تا در محفلی کوچک و صمیمی شروع زندگی این زوج جوان را جشن بگیرند. مهتاب و سیاوش تمام سعی خود را به کار بردند تا به جمع خوش بگذرد. رادمینا هم که به تازگی می توانست به خوبی راه برود بی وقفه کلمات یا جمله ای کودکانه بر زبان می آورد، که محور اصلی شادی و

سرگرمی همه شده بود. در همان اثنا، محسن پی فرصتی می گشت تا با سیاوش صحبتی خصوصی داشته باشد. بعد از صرف شام، فروزنده سرگرم بازی با نوه ی شاد و شیطاننش بود و مرتب از شیرین کاری هایش برای علی تعریف می کرد. آذر و مهتاب به کمک شهلا خانم مشغول جمع و جور کردن میز شام و آشپزخانه بودند. سیاوش کناری نشسته بود و در سکوت به رادمینا نگاه می کرد. محسن که موقعیت را مناسب می دید، به او نزدیک شد و همان طور که کنار او روی مبل لم می داد با صدای آهسته ای پرسید:

-چی شد که کار به این جا رسید پسر؟! راستش، وقتی شنیدم شوکه شدم!

سیاوش به سختی لبخندی به روی او زد و همراه با آهی که از سینه بیرون می داد زیر لب نجوا کرد:

-قضیه رو زیاد جدی نگیر، این یه بازی مسخرست بین من و مهتاب! یه سناریو که واسه ی رادمینا نوشته و طراحی شده، همین.

به چشم های محسن زل زد و با صدای کوتاه تری ادامه داد:

-اتفاق تازه ای بین منو مهتاب نیفتاده، در واقع مهتاب به هیچ وجه منو به عنوان همسرش قبول نداره. تمام حق و حقوق رو هم گرفته تا در صورت لزوم راحت و بی دردسر منو از زندگیش خط بزنه!

محسن با صدایی خفه اما بی نهایت خشمگین به او توپید:

-می گم تازگی مغز خر خوردی، می گی نه! آخه احمق این چه کاری بود که کردی؟

-مجبور شدم. راه دیگه ای نداشتم.

-به همین سادگی؟!!

-به قول مهتاب، از اینم ساده تر!

محسن پوزخندی زد:

-پس به همون سادگی بهت بگم که این بازی ممکنه به قیمت گزافی برات آب بخوره!

سیاوش نگاهش را دوباره به رادمینا دوخت، سری به تاسف تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:

-گرون در اومده محسن! بدون آمادگی و بی هوا افتادم تو این دام و دیگه راه برگشتی ندارم. مهتاب و رادمینا، شدن همه ی زندگی منو خودم بهتر از تو می دونم که این یه فاجعست!

محسن لبخندی تصنعی به روی آذر که از کنارشان می گذشت زد و کمی بعد با صدایی بسیار کوتاه زیر گوش سیاوش زمزمه کرد:

-پس بالاخره فهمیدی که دوستش داری، هان؟ خب اگه این طوره، دست رو دست نذار، یه کاری کن اونم بیاد تو خط. مهتاب دختر مهربون و با محبتی به نظر میاد، بی معطلی برو رو مخش!

-نمی شه محسن، فایده نداره، اون از من یه هیولا واسه خودش درست کرده، کسی که...

محسن از لای دندان های به هم فشرده با کلماتی کش دار و با حرص گفت:

-خاک بر سر بی عرضت کنند! آدم این قدر بی دست و پا؟
سیاوش زهر خندی زد و گفت:

-بی ربط نگو محسن! من مخ اونو زدم اما مشکل جای دیگست، من باید دلشو می زدم که نتونستم!

-خب منم که می گم بی عرضه ای!

این بار سیاوش با عصبانیت جواب داد:

-چرت نگو! آخه باید یه دلی تو سینه داشته باشه تا یکی اونو هدف بگیره یا نه؟ این دختر اصلا دل نداره، می فهمی؟!!

محسن نفس عمیقی کشید، دست روی شانه ی سیاوش گذاشت و با محبت پرسید:

-می خوای باهاش حرف بزنی؟ شاید نظرش عوض بشه، هان؟

-نه! عشق گاهی با منطق و استدلال جور در نمیاد. فعلا بذار همین طور باشه تا ببینم چی پیش میاد. هر چی مصلحت باشه همون می شه، فعلا که من هر دوتای اونارو دارم، تا خدا چی بخواد.

محسن فشار آرامی بر شانه ی او آورد و با مهربانی گفت:

-برات دعا می کنم!

-ممنون رفیق.

فروزنده به کانادا برگشت و اجازه داد تا خانواده ی جوان و نوپا به زندگی عادی و روزمره ی خود برگردند. مهتاب و سیاوش سخت مشغول کار و تلاش در امور شغلی خود بودند اما هر دو به اندازه ی کافی برای زندگی جدید مشترکشان وقت و انرژی می گذاشتند. چهار ماه، به همین منوال گذشت و در آن مدت بر خلاف انتظار سیاوش، مهتاب نه حرفی از جدایی به میان آورد و نه اقدامی در این جهت کرده بود، تا این که...

اوایل تیر ماه بود. شهلا خانم تصمیم داشت که دو روز آخر هفته را به خود اختصاص دهد و به خانه اش سری بزند. سیاوش برنامه ی همیشگی پنج شنبه هایش را به هم زد و به کرمان نرفت. مهتاب هم آن روز را مرخصی گرفت و قرار بر این شد که آن روز را فقط به رادمینا اختصاص دهند. پنج شنبه شب سیاوش پیشنهاد داد تا گشتی در شهر بزنند و مهتاب پذیرفت. اول به پارک بازی رفتند، اما رادمینا از شلوغی، سرو صدا و ازدحام آن جا وحشتزده شد. این شد که تصمیم گرفتند او را به فضای باز پارک ببرند تا کمی برای خودش جست و خیز کند. یکی دو ساعت بعد هم شام را خارج از خانه صرف کردند و حوالی یازده شب به خانه برگشتند. رادمینا که بر اثر شیطننت و بازیگوشی فراوان حساسی از نفس افتاده بود، روی دست مهتاب به خواب رفت. به محض ورود به خانه، سیاوش جلوتر از مهتاب دوان دوان به طبقه ی بالا رفت و تخت دخترک را آماده کرد تا مهتاب توانست او را سر جایش بخواباند. سیاوش به قصد خروج از اتاق برگشت و در مابین چهارچوب در از مهتاب پرسید:

-با یه شربت خنک موافقی؟

-آره، واقعا می چسبه، دستت درد نکنه!

-پس تا آماده می کنم بیا پایین.

-پرتقال باشه، خب؟

سیاوش سری تکان داد:

-باشه، پرتقال!

سیاوش با سینی شربت از آشپزخانه بیرون میامد که از دیدن مهتاب به شدت یکه خورد. او تک پوشی تنگ و چسبان و شلوارک جین کوتاهی به تن داشت که پاهای خوش تراشش را سخاوتمندانه به نمایش گذاشته بود. سرش را در مجله ای که به دست داشت برو برده و آهسته پله ها را پایین می آمد. موهایش خیس و نم دار بود و اصلا توجهی به دور و برش نداشت. پیدا بود مطالبی در مجله تمام توجهش را به خود جلب کرده. سیاوش تند نگاه از او گرفت و بی آنکه نگاه دیگری به او بیاندازد سینی شربت را روی میز گذاشت، کولر گازی را روشن کرد و خودش را روی اولین مبل رها کرد. مهتاب که تازه او را دیده بود، خندان تشکر کرد و گفت:

-خدا خیرت بده، تازه ماه اول تابستونه اما آدم از گرما دیوونه می شه!

سیاوش به طعنه جواب داد:

-کاملا پیدااست!

مهتاب روی مبل کنار او نشست و همان طور که کش و قوسی به بدنش می داد پرسید:

-چی پیداست؟

سیاوش ضمن پرهیز از نگاه به او، کنترل تلویزیون را بدست گرفت، آن را روشن کرد و جوابی نداد.

مهتاب دوباره با سماجت تکرار کرد:

-گفتم چی پیداست؟!

سیاوش هم چنان از نگاه به او خود داری کرد و فقط تلگرافی و کوتاه پاسخ داد:

-این که گرما آدم دیوونه می کنه!

مهتاب پاهایش را جمع کرد، آرنجش را روی زانو گذاشت و چانه اش را به دستش تکیه داد. اخمی کرد و بعد از مکثی کوتاه با وسواس بیشتری پرسید:

-منظورتو نگرفتم، ببینم نکنه داری تیکه می پرونی؟!

-چرا تیکه بیرونم؟ فقط حرف تور تایید کردم.

-تایید در مورد چی؟

-ارتباط و دیوونگی و گرما!

مهتاب که از حرف زدن او کلافه شده بود بلند شد، درست مقابل او ایستاد و نگاهش را مستقیم به چشم های سیاوش دوخت. سیاوش هم چنان نگاهش را از او می دزدید، مهتاب با تمسخر پوزخندی زد و گفت:

-آره درسته، ظاهرا روی تو هم ناجور اثر گذاشته!

سیاوش یکدفعه از کوره در رفت، از جا بلند شد، سینه به سینه
ی مهتاب ایستاد و با صدایی نسبتاً بلند گفت:

-از گرما نه، ولی از دست تو دارم دیوونه می شم!

مهتاب که از رفتار او به شدت یکه خورده بود، کمی خود را
عقب کشید و با تحیر پرسید:

-من! من بی چاره چی کار به کار تو دارم که دیوونت کردم؟!!

سیاوش سریع رویش را برگرداند، سری تکان داد و با صدائی
که به سختی به گوش می رسید جواب داد:

-این چیه تنت کردی! فکر کردی کنار سواحل دریای
کارائیبی؟!!

مهتاب که تازه پی به منظور سیاوش برده بود، با لحن نیش
داری پاسخ داد:

-که این طور! تازه فهمیدم این همه کنایه از کجا آب می خوره
ولی ببینم حضرت آقا، طرز لباس پوشیدن من چه ربطی به شما
داره؟!!

سیاوش با حرص جواب داد:

-مثل این که نمی خوای بفهمی چی می گم، شاید هم می فهمی
اما به صلاح نیست نشون بدی!

مهتاب بی اعتنا شانه ای بالا انداخت و خود را روی مبل رها
کرد. دوباره مجله اش را به دست گرفت و با ظاهری خونسرد
که رگه هایی از غیضی فروخورده در خود داشت پاسخ داد:

-نمی فهمم، نمی خوام هم بفهمم! اصلا معلوم نیست حرف
حسابت چیه؟ آخه غیرت و تعصب هم حدی داره! تازه بر
فرض، خیلی هم ادعات بشه مذهبی هستی و فلانی و بهمانی که
البته به هیچ وجه این طور نیستی بازم جای اعتراضی واست
نیست. چون مثلا بنده و جناب عالی محرم هستیم! اما اگه اینم
کافی نیست، حضرت اجل می تونند چشاشونو درویش کنند، من
که نمی تونم تو این گرما له له بزنم، که چی؟ آقا از این جور
لباسا دل خوشی نداره!

سیاوش کلافه و با لحنی مملو از سرزنش نالید:

-مهتاب؟!!!

-مهتاب چی؟ بابا منه بدبخت از صبح تا شب تو اون خرکه ی
گل و گشاد و اون مقنعه ای که رو سرم کشیدم، عین پلو دم می
کشم! اگه این وقت شب، اونم وقتی کسی جز خودمون تو خونه
نیست، باز هم نتونم یه لباس راحت تنم کنم، پس کی می تونم؟!!

بعد هم با اخم و تخم مجله را بالا گرفت تا نگاهی به سیاوش
نیفتد، که صدای گرفته ی سیاوش توجه اش را جلب کرد:

-خب نکته اش همین جاست! به قول خودت این وقت شب، اونم
وقتی که هیچ کس دیگه ای جز خودمون خونه نیست، نباید این
طوری تو خونه بگردی!

مهتاب با حرص مجله را پایین کشید، چانه اش را بالا گرفت و
لجوجانه پرسید:

-می خوام بدونم چرا؟! چرا باید تو خونه ای که مثلا خونه ی خودمه، به جای این که راحت باشم به چهار میخ کشیده بشم؟! تو اصلا می فهمی چی می گی؟

سیاوش سری تکان داد و با آهنگی محزون و مرتعش جواب داد:

-من می فهمم چی می گم ولی تو انگاری حرف حالیت نمی شه! مهتاب خانم، فکر کردی من تا کی می تونم ادای مرتاض های هندی رو از خودم در بیارم و به قول تو چشمامو درویش کنم که مبادا خدایی نکرده دست از پا خطا کنم؟!

پوزخندی زد و باز همان لحن حزن آلود ادامه داد:

-به قول خودت، پرهیز از کسی که به من محرمه و مثلا همسر مه کار آسونی نیست. خودت می دونی که اگه هر مسئله ای بین ما پیش بیاد، نه خلاف شرعه نه ناقضه قانون، پس به حرمت خواسته ی خودت هم شده، حرف منو بفهم!

مهتاب که با چشم های گرد او را برانداز می کرد، به زحمت آب دهانش را بلعید و سعی کرد تا حرفی بزند.

-من... من نمی دونم چی باید بگم! یعنی،... هیچ وقت این طوری به قضیه نگاه نکرده بودم!

سیاوش پشت به او کرد و با همان صدای گرفته توضیح داد:

-چون هیچ وقت مرد نبودی!

مهتاب که پی به منظور او برده بود، مکثی کرد و باز در حالی که سرخی شرم در چهره اش هویدا بود، با من گفت:

-نه!... یعنی شاید ولی من،... من فکر می کردم که تو به اندازه ی کافی واسه خودت سرگرمی داری که نیازی به...

نتوانست جمله اش را تمام کند. درمانده بود که چه بگوید اما سیاوش برگشت، با حواس پرتی روی مبل نشست و بی حوصله جمله ی او را کامل کرد:

-نیازی نیست که خودمو از چشم سیاوش پنهان کنم، آخه اون به اندازه ی کافی واسه خودش هرز می پره!

مهتاب دهان باز کرد تا حرفی بزند اما نتوانست حتی کلمه ای بر زبان بیاورد. به جای او سیاوش با صدای خش داری گفت:

-می خواستم این رویه رو پیش بگیرم مهتاب! می خواستم باور کنم که هیچ تعهدی به این زندگی ندارم ولی نتونستم. یعنی دیگه هیچی مثل قدیم نیست! نه خودم، نه احساسم، نه توقعم از زندگی! فقط این میون عین آدمای مسخ شده راه افتادم و تو نیمه شب دارم دنبال آفتاب می گردهم، مضحکه، نه؟!... می دونم!

مهتاب لحظاتی همچنان ساکت و خاموش به او خیره ماند، بعد بی اراده از جا پرید و دوان دوان خودش را به طبقه ی بالا رساند. او تمام شب را بیدار ماند و در افکار ضد و نقیض خود دست و پا زد. سعی می کرد تا به نوعی خود را تبرئه کند و سیاوش را محکوم اما هر چه تلاش کرد نتیجه ای نگرفت. هر طور به قضیه نگاه می کرد، حق با سیاوش بود. مدت های مدید بود که در دادگاه وجدان خود، این گونه محکوم نشده بود. باید

راهی پیدا می کرد تا به این ماجرا خاتمه دهد. عاقبت فکری به سرش افتاد، نمی دانست آیا این راه به حد کافی مناسب و چاره ساز هست یا نه اما شاید به امتحانش می ارزید.

تشنگی آزارش می داد و دهانش مثل چوب خشک شده بود. یادش افتاد که شب قبل آن قدر غرق بحث و جدل با سیاوش شده بودند که حتی به لیوان شربت‌ی که پیش رویش بود لب نزده بود! به ساعت نگاه کرد، چهار صبح بود. پاورچین و آهسته راه طبقه ی پایین را در پیش گرفت. از یخچال پارچ آب را درآورد، لیوانی آب خنک ریخت و لاجرم سر کشید اما هنوز تشنه بود. برای بار دوم لیوان را پر کرد و آن را هم تا ته نوشید. هنوز لیوان را روی میز نگذاشته بود که صدای نجواگونه ی سیاوش را از پشت سر شنید:

- لازم نبود فرار کنی، همین که لباس‌تو عوض می کردی کافی بود. دیگه چرا خودتو زندانی کردی که حالا واسه یه چکه آب، این طوری له له بزنی؟!!

مهتاب که از شنیدن صدای او یکه خورده بود، دستش به لیوان روی میز خشک شد. به سختی توانست خودش را کنترل کند و به سمت او برنگردد. عاقبت پس از لختی درنگ همان طور که پشت به او داشت جواب داد:

- نمی تونستم برگردم پایین، باید با خودم خلوت می کردم. حرفات مثل مار به مغزم نیش می زد و لجمو درمیاورد ولی با تمام تلاشی که کردم نتونستم تورو محکوم کنم.

لیوان را روی میز رها کرد، به سمت او چرخید و در حالی که از نگاه مستقیم به او خودداری می کرد، زیر لب زمزمه کرد:

-با این که غرورم اجازه نمی ده ولی چاره ای جز عذر خواهی
ندارم چون حق باتوئه و سهل انگاری از جانب من بوده. سعی
می کنم دیگه تکرار نشه!

سیاوش نگاه از او گرفت. آهسته از کنار او گذشت و همان طور
که از پارچ آب لیوانی را پر می کرد با لحن مرددی پرسید:

-اما تا کی مهتاب؟! تا کی می تونیم این طوری ادامه بدیم؟ تا
کی باید تو خونه ی خودمون معذب و عصا قورت داده باشیم!
خونه ی هر کسی مامن صفا و آرامشه و آزادیه، خونه ی ما
مامن چیه؟!

مهتاب پشت به او کرد و به صدای محکمی جواب داد:

-من تحمل پذیرفتن این روش زندگی رو دارم ولی تو اگه دیدی
نمی تونی ادامه بدی، کافیه خبرم کنی. شک نکن که بلافاصله
جل و پلاسم رو می ذارم روی دوشم و می رم پی کارم!
سیاوش با نگاهی بی تاب از پشت سر او را برانداز کرد و
پرسید:

-این حرفت به معنی اینکه که هنوز رو تصمیمت هستی و به
هیچ عنوان حاضر نیستی تا سرو سامانی به این زندگی بدیم.
شاید...

مهتاب بی آنکه به سمت او برگردد با سماجت و قاطعیت پاسخ
داد:

-نه! فکرشو نکن، بهتره تو هم به زندگی خودت بررسی.

سیاوش پوزخندی زد:

-هه! پس اجازه دارم برگردم به زندگی بی بند و بار گذشتم.
واسه تو مسئله ای نیست؟

مهتاب همان طور که به طرف در می رفت با لحن سرد و بی
روحي جواب داد:

-تو تعهدی به من نداری، من چنین توقعی از تو ندارم که به
قول خودت شبیه مرتاضای هندی زندگی کنی! پس راحت باش
و مثل قدیم واسه خودت زندگی کن و از زندگی لذت ببر! این
روش کاملاً منصفانه و معقول تر از روش زندگیت تو چهار ماه
گذشته ست.

دیگر منظر جوابی نماند و به سرعت از دیدرس سیاوش خارج
شد. حوالی ظهر بود که سیاوش خسته تر از شب گذشته به طبقه
ی پایین آمد و از همان جا صدای سر حال و شاداب مهتاب را
شنید که سرگرم سر و کله زدن با رادمینا بود.

-رادی، مامانو ببین، آهان آفرین. حالا یه قاشق دیگه!

-نینگام! دوش ندالم!

-دوست ندارم و نمی خوام نداریم. اگه غذاتو نخوری کوچولو
می مونی، زشت می شی. باید همه ی غذات رو بخوری تا
بزرگ و قشنگ بشی، خب؟

سیاوش وارد آشپزخانه شد و نگاه بی خواب و خسته اش به
رادمینا افتاد. او لب هایش را با سماجب بر هم می فشرد و مدام
سرش را یا شیطننت به چپ و راست می چرخاند که مبادا ذره
ای غذا به دهانش وارد شود. به محض این که نگاه دخترک به

سیاوش افتاد، دو دستش را به طرف او دراز کرد و فریاد خوشحالی اش به هوا بلند شد.

-بابائی!! بگل.

مهتاب سریع برگشت و فقط برای لحظه ای به چهره ی خسته و چشم های سرخ از بی خوابی سیاوش خیره شد اما تند نگاهش را دزدید و هر دو همزمان سلام کردند. سیاوش با خوشروئی دخترک را از داخل صندلی مخصوصش بلند کرد و در آغوش کشید.

-سیر شدی بابائی؟

-آها! بابایی بی ایم ددر!

سیاوش غرق لذت او را به خود چسباند و خندان جواب داد:

-تو چه قدر ددری شدی، همه اش می خوای از خونه بزنی بیرون دنبال شیطونی، نه؟ بذار ببینم مامانی چی می گه؟

بعد با چهره ای بشاش که خستگی و بی خوابی شب قبل در آن هویدا بود از مهتاب پرسید:

-چی می گی مامانی، حاضر می شی این خانم خانومارو ببریم بیرون؟

مهتاب سرگرم جمع و جور کردن وسایل روی میز شد و بی آن که به او نگاه کند، جواب داد:

-راستش امروز می خوام یه سری به خونه ی خودم بزنم. مدتی که طبقه ی پایین خالی مونده، ببینم اگه روبه راهه برم بهزیستی که اون طبقه رو در اختیارشون بذارم. در ضمن یه

سری هم به آذر و علی می زنم. دلم واسشون تنگ شده، دو روز دیگه میرن شمال و تا مدتی دیگه نمی تونم ببینمشون. اگه بخوای رادی رو با خودم می برم که تو هم آزاد باشی و به کارهای شخصی خودت برسی.

سیاوش روی صندلی نشست و در حالی که رادمینا را روی پایش جابه جا می کرد زیر لب زمزمه کرد:

-ولی من برنامه ی خاصی ندارم، گفتم بهتره روز تعطیلی رو با هم باشیم!

-خب من رو اصل حرفای دیشب گفتم شاید بخوای...

-بس کن مهتاب! حرفای دیشب رو دیگه فراموش کن. حالا اگه اشکالی نداره با هم بریم بیرون. اول می ریم خونه ی تو، بعد هم می ریم پیش آذر و علی. اتفاقا منم دلتنگشون شدم. مهتاب شانه ای بالا انداخت و گفت:

-باشه، حرفی ندارم. چای می خوای یا ناهار؟

-اگه می شه لطفا چایی. واسه ناهار می ریم بیرون که این دختر ناز و ملوس هم حال بکنه.

مهتاب دو فنجان چای روی میز گذاشت، دست پیش برد تا رادمینا را بغل بگیرد و در همان حال گفت:

-یه حرفی هم باهات داشتم.

چون نگاه سیاوش را منتظر دید ادامه داد:

-در مورد ماشینه! می دونی، تصمیم دارم یه پراید دست دوم
بخرم که راحت تر باشم. پول هم کنار گذاشتم که...

سیاوش با خشونت پرسید:

-چی کار کنی؟! تو انگاری پاک زده به سرت!

-سیاوش، ما یه قراری با هم داشتیم، اونم دست به سر کردن
پدرم بود. حالا دیگه جناب فروزنده رفته و ما هم به مقصودمون
رسیدیم، پس نیازی به نگه داشتن اون ماشین گرون قیمت
نداریم. در ضمن، در حال حاضر خودم می تونم یه ماشین
معمولی تر تهیه کنم، پس واسه چی از جیب تو مایه بذارم؟
سیاوش تند از جا بلند شد و با صدائی خشمگین فریاد کشید:

-تو دیگه شورشو درآوردی مهتاب! بس کن تورو خدا، من
نمی فهمم چرا دوست داری همه جور به شخصیت من توهین
کنی. تو می خوای با این کارات چی رو ثابت کنی؟ مال و منال
دوست بودن منو یا درویشی خودتو؟ شاید هم می خوای مدام
یادم بندازی که بنده هیچ نسبتی با شما ندارم. آره؟!!

حرفش تمام نشده مشتی روی میز کوبید و با خشونت صندلی را
به عقب هل داد، طوری که صندلی به روی زمین واژگون شد.
به قصد خروج از آشپزخانه به راه افتاد اما جلوی در ایستاد.
لحظه ای به عقب برگشت و بی آنکه به چهره ی بهت زده ی
مهتاب و صورت بغض آلود رادمینا توجه کند با همان لحن تند
و خشن ادامه داد:

-گوشاتو باز کن ببین چی می گم! از امروز همه چی تمومه.
یعنی من دیگه حوصله ی این ادا اطوارهای بچه گانه ی تو رو

ندارم. دوست داری بمون، نمی خوای برو! فقط هر کاری می کنی زودتر چون دیگه کاسه ی صبرم لبریز شده!

همزمان به رادمینا که بر اثر فریادهای او حسابی ترسیده بود و بغض آلود و گریان به او خیره شده بود اشاره ای کرد.

-اگه خواستی بری، این پرنسس کوچولو رو هم با خودت ببر....

جمله اش را کامل نکرد و به سرعت از آشپزخانه خارج شد. کمی بعد صدای بسته شدن در هال به گوش مهتاب رسید و متعاقب آن صدای قیژ قیژ لاستیک ماشین سیالوش و شیون وحشتناک رادمینا هم در هم آمیخت!

* * * * * آذر دستش را روی شانه ی مهتاب گذاشت و آرام صدایش کرد:

-مهتابم، مهتاب جونم، الهی قربونت برم اینو بخور. چیزی نیست یه لیوان شربت قند و گلابه. بخور عزیزم!

مهتاب با نگاه خیس اشک به لیوان خیره شد اما عکس العملی نشان نداد. دوباره صدای مهربان و گرم آذر کنار گوشش زمزمه کرد:

-جون من اینو بخور تا حالت بهترشه، چیزی نیست که! یکم شوکه شدی، قندت خونت اومده پایین ببین چه رنگی به هم زدی! بخور دیگه.

و به زور لیوان را به دهان او چسباند. مهتاب ناچار چند جرعه نوشید ولی یکدفعه لیوان را پس زد. می خواست حرف بزند ولی گریه مجالش نداد. آذر شتاب زده لیوان را روی میز

گذاشت و سر مهتاب را در آغوش گرفت. با ملایمت او را نوازش کرد و زیر گوشش نجوا کرد:

-باشه عزیز دلم، گریه کن، بغضت رو نگه ندار!

کم کم مهتاب آرام و آرام تر شد تا آن که خاموش و سرد، سرش را به شانه ی آذر تکیه داد و به دیوار روبه رو خیره ماند. آذر با ملایمت پرسید:

-بهتری؟!!

مهتاب سری تکان داد. آذر از کنارش بلند شد و روی زمین کنارش چمباته زد. با مهربانی دست او را به دست گرفت و خیره به چشمانش پرسید:

-حالا آرام و آهسته برام بگو چی شد؟ همه چی رو بی کم و کسری!

مهتاب همه چیز را از ابتدا تا انتها برای او تعریف کرد و عاقبت با صدایی لرزان و بغض آلود گفت:

-نمی دونم چرا یهو دیوونه شد! عین یه هیولا نعره می زد! طفلک رادمینا سرشو از ترس تو گردن من قایم کرده بود. بعد هم با داد و فریاد در و محکم به هم کوبید و رفت، بچه از ترس زهره ترک شده بود. اون قدر شیون کرد که دست و پامو گم کرده بودم. باور کن آذر از اضطراب حتی نمی تونستم پشت ماشین بشینم. تنها کاری که به عقلم رسید، اومدن به این جا بود. باید می اومدم پیش تو، دیگه نمی تونستم تو اون خونه ی لعنتی بمونم. ناچار یه آژانس خبر کردم، حالا هم که پیش تو هستم اما.... واقعا نمی دونم باید چی کار کنم؟!!

آذر با محبت خاص خودش اشک های او را از گونه اش پاک کرد و جواب داد:

-می خوای بگی که واقعا نمی دونی شوهرت چشه؟!

مهتاب اخمی کرد و تند و شتاب زده گفت:

-اون شوهر من نیست!

-همین دیگه، مشکل همین جاست که تو خودتو همسر اون نمی دونی و همین باعث می شه که سیاوش این طوری از کوره در بره. می دونی چرا این قدر عصبانی می شه؟ چون اون برعکس تو به این زندگی علاقه منده و با جون و دل می خوادش. اما تو چی، تو فقط با کارات با حرفات با این مخالف خونی هات داری اونو آزار می دی! ببین مهتاب، این مرد برعکس شخصیت مغرور و اخلاق تندی که نشون می ده، دل مهربون و روح بزرگی داره! اون داره از این بچه، عین پاره ی تن خودش حمایت می کنه. با تو هم، تا اونجایی که از دستش بر میاد صبور و مهربونه، پس چرا اذیتش می کنی؟ چرا همش تو ذوقش می زنی و وضعیت غیر عادی زندگیتونو به رخش می کشی؟ حالا واقعا لازم بود ماشینی که برات خریده رو این طوری رد کنی؟!

مهتاب با تغیر جواب داد:

-من به خوش رفتاری و مهربونی اون احتیاجی ندارم. نمی خوام در ازای این صبر و حوصله و محبت؛ مجبور شم توقعات معقول و نامعقول اونو برآورده کنم. ببینم، به نظر تو شخص مهتاب، کجای معادله ی زندگی اون قرار داره؟ آفرین، درسته. جای مادر بچه ش! درست همون مقامی که مادرم تو زندگی با

پدرم داشت و همین هم زندگی مادرم رو به آتیش کشید. من نمی
خوام تو زندگیم فقط نقش یه مادر با گذشت و مهربون رو داشته
باشم! روح من تشنه ست، تنشه ی محبت و محتاج یه عالم
احساس ناب خواسته شدن! بازی کردن تو این زندگی فرمایشی
و پر از وهم و خیال، اون چیزی نیست که بتونه منو راضی
کنه!

آذر دست مهتاب را نوازش کرد و با ملایمت اما لحنی شماتت
بار گفت:

-احمق نباش مهتاب! سیاوش همونیه که سال ها منتظرش
بودی. اون واقعا تو رو می خواد نه واسه خاطر رادمینا، واسه
خاطر خودت و همه اینو می دونن جز خودت!

مهتاب تند دست روی دهان آذر گذاشت و نفس بریده گفت:

-نه نگو، اینو نگو! نمی تونم باور کنم، من مطمئنم سیاوش به
خاطر رادمینا، دست به هر کاری می زنه. اون داره ادای یه
مرد مهربون و اهل زندگی و عاشق رو در میاره. می بینی،
حتی تورو هم گول زده! همین الان هم ولش کنی دست رد به
سینه ی هیچ دختری یا زنی نمی زنه! شاید هم منتظر فرصته.

آذر نفسی عمیق کشید و با اطمینان محکم تر از قبل جواب داد:

-اگه تو اونو دوست نداری یا نمی تونی دوستش داشته باشی،
خب حرفی نیست ولی خواهش می کنم احساس و عاطفه ی این
مرد رو خدشه دار نکن! هر احمق کودنی تو یه برخورد با
سیاوش، از رفتارش، از حرفاش، حتی از نگاهش، می فهمه
اون عمیقا از ته دل به تو علاقه داره! تو داری اشتباه می کنی،
سیاوش دست از زندگی قبلیش برداشته و واقعا به تو زندگیش

متعهد! من تقریبا شک ندارم که حضور تو در کنار رادمینا،
انگیزه ی اصلی سیاوش بوده که اینطوری اسیر رادمینا شده!

مهتاب سرش را میان دست هایش گرفت و از ته دل نالید:

-بس کن آذر، دیگه نمی خوام چیزی بشنوم، این داستان مسخره
رو تموم کن!

آذر بی سرو صدا از جلوی او بلند شد و گفت:

-باشه باشه تموم! پس لااقل بذار واست ناهار بیارم، ساعت
نزدیک سه ی بعد از ظهره و تو هنوز هیچی نخوردی!

مهتاب زیر لب پرسید:

-رادی کجاست؟

-خوابیده. مادر علی پیش خودش خوابوندش. نگران نباش اون
جاش راحتی. صبر کن الان بر می گردم.

جلوی در مکتی کرد، نگاهش به چشم های مهتاب افتاد که گیج
و سردرگم او را دنبال می کرد. فرصت را مناسب دید و با لحن
دوستانه ای گفت:

-فقط یادت باشه کاری نکنی که واست پشیمونی داشته باشه.
عشق و علاقه اون قدر راحت به دست نمیاد که به این سادگی
از دست بره! خب دیگه، برم یه چیزی بیارم تا ضعف نکردی
بخوری.

با رفتن آذر مهتاب پاهایش را بغل گرفت و مچاله شده روی مبل
کز کرد. هزار جور فکر به سرش هجوم آورده بود که نمی
توانسیت به همه ی آن ها همزمان فکر کند. کم کم به نظرش

رسید میان همه ی آن افکار جور واجور فقط یک جمله ر ذهنش
می چرخد و می چرخد. جمله ی کوتاه آذر: "از ته دل به تو
علاقه داره!"

دوباره گریه اش گرفت. سرش خم شد و چشم های سوزانش را
بر دست هایش فشرد. بی فایده بود، احساس عجیبی او را احاطه
کرده بود، انگار عقلش زائل شده بود و جای آن، حسی قوی و
طوفانی نشسته بود، یک حس آشنا، ترسناک اما خواستنی!

نزدیک غروب بود که آذر پاورچین وارد تراس کوچک خانه
شد. ساعت ها بود که مهتاب آن جا نشسته بود. دست را تکیه
گاه چانه اش کرده و چشم به انبوه خانه های تنگ و به هم
فشرده داشت که چشم انداز تراس آن خانه ی قدیمی بود. آذر
مدتی در سکوت به تماشای او ایستاد. نمی خواست خلوت او را
برهم بزند. می دانست مهتاب سخت با خودش درگیر است.
عاقبت صدای نرم و مخملی مهتاب بلند شد:

-اومدی؟! خیلی وقته منتظرم برگردی!

آذر دستی بر شانه ی او گذاشت و آرام جواب داد:

-حس کردم با خودت خلوت کردی، گفتم مزاحمت نشم. فکر
کنم مدت ها از آخرین باری که خودت با خودت حرف زدی
گذشته!

مهتاب همان طور پشت به او، به نقطه ی دور و نامعلوم، خیره
مانده بود که جمله ی بعدی آذر توجهش را جلب کرد:

-ببین مهتاب، فکر کنم وقتشه که یه رازی رو برات بگم. تحمل
شنیدنشو داری؟!!

-راز! چه رازی؟

-اول باید قول بدی بعد از شنیدنش کاملاً منطقی برخورد کنی،
نمی‌خوام تو رو از دست بدم، قول می‌دی؟

-منو با این حرفات گیج کردی، منظورت چیه؟

-تا قول ندی لب از لب بر نمی‌دارم!

-باشه، قول می‌دم، حالا تو بگو!

آذر با کلماتی شمرده شمرده شروع به بازگوئی ماجرا کرد. از
ابتدای ارتباطش با فروزنده را برایش گفت و مهتاب لحظه به
لحظه گیج و گیج‌تر شد تا این که عاقبت با چشمانی پر از اشک
به چهره‌ی آذر خیره شد و با لحنی گرفته که بوی اندوه و تاسف
می‌داد به زبان آمد:

-یعنی تو هم بازی دادی؟ به من خیانت کردی! تو جاسوس
فروزنده‌ی بزرگ بودی من نمی‌دونستم؟ واسه خودم واقعا
متاسفم!

آذر بی‌معطلی از جا پرید و با لحن تحقیر کننده‌ای جواب داد:

-تو هنوز یه بچه‌ای که فکر می‌کنه بزرگ شده اما نشده! یه
بچه که دلش از نفرت و سیاهی پره. تو مریضی مهتاب،...
مریض! می‌فهمی؟

مهتاب با لجاجت پاسخ داد:

-آره، آره، اگه بزرگ شده بودم، اگه مریض نبودم به این
راحتی به یه نارفیک اعتماد نیم کردم!

آذر با خشونت چانه ی مهتاب را در دست گرفت و با جسارت
به چشم هایش خیره شد و گفت:

-اگه جرعت داری یه بار دیگه بگو تا گردنت رو بشکونم! این
نا رفیق منم؟ آره؟!!

چانه ی او را به سرعت رها کرد و گریان رو برگرداند و ادامه
داد:

-تو یه احمق خودخواه و مغروری. حاضری واسه غریبه ها
جون بدی اما واسه اونایی که دوستت دارند حاضر نیستی قدم
از قدم برداری. جای گله ای هم نیست چون کسی که به خودش
رحم نکنه دیگران چه انتظاری باید داشته باشند؟

دوباره به سمت او برگشت و با صورتی اشک آلود و لب هایی
لرزان نالید:

-باور کن مهتاب، تو مریضی! اگه نبودی می تونستی این همه
محبت رو ببینی. من، پدرت، سیاوش، ما ها همه عاشقت هستیم،
دوستت داریم، اما تو چی، چرا همش می خوای ماها رو ندیده
بگیری؟ آخه بی انصاف، چرا؟! آره آره پدرت اشتباه کرد،
کوتاهی کرد، زندگی تو مادرت رو به گند کشید، می دونم
ولی... مهتاب، اون حتی اگه خیانت هم کرده باشه باز هم پدرته
و تورو بی اندازه دوست داره. به خدا پشیمونه! می خواد جبران
کنه، اگه نمی خواست با این همه غرور و نخوتی که داره نمی
داشت احمق حسابش کنی! پدرت به خاطر تو، به خاطر راحتی

تو، از خودش یه احمق ساخته! کسی که مدت هاست داره نشون می ده گول سیاه بازی های تورو خورده، تا تو خوشحال و آسوده باشی. می دونی چرا؟ چون عاشقته!

-بی خود کرده عاشقمه، من نمی خوام، نه اونو می خوام نه عشق مزخرفش رو!

-مگه تو کی هستی که واسه همه تعیین تکلیف می کنی، هان؟
خدائی یا نماینده ی خدا روی زمین؟ کی هستی که باید واسه این که عاشقت باشند از خودت اجازه بگیرند؟

صدایش ناخودآگاه اوج گرفته بود و از خشم می لرزید، مهتاب هم بی اراده با همان خشونت فریاد کشید:

-خدا نیستم اما دیگه نمی خوام کسی واسه من تعیین تکلیف کنه، اونم کی؟ یکی مثل اون از خدا بی خبر! کسی که هنوز می خواد واسه من ریاست کنه، یادته 4 ماه پیش چه بلائی سرم آورد؟ یادته چه فشاری پشتمون گذاشت تا زیر بار این ازدواج بریم؟ اون آدم از خود راضی و جاه طلب می دونست که من هیچ تمایلی به ازدواج ندارم، می دونست تو وضعیت عادی محاله زیر بار این حماقت برم، چه با سیاوش چه با هر کس دیگه ای! حالا ببین چه بلائی سر ما دوتا آورد؟ این از من، اونم از اون یکی که دیشب تا حالا مثل یه هیولای وحشی شده!

آذر صورتش را چرخاند و به آسمان چشم دوخت و همراه با آهی گفت:

-آره، می دونم. اون تو رو گذاشت تو فشار تا مجبور بشی یه تصمیم درست واسه آیندت بگیری چون خودش می دونست چه بلائی سر روح و روان تو آورده ولی لطفا انتخاب سیاوش رو

به اون ربط نده! سیاوش کاملاً آگاهانه و از روی علاقه زیر بار
این ازواج رفت. می تونست نره ولی اون تو رو می خواست و
واسه همین این ریسک رو کرد!

مهتاب از جا پرید و شانه ی آذر را در چنگ فشرد و عجلانه
پرسید:

-از چی حرف می زنی؟

آذر بی آن که به او نگاه کند همان طور پشت به او پاسخ داد:

-از یه توطئه ی دیگه!

و با تمسخر ادامه داد:

-بهتره سیاوش رو هم به لیست توطئه گرا اضافه کنی و دور
اون یه ذره اعتمادی رو هم که بهش داری یه خط قرمز بکشی
که خیالت کاملاً راحت بشه!

-آذر چی می گی تو؟ اصلاً سر در نمیارم!

-سیاوش و پدرت بدون اطلاع تو با هم ملاقات می کنند.
سیاوش می خواسته ماجرای رادی رو به پدرت بگه اما پدرت
پیش دستی می کنه و می گه از همه چیز با خبره. بعد هم بهش
می گه که اگه مهتاب رو می خوای باید کمک کنی تا مهتاب
و اداری به قبول این ازدواج بشه، اگه نه وضع تا ابد به همین
منوال می مونه! سیاوش هم قبول می کنه چون تو رو می
خواسته. اون قبول کرد تا شاید توی فرصتی که به دستش میاد
بتونه اون دل سنگ تورو نرم کنه اما..... می بینی که نتونسته
چون دل تو اون قدر اسیر بی اعتمادی شده که دیگه پاک از
دست رفته!

مهتاب آذر را به سمت خود چرخاند، و با کلماتی کش دار گفت:

-باور نمی کنم! می خوامی بگی سیاوش می دونست پدرم از همه چیز خبر داره و باز هم با اون همدستی کرد و این برنامه رو به راه انداخت؟!

آذر نگاه غمگین خود را به دوخت:

-آره، می دونست ولی ای کاش این کارو نکرده بود. جوونیش داره به خاطر آدمی که اسیر عقده های کودکی خودش از دست میره! بیچاره سیاوش که...

حرفش را خورد و دیگر ادامه نداد. مهتاب که همچنان بهت زده به او خیره مانده بود، زیر لب زمزمه کرد:

-داری با حرفات منو دیوونه می کنی!

آذر با لحن پر طعنه ای گفت:

-تو از اول دیوونه بودی، بیخودی دیوونگی خودتو گردن من و حرفام ننذاز! ما ها هم از تو دیوونه تر بودیم که فکر کردیم شاید بشه احساس و عاطفه رو توی وجود تو زنده کنیم. اون سیاوش احمق هم دیوونه تر از هر دیوونه ای که به خاطر داشتن تو، این طوری خودشو اسیر این زندگی پوشالی و مسخره کرده! همه اش تقصیر منه. من بودم که به پدرت اطمینان دادم تو هم اونو دوست داری، حماقت کردم. یه اشتباه بزرگ و غیر قابل بخشش!

مهتاب آهسته به لبه ی بالکن تکیه داد و زیر لب نجوا کرد:

-واقعا اون حرفای که چند ساعت پیش گفتی رو باور داری؟

تبسمی روی لب های آذر نشست و بی آنکه اثری از خشونت
لحظه ی پیش در صدا یا چهره اش باشد با احتیاط پرسید:

-در مورد سیاوش؟

مهتاب به خم کردن سرش اکتفا کرد و آذر با قاطعیت پاسخ داد:

-حتی ذره ای شک ندارم. با اطمینان بهت می گم که نه تنها
باور دارم بلکه شاید خیلی بیشتر از چیزی باشه که من استنباط
کردم.

بعد دست زیر چانه ی مهتاب گذاشت و او را وادار کرد تا به
چشم هایش نگاه کند. آن وقت ادامه داد:

-من بر خلاف تو آدم پیچیده ای نیستم، واسه همین به ظاهر
آدما بیشتر از باطنشون توجه می کنم. اما در مورد سیاوش با
مشکلی روبه رو نشدم. می دونی چرا، چون ظاهرش عین آینه
باطنشون نشون میده. اگه تو نتونستی اونو ببینی به خاطر اینه که
بیش از حد معمول غیر قابل نفوذی! دختری که با سادگیش دل
می بره اما به همون سادگی پا روی دل می ذاره و اونو له می
کنه. تو ندونسته داری دل سیاوش رو زیر پاهات لگد مال می
کنی، چون دوستش نداری!

مهتاب با سری افتاده زیر لب زمزمه کرد:

-اشتباه می کنی! من مدت هاست که اونو دوست دارم.... ولی
به شیوه ی خودم. آره، درست از همون روزی که تو خونمون
بلوا راه افتاد، جذبش شدم. از شجاعتش تو ابراز عقایدش لذت
بردم، بعد هم اون طرز رفتار مضحکش که جای عذر خواهی
از من طلبکار شده بود برای جاذبه ی عجیبی داشت. همون

وقت احساس کردم سیاوش آریازند؛ مردیه که به اندازه ی
خودم، خودرای، قاطع و محتاطه! واسه همین نداشتم این
احساس تو دلم پا بگیره یعنی نمی خواستم به چنین آدم مرموزی
دل ببندم. هر چی بیشتر می شناختمش بیشتر می ترسیدم و از
اون دور تر می شدم. من واقعا از سیاوش می ترسم، هنوز هم
همین احساس رو دارم!

آذر که از لحن صدای مهتاب پی به دگرگونی او برده بود با
صدای ملایم و نرمی گفت:

-آخه علاوه بر ترس دوتا مشکل دیگه هم داری!

مهتاب ابرویی بالا داد و با حالت مشکوکی پرسید:

-مثلا چه مشکلی؟

-اول این که زیادی مغرور و کله شقی و دومی که از اولی مهم
تره و هزار بار هم بهت گفتم، یه دیوونه ی تمام عیاری!

و لبخندی به روی لب نشاند و ادامه داد:

-هنوز از دست من دلخوری؟

مهتاب هم تبسمی کرد و گفت:

-نه! تو فکر کردی این جوری داری بهم کمک می کنی،
درسته؟

آذر به چشم های او خیره شدو صادقانه جواب داد:

-آره به خدا، فقط به خاطر خودت بود عزیزم، نمی تونی بفهمی
من چقدر دوستت دارم! پدر بی چاره ات اونقدر بهم التماس کرد

و خواهش کرد تا بالاخره رضایت دادم اونو در جریان زندگیت بذارم. البته از قبل هم چندان بی خبر نبود چون واقعا نگران تو بود توی این ماجرا فقط خودشو مقصر می دونست. مهتاب! به خدا همه ی ما دوستت داریم، اینو قبول کن که شاید تو هم توی زندگیت اشتباهاتی کرده باشی، هیچ کس بی خطا و معصوم نیست! اشتباهه تو همون کینه ایه که تو سینت جا دادی. باور کن این کینه و دشمنی می تونه زندگی تورو به باد بده. گیرم پدرت توی زندگی زناشویی خودش راه خطا رفته، این دلیل نمی شه که همه راه اونو برند. گیرم در زمان کودک و نوجوونی تو اشتباهات زیادی کرده ولی تو اگه آدم متعادلی هستی اگه فکر می کنی عاقل تحصیلکرده هستی، نذار این اشتباه نسل در نسل تو خانواده ی شما موروثی بشه! کینه هارو بریز دور، لااقل بذار زندگیت، بعد از این دور از اون کینه و سیاهی ای باشه که تورو به همه چیز و همه کس مشکوک می کنه!

مهتاب دودل پرسید:

-تو واقعا فکر می کنی من یه بیمار روانی هستم؟!

آذر با صبوری پاسخ گفت:

-نه! ولی اگه خودتو اصلاح نکنی کم کم مجبور می شم این طوری فکر کنم! مهتاب، تو دختر مهربون و پر احساسی هستی. یه قلب مهربون تو سینه داری که می تونه قشنگ ترین قصه های عشق و دوست داشتن رو تو خودش جا بده، چرا اونو از کسی که این قدر دوستت داره، دریغ می کنی، هان؟ چرا؟

-تو واقعا مطمئنی که سیاوش....

-آره به خدا، آره به جون علی! نه تنها دوستت داره، بلکه
حاضره برای با تو بودن و این که تو رو کنار خودش داشته
باشه تا این حد خودشو، زندگیشو، حتی دلشو به مسخره بگیره!
سیاوش عاشقانه تورو دوست داره.

-پس چرا من چیزی نمی فهمم، چرا نمی تونم چنین احساسی
رو تو وجود اون ببینم؟ چرا هیچ وقت چیزی نشون نمی ده!
-شاید به خاطر ترس از توئه، می ترسه اگه نشونت بده چقدر
دوستت داره، ازش فراری بشی. شاید هم چون خیلی مغروره!
مهتاب لبخندی زد و گفت:

-اگه بی اعتمادی یه بیماریه؛ غرور و تکبر توی عشق هم یه
بیماریه، نه؟

آذر با ملایمت دستی بر سر مهتاب کشید و گفت:

-نمی دونم چی بگم، به هر حال این بار یه فکری کن بلکه
بتونی دوتا مریض روانی رو از دست این امراض مهلک و
خانمان برانداز نجات بدی! تو می تونی مهتاب، اگه بخوای می
تونی با این بی ماریت مبارزه کنی. باید قبول کنی که هر کسی
توی زندگیش نقطه ضعفایی داره، یادته وقتی می خواستم با
علی ازدواج کنم چه قدر می ترسیدم؟ یادته بهم چی گفتی؟
-آره! یادمه، گفتم اگه خدا بخواد تو خوشبخت می شی! از خدا
بخواه!

-آره، درسته و خوشبخت شدم چون خدا می خواست، چون
خودم می خواستم! حالا نوبت توئه.

مهتاب لبخندی زد و گفت:

-سعی خودمو می کنم آذر جون ولی اینو بدون، سیاهش هم این
میون بی تقصیر نبوده. اون هیچ وقت خود واقعیشو نشون نداده
ولی چون نمی خوام بهم بگی دیوونه، نمی خوام فکر کنی که یه
مریض روانی جلوت ایستاده، همه ی تلاش خودمو می کنم،
خوبه؟!!

-آره عزیزم، آره قربونت برم ولی یه چیز دیگه بگم؟

-هان، دیگه چیه؟!!

-من عاشق همین دیوونگیهای تو بودم، اگه تو دیوونه نباشی
نمی توئم بهت قول بدم که بازم مثل قدیم به همون شدت دوستت
داشته باشم.

او را در آغوش گرفت.

مهتاب با دست به سینه ی او کوبید و سر حال تر از قبل گفت:

-لوس نر! فکر کردم مثلاً داریم جدی حرف می زنیم!

-مگه نمی زنیم؟

بعد دوباره جدی شد و پرسید:

-حالا می خوای چی کار کنی؟

-بر می گردم خونه!

-چی؟! به همین سادگی؟!!

مهتاب خندید، از جایش بلند شد و همراه با چشمکی جواب داد:

-از اینم ساده تر!

آذر لبخندی نمکین زد و با حالت تهدید آمیزی انگشتش را به او اشاره رفت:

-دوباره آشوب راه نندازی ها!

مهتاب همان طور که از کنار او رد می شد تا وارد اتاق شود با همان لحن جواب داد:

-آشوب که نه ولی فکر کنم کمی حرص برایش لازم باشه. شاید
اگه حرصش در بیاد بتونم سیاوش واقعی رو ببینم! هر چند فکر
کنم دیدن سیاوش آریازند بدون رنگ و لعاب همیشگیش کار
آسونی نیست ولی تنها راهی که می تونم احساس اونو باور کنم،
شنیدن این حرف از زبون خودشه. تو که مخالفی نداری؟

آذر به دنبال او وارد اتاق شد و پس از قدری فکر جواب داد:

-تو که می گفتی حرف باد هواست!

-نه حرفای کسی مثل سیاوش! اون به خاطر طرز تربیتش،
ضربه ای که سال ها قبل خورده و شغلی که داره، به این
راحتی حرف نمی زنه، پس اگه حرفی زد، می شه روش حساب
کرد!

مهتاب بی حوصله این پا و آم پا کرد و دوباره پرسید:

-چی شد، موافقی یا مخالف؟

آذر خندید:

-من که می دونم اگه تو بخوای حرص کسی رو در بیاری، چه
عجوبه ای می شی! از حالا دلم واسه اون مرد بی زبون می
سوزه. ولی زیاده روی نکن، مواظب جوون مردم باش سخته
ش ندی!

مهتاب با زیرکی و لحنی خوش آیند پرسید:

-چرا نمی گی مواظب همسر خودم باشم؟

-والا ترسیدم باز جیغ و داد راه بندازی! ببینم، نقشه ی خاصی
تو کلت داری؟

-ا ی ی ی، شاید! راستش، بهت گفتم که دیشب چطوری قاطی
کرده بود، فکر کنم از همین طریق بشه یه جورایی حرصشو
در بیارم.

آذر خنده ای سر داد و همراه با چشمکی گفت:

-ای شیطون! طفلک سیاوش، بگم علی برسوندت خونه؟

-ممنون می شم ولی حالا زوده، یکی دو ساعت دیگه! از صبح
فقط از مغزم کار کشیدم، می خوام یه استراحتی به خودم بدم بعد
برگردم خونه

مهتاب آرام، رادمینا را که خواب بود روی شانه اش گذاشت و
با کلید خودش در ورودی خانه را باز کرد. آهسته و بی صدا
طول حیاط خانه را طی کرد و در سکوت وارد خانه شد. چراغ
ها روشن بود ولی از سیاوش خبری نبود. هم چنان بی سرو
صدا پاورچین، رادمینا را به اتاقش برد و او را خواباند. بوسه
ای نرم و ملایم روی گونه ی او نشانده کمی بالای سرش
معطل ماند تا مطمئن شود بیدار نشده. تازه در اتاق را بسته بود

که صدای پایی از طرف پله های پشت بام توجهش را جلب کرد. اول کمی ترسید ولی با دیدن سایه ی سیاوش که بر دیوار مجاورش افتاده بود، آرام گرفت و همان جا منتظر او ایستاد. سیاوش در خم پله ها بود که او را دید و ناگهان مات و مبهوت به چهره ی او زل زد. مهتاب که حیرت او را دید با خونسردی کامل سلامی کرد و پرسید:

-چیه، مگه جن دیدی؟!

سیاوش به زحمت کمی بر خود مسلط شد و باقی مانده ی پله ها را طی کرد، درست روبه روی ایستاد و با صدای گرفته ای گفت:

-فکر نمی کردم برگردی!

مهتاب به همان خونسردی قبل جواب داد:

-خودت که می دونی عادت دارم شب توی جای خودم بخوابم. اشکالی داره؟!

سیاوش دستپاچه شد و شتاب زده جواب داد:

-نه نه، چه اشکالی؟! من فقط انتظار دیدنت رو نداشتم، یعنی فکر کردم قهر کردی و...

مهتاب پوزخندی زد و جواب داد:

-قهر؟! مگه بچم! واسه تلافی راه ها بهتری هم سراغ دارم، پس چرا قهر؟!

این بار سیاوش پوزخندی زد و همان طور که به چشم های مهتاب خیره شده بود گفت:

-از برق نگاهت هم میشه فهمید که قصد تلافی داری! خب، من منتظرم، نکنه منتظر صبح شنبه هستی که بری واسه ی درخواست طلاق؟

مهتاب با زیرکی پاسخ داد:

-فکرشو نکن! این آخرین چیزیه که می تونه فکر مو مشغول کنه. خودت که می دونی هر وقت اراده کنم، می تونم برای جدا شدن اقدام کنم، پس هیجانی واسم نداره! به راه های پیچیده تری فکر کن، چون پیداس خیلی مشتاقی بدونی نقشم چیه!

سیاوش که تا حدودی خیالش راحت شده بود، نفس راحتی کشید و این بار همراه تبسمی محو و نامحسوس جواب داد:

-آره خوب، بدونم بهتره، لااقل می فهمم چطوری باید از خودم دفاع کنم!

مهتاب لبش را به دندان گرفت و مکثی کرد، بعد با رک گوئی خاص خودش به چشم های پرسان سیاوش خیره شد و شمرده توضیح داد:

-فکر کردم شاید خالی از هیجان نباشه که کمی حرص بخوری! اینطوری ممکنه بی حساب بشیم.

سیاوش سری تکان داد و باحالتی که انگار می خواست چیزی را به خودش تفهیم کند گفت:

-که این طور... حرص بدی!... خوبه، باید هیجان انگیز باشه. مهتاب شانه ای بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

-شاید باشه شایدم نه ولی در حال حاضر تنها کاریه که
انتظارمو برآورده می کنه!

سیاوش سرش را خم کرد و همان طور که سعی می کرد لبخند
فروخورده اش از دید مهتاب پنهان بماند پرسید:

-پرنسس کوچولو کجاست، خوابیده؟

-او هوم.

-می تو نم ببینمش؟

-نه!

-چرا؟ آهسته می رم تو اتاقش که بیدار نشه.

-تو اونو نخواستی و بیرونش کردی! حالا هوس ملاقات به
سرت زده؟!

سیاوش محکم و قاطع جواب داد:

-من هر گز اونو بیرون نکردم و نمی کنم چون دوستش دارم.
فقط به خاطر خودش می خوام با کسی باشه که براش بهتره!

-آهان! ببخشید که من همیشه با تاخیر، متوجه ی احساسات
رقیق قلبی شما می شم. به هر حال امروز صبح جناب عالی هر
دوی مارو از خونتون انداختید بیرون، منکر این قضیه که
نیستی؟

-مهتاب! این چه حرفیه؟ من فقط گذاشتم به انتخاب خودت که
بمونی یا بری، اونم همه اش تقصیر خودته که این طوری رو
اعصاب من پیاده روی می کنی! من نمی دونم چرا این قدر با

من لجی ولی باور کن دیگه طاقت و حوصله ی این همه
کشمکش رو ندارم!

مهتاب چرخى زد و همان طور که به سمت اتاقش می رفت با
غرور همیشگی اش پاسخ داد:

-مگه من دارم؟! در ضمن تا امروز سر لج نبودم اما از این
لحظه به بعد کاملاً آماده ی لجبازی هستم. حالا اگه حوصله ی
کشمکش نداری پسر خوبی باش و بد پیله نباش! این طورى هیچ
مسئله ای ناراحتت نمى کنه.

بعد طورى که انگار آب از آب تکان نخورده است با خونسردى
ادامه داد:

-اصلاً ولش کن. ببینم شام چیزى داریم؟ از گرسنگى مى تونم
یه آدم زنده رو درسته ببلعم!

وارد اتاق شده بود که صدای سیاهش را شنید:

-زنگ مى زنم از بیرون بیارن، پیتزا که دوست داری؟

مهتاب سرش را از لای در اتاق بیرون آورد و با تبسمی شیرین
جواب داد:

-مى میرم واسش، به خصوص که بى دعوت باشه!

نیم ساعتى گذشته بود که سیاهش صدای پای مهتاب را از پشت
سرش شنید. بى آنکه به طرف او برگردد شیشه ی نوشابه را
توی لیوان ها خالی کرد و پرسید:

-پس چرا نمىای؟ ده دقیقه س غذا آوردن!

نیم چرخ زده تا روی صندلی بنشیند که با دیدن مهتاب بر جا خشک شد. دیگر حتی صدای او را نمی شنید. مهتاب شاد و سر حال پشت میز ایستاده بود و سرگرم ناخنک زدن به جعبه ی پیتزا بود. سیاوش که از خشم زبانش بند آمده بود، با حرص لیوان های نوشابه را روی میز کوبید، برای چند ثانیه به زمین خیره ماند، بعد همان طور خیره به زمین با کلماتی جویده و کش دار پرسید:

-خیلی سر حال به نظر میای، بعد از اتفاق دیروز این رفتار تقریباً از تو بعیده، مگه این که...

مهتاب همراه با تبسمی پیروزمندانه، ابرویی بالا داد و تکرار کرد:

-مگه این که؟!!

سیاوش سری تکان داد و خیره به چشم های خندان او گفت:

-مگه این که پشت این همه نشاط و خونسردی چیزی پنهان کرده باشی.

-خب، منظور؟!!

-می خوام بدونم، اون چیه؟

-یعنی مهمه؟

-شاید باشه... شاید هم نه! خب منتظرم!

مهتاب در سکوت به خوردن ادامه داد بی آنکه نگاهی به او بیندازد و سیاوش کلافه تر از قبل پشت میز نشست. آرنجش را

به میز تکیه داد و پیشانی اش را در دست فشرد. نگاهی دیگر
به مهتاب انداخت و زیر لب با لحنی ترسناک زمزمه کرد:

-مهتاب! صبر من داره تموم می شه، یه بار دیگه تکرار می
کنم، هنوزم منتظرم!

مهتاب جرعه ای از نوشابه اش را فروداد. تکه ی دیگری از
پیتزا را برداشت و با لحن حق به جانبی تذکر داد:

-چه تفاهمی! درست مثل خود من!

سیاوش گیج و منگ به او خیره شد و پرسید:

-درست مثل خود تو؟!!

-اوهوم، درست مثل من چون دقیقا توی همین وضعیتم؛
انتظار!

سیاوش که حسابی از کوره در رفته بود با خشونت اما صدایی
کنترل شده پرسید:

-منظورت چیه؟ هر چند... شنیدن این حرف از دهن تو شاید
بتونه جالب باشه ولی الان تو حال و هوایی نیستی که چیستان
حل کنم، پس اگه ممکنه لطفی بکن و خودت بگو منتظر چی،
هان؟! منتظر چی؟

مهتاب لحظه ای از خوردن باز ایستاد. نگاهش چنان عمیق بود
تا سیاوش را مجبور کرد سرش را به سمت دیگری بچرخاند.
کمی بعد بی آنکه به سمت مهتاب برگردد با تردید پرسید:

-سوالم سخت بود یا جوابش رو نمی دونی؟

مهتاب همچنان در سکوت او را زیر نظر گرفته بود و سیاوش با بی قراری ادامه داد:

-دارم می بینم که با چه دقتی منو گذاشتی زیر ذره بین، پس حتما می تونی بفهمی که با این سکوت و رفتار گیج کننده تو چه وضعی دست و پا می زنم. مهتاب! خواهش می کنم دست از این سکوت لعنتیت بردار و راحت بگو که تو اون مغز فعال ژورنالیستیت چی داره شکل می گیره! بگو دیگه لعنتی! بگو و خلاصم کن!

مهتاب نگاهش را از او گرفت، دست پیش برد، برشی دیگر از پیتزا را برداشت و هم زمان با سر به غذای دست نخورده ی جلوی سیاوش اشاره کرد:

-بهتره جای بازجویی و خط و نشون کشیدن غذات رو بخوری، یخ کنه از دهن می افته!

سیاوش ناگهان از جا پرید و با خشونت مچ مهتاب را در هوا چسبید و از لای دندان های به هم کلید شده اش به زحمت و شمرده شمرده گفت:

-بهت گفتم دست از این رفتار مسخره ات بردار و قبل از اینکه گردنت رو بشکنم بگو چه نقشه ای تو سرته؟

مهتاب که از حرکت ناگهانی او به شدت غافلگیر شده بود، بی هوا از جا پرید، تکه ی پیتزا از دستش رها شد و با همان دست سعی کرد تا گره ی انگشتان او را از دور مچ دست دیگرش باز کند. در همان حال با صدایی ملایم اما محکم و جدی دستور داد:

-دستت رو بکش کنار... مچم رو شکستی!

سیاوش با اکراه مچ او را رها کرد اما همچنان با خشونت به او چشم دوخته بود که باز صدای مهتاب بلند شد:

-بهتره حد خودتو بشناسی! در ضمن یادت نره که من رزمی کارم بهتره به فکر زور آزمایی با من نیفتی.

سیاوش پوزخندی زد و گفت:

-لازم نیست رزمی کار بودنت رو به رخم بکشی خانم چون اگه دیوونه بشم، غولم باشی ساخت رو می شکم. حالا قبل از اینکه این جا رو به گود زورخونه تبدیل کنی یه کلمه جواب بده و غائله رو ختم کن! واسه صدمین بار می پرسم هدفِت از این سیاست جدید چیه؟ فرمودین منتظری، خوب؟ منتظر چی، بگو تا منم بدونم!

مهتاب شانه ای بالا انداخت اما صدایش نشانی از کدورت در خود داشت:

-فکر می کردم حدس زدن جواب سوالت واست ساده تر از این حرف ها باشه ولی خب می دونی، مشکل اساسی ما، همینه که هر دو منتظر چیزی هستیم که شاید اصلا وجود خارجی نداشته باشه. یعنی شاید همه اش یه توهم یا سوء تفاهم باشه!

سیاوش خسته و نالان خود را روی صندلی رها کرد و با صدایی خفه و لرزان زیر لب نجوا کرد:

-لطفا از جلوی چشمام دور شو مهتاب! باید با خودم خلوت کنم بلکه بفهمم این وسط چه اتفاقی داره میفته. هر چی که هست داره هر دومون رو آزار می ده! برو مهتاب، خواهش می کنم تنهام بزار.

مهتاب با تردید پرسید:

-تو اینو می خوای؟ تنهایی!

سیاوش با کلماتی مقطع اما محکم پاسخ داد:

-آره... آره. شاید این طوری سر در بیارم واسه چی می خوای
منو به جنون بکشی؟ ظرف یکی دو روز گذشته مدام احساس
می کنم، یه چیزی، یه حرفی یا حتی یه خطری داره به ما
نزدیک می شه. باید بفهمم اون چیه؟

صدای مهتاب غمگین بود، آنقدر که به راحتی رگه های بغضی
که آن را خش دار کرده بود به گوش می رسید با این حال مثل
همیشه محکم و بااراده گفت:

-باشه، من می رم. این تو و این هم سیاوش آریازند! مرد
مغرور، جاه طلب و شکست ناپذیری که می تونه با تمام دنیا
بجنگه، فقط...

حرفش را نیمه کاره تمام کرد و چرخي زد تا برود که سیاوش
با صدایی آرام زمزمه کرد:

-فقط؟!!

مهتاب بر جا ایستاد نفس عمیقی کشید و بی آن که به طرف او
برگردد پاسخ داد:

-خوایم بگم، فقط سعی کن خودت باشی، نه اون کسی که
سعی داری نشون بدی. به نظرم دیگه کافیه و شاید بد نباشه که
سیاوش واقعی رو از زندگی که خودت واسش ساختی آزاد
کنی!

دیگر منتظر حرفی از جانب سیاوش نماند و به سرعت از آشپزخانه خارج شد.

دقایقی طولانی سیاوش مسخ و از خود بی خبر پشت میز نشسته بود. بی آنکه حتی مژه بزند. عاقبت با آهی ممتد پلک هایش را بر هم فشرد. اخمی به پیشانی انداخت و با خود زمزمه کرد:

-دیوونه شدم. یالاقل تا دیوونگی فاصله ای ندارم.

زهر خندی روی لب هایش نشست و ادامه داد:

-بین به چه روزی افتادم، سیاوش آریازند که بین دوست و آشنا به غرور و صلابت زبون زد بود حالا تو دست یه بچه گربه ی وحشی داره پر پر می زنه!

دستی به چهره ی ملتهبش کشید و با حسرت کمی بلند تر از حد معمول زمزمه کرد:

-ولی مهتاب، به خدا ساخت رو می شکنم، حالا می بینی!

کمی بعد مشتی روی میز نشاند و خسته تر از همیشه نالید:

-داری بلوف می زنی مرد! نمی خوای باور کنی بز آوردی؟! بدبخت بی نوا، تو اگه شانس داشتی هر بار عاشق می شدی این طوری کله پات نمی کردن. ای خدااا مثل این می مونه که تو پادشاهی به گدایی بیفتی. این دیگه خیلی سخته، خیلی!

کم کم صدایش آهسته و آهسته تر شد طوری که مثل آدم های گنگ فقط اصواتی نامفهوم از حنجره اش خارج می شد و لحظاتی بعد از آن اصوات نامفهوم هم اثری بر جا نمانده بود.

ساعتی بعد بی آنکه به غذای پیش رویش حتی نگاهی انداخته
باشد تن خسته اش را بروی کاناپه ی پذیرائی به استراحت
دعوت کرد. تازه چشم هایش گرم شده بود که صدای پای مهتاب
هوشیارش کرد. مهتاب مانند به تن داشت و سرگرم مرتب
کردن مقنعه اش در جلوی آینه ی راهرو بود. با دیدن او در
لباس بیرون از خانه، تکانی خورد. تند روی کاناپه صاف
نشست و گیج و خواب آلود پرسید:

-کجا به سلامتی؟

مهتاب بی آن که به سوی او برگردد پاسخ داد:

-ماموریت! زود برمی گردم، فقط حواست به رادی باشه. هر
چند امروز این قدر شیطونی کرده که عمرا تا صبح این دنده به
اون دنده بره ولی خب، هوشیار باشی بهتره!

سیاوش بی معطلی از جا پرید و پرسید:

-ماموریت؟! اونم این وقت شب؟

-چی کار کنم، مرزبان همین الان با گوشیم تماس گرفت. باید
برم فرودگاه، یکی دوساعته میام.

سیاوش نگاهی به ساعتش انداخت و به سمت مهتاب رفت و
قاطعانه گفت:

-این وقت شب درست نیست تنها بری، نصفه شب تا برگردی
ساعت دو سه ی صبح شده!

مهتاب بی حوصله کیف را روی شانه اش انداخت و گفت:

-ادا در نیار سیاوش، حوصله ی رفتن ندارم ولی کاره دیگه،
نمی شه که هیمنطوری ولش کرد!

-من نمی دارم این وقت شب تنها بری!

مهتاب حیران به طرف او برگشت و خیره به چشم های قرمز و
خواب آلود سیاوش اعتراض کرد:

-من که مرض ندارم نصفه شبی تو خیابونا ول بگردم! بابا،
رئیس دستور داده. همینجوری دوبار تا مرز اخراج رفتم. وای
به حال این که این جور وقت ها هم از زیر کار در برم. تازه،
همین یکی دو ساعت پیش خودت نگفتی که از جلوی چشمت
دور شم؟ خب منم دارم همین کار رو می کنم، دیگه حرف
حسابت چیه؟!

سیاوش با لحنی محکم و قاطع جواب داد:

-اولا رئیست غلط کرده که این موقع شب تورو می فرسته
دنبال کار، ثانیا، چرا همه چی رو با هم قاطی می کنی؟ من گفتم
برو تا عصبانیتم فروکش کنه، نگفتم نصفه شبی در به در خیابون
ها بشی که!

مهتاب بی حوصله پایش را به زمین زد:

-سیاوش خان مثل این که بنده 4 ساله کارم همینه ها! در
ضمن، همیشه تونستم از خودم محافظت کنم، احتیاجی هم به
دلسوی و نگرانی کسی ندارم

سیاوش گیج خواب، دستی به صورتش کشید و همانطور که با
یک دست چشم هایش را می مالید تایید کرد:

-آره، آره، می دونم، رزمی کاری، چهار ساله کارت اینه، مثل
یه مرد از خودت مراقبت کردی اما...

دستش را از چشم هایش برداشت و انگشت اشاره اش را به
سوی او گرفت و با لحن تهدید آمیزی ادامه داد:

-اون وقتا من نبودم وگرنه هر گز اجازه نمی دادم از این
کارای مسخره بکنی. حالا هم همونی که گفتم، تنهایی حق
نداری بری! یا از خیر ماموریت بگذر یا صبر کن خودم می
برمت، راه سومی نداره!

-ا، انگاری خل شدی ها! بابا، من به قیم اح... تی... یاج... ن...
دا... رم!

-داری یا نداری به من ربطی نداره، همون که گفتم!

-سیاوش! بچه نشو، این جا تهرانه، نه ده کوره، که ساعت
دوازده ی شب خیابونا خلوت باشه و پرنده توش پر نزنه! تو
فرودگاه هم که تا خود صبح پرواز می شینه و بلند می شه، پس
این ادا اصولا سر چیه؟!

سیاوش که حین شنیدن حرف های او صبورانه برایش سر تکان
داده بود، یعنی تمام حرف هایش را می فهمد با همان سماجت
پرسید:

-تموم شد؟! گفتم نمی شه، خودم می برمت.

-سیاوش! رادمینا خوابیده یهو بیدار بشه...

سیاوش با فریاد میان حرفش پرید:

-به جهنم که خوابیده، چرا نمی فهمی چی می گم؟

مهتاب که از شنیدن فریاد او حسابی جا خورده بود، تند دو دستش را بالا برد و عجولانه گفت:

-ا! باشه خب، چرا داد می زنی؟!!

-داد می زنم بلکه حرف حساب حالیت بشه، وقتی می گم تنها نمی شه، بفهم!

مهتاب که از صورت برافروخته و نگاه شرر بار سیاوش پی برده بود حریف او نمی شود با لحن ملایمی گفت:

-خب فهمیدم، فهمیدم! گوش کن، با ماشین خودم نمی رم. زنگ می زنم یه آژانس خبر می کنم. با همون می رم و بر می گردم. این طوری خوبه؟ آخه رادمینا گناه داره، نمی تونیم که این وقت شب دنبال خودمون راهش بندازیم! تنها هم که نمی تونه بمونه. حالا چی می گی، با آژانس برم؟

سیاوش مکثی کرد بعد به علامت موافقت سری تکان داد:

-این شد یه چیزی. خودم تاکسی خبر می کنم که سفارش کنم یه آدم حسابی بفرستن. ولی یادت باشه به این رئیس احمقت بگی دیگه از این لقمه ها واست نگیره که حسابی واسش قاطی می کنم!

مهتاب بی توجه به تهدید او به دیوار تکیه داد و نفس راحتی کشید که دوباره صدای مردانه و محکم سیاوش را شنید:

-مهتاب با تو بودم، شنیدی؟

-بله شنیدم. دیگه امری نیست حضرت والا!

-نه، فقط... زود برگرد.

-چشم قربان، اطاعت!

حوالی سه صبح به خانه برگشت. آهسته و پاورچین وارد خانه شد. مقنعه را از سرش کشید و همان طور که خمیازه می کشید امتداد نگاهش به روبه رو ثابت ماند. از دیدن سیاوش چنان یکه خورد که خمیازه اش را نیمه کاره تمام کرد و متعجب پرسید:

-تو هنوز بیداری؟!!

سیاوش در فضای نیمه تاریک هال، درست روبه روی راهرو، روی مبلی نشسته بود و هم چنان خیره نگاهش می کرد. مهتاب که دید او جوابی نمی دهد چند قدمی جلوتر رفت و با احتیاط پرسید:

-پس چرا نخوابیدی، ساعت سه ی صبحه!

سیاوش خسته و خواب آلود جواب داد:

-نگران تو بودم، بیدار موندم تا برگردی خونه، خیالم راحت بشه!

مهتاب اخمی کرد و با سرزنش گفت:

-واقعا که خیلی بی کاری! من که تو بیابون نبودم. تازه، خودت یه تاکسی مطمئن برام خبر کردی، پس دیگه نگرانی واسه چی؟

-نمی دونم ولی نگران بودم

-خب باشه، حالا دیگه برو بخواب. چشمات داره رو هم می افته، پاشو.

سیاوش از جا بلند شد و سست و بی حال به سمت پله ها رفت،
هنوز پا روی اولین پله نگذاشته بود که آرام مهتاب را صدا زد:

-مهتاب؟!!

مهتاب همان جا که ایستاده بود، به پشت سر او نگاه کرد و به
همان آرامی پاسخ داد:

-بله؟

-لطفا دیگه از جلوی چشمم دور نشو!

با تعلل به سمت او چرخید و با لحن پر خواهشی پرسید:

-باشه؟

مهتاب فقط خیره نگاهش کرد اما حرفی نزد. ذهنش یاری نمی
کرد تا کلامی بگوید. سیاوش با همان جمله ی ساده و پر
خواهش تیر خلاص را به او زده بود و کار را به نفع خودش
تمام کرده بود. از ترس رسوا شدن، تند نگاهش را به جلوی
پایش دوخت که باز صدای ملایم و پر خواهش سیاوش را شنید:

-باشه مهتاب؟!!

مهتاب که از سوال دوباره ی او به خود آمده بود، همان طور
خیره به زمین با تردید گفت:

-حرف های بکری می زنی!

سیاوش که از بالا رفتن منصرف شده بود، دوباره به سمت او
برگشت و خیره به صورت مهتاب زیر لب زمزمه کرد:

-باشه، کنایه بزن ولی من هنوز منتظر جوابم.

مهتاب بی آنکه سر بلند کند با صدای لرزانی پرسید:

-یعنی مهمه؟!!

سیاوش با محبت خاصی که در صدایش موج می زد جواب داد:

-البته که مهمه! لااقل واسه من خیلی مهمه.

مهتاب دست لرزانش را به اولین مبل سر راهش گرفت و بی حال و رمق روی آن نشست و با همان صدای کوتاه و لرزان گفت:

-من عادت ندارم کسی باهام این طوری حرف بزنه!

سیاوش قدمی جلوتر رفت. دست هایش را در جیب شلوارش فرو برد و سرش را بالا گرفت. بعد از کمی تعلل آب دهانش را به زحمت فرو داد و گفت:

-منم سال هاست با کسی این طوری حرف نزدم، فکرشو نمی کردم که بتونم ولی حالا... می بین یکه! پس جواب منو بده!

-من،... من نمی تونم قول بدم.

-چرا؟ این قدر سخته؟!!

-آره،... واسم سخته که چنین قولی بدم!

سیاوش با بی صبری پرسید:

-آخه چرا؟!!

-سیاوش، دادن چنین قولی به تو، درست عین شکستن غرورم می مونه!

سیاوش لحظاتی گیج و منگ به او خیره ماند. عاقبت جلوی پای او نشست و همان طور که سعی می کرد نگاه او را به سمت خود بکشد پرسید:

-تو چی می گی؟ من نمی فهمم منظورت چیه، واضح تر حرف بزن تا منم بدونم اشکال کار کجاست!

مهتاب نگاه کوتاهی به او کرد و سریع رویش را برگرداند و به نقطه ای دور تر از صورت سیاوش چشم دوخت. نفس عمیقی کشید و با صدایی لرزان اما محکم جواب داد:

-من می دونم تو دلت چی می گذره چون ناخواسته حرفات و که واسه دل خودت زمزمه می کردی شنیدم. همون موقع که داشتی خودت رو لعن و نفرین می کردی و به بخت بدت لعنت می فرستادی... من...

به سختی آب دهانش را فرو داد و لرزان تر از قبل ادامه داد:

-راستش تا امروز فکر می کردم که فقط واسه خاطر رادمینا تن به این زندگی دادی. اما از شب گذشته، پشت سر هم اتفاقی افتاد که بهم نشون داد این طوری نیست و غیر از رادمینا یه عامل دیگه هم تو رو به این زندگی زنجیر کرده! و امشب مطمئن شدم که این ماجرا خیلی وقته که شروع شده ولی تو با سرسختی و غرور همیشگی با این احساس مبارزه می کنی!... تو حتی واسه یه بار هم شده خود واقعی تو نشون ندادی و تمام این مدت پشت سر رادمینا سنگر گرفتی و همه ی کارها رو ردیف کردی، در حالی که خوب می دونستی عاقبت به یه سد محکم بر می خوری که جلوی ادامه ی این راهو می گیره. حالا هم انتظار داری که یکی دیگه، یکی مثل من، این سد رو از

جلوی راهت کنار بزنه، بدون این که غرور مردونه ات این
میون لطمه ای بخوره. اصلاً هم واست مهم نیست که سر غرور
من این وسط چی میاد!

لحظه ای ساکت شد، نگاهی به صورت بی رنگ سیاوش
انداخت و این بار با آرامش بیشتری ادامه داد:

-تو یاد نگرفتی از احساسات حتی یک کلمه چیزی بگی اما از
من انتظار داری که تموم حرف های نگفته ی تورو بشنوم و
تموم احساسات زر ورق پیچ شده ی تورو با قلبم لمس کنم. من
از خودم مطمئن نیستم سیاوش! نمی دونم توانایی اینو دارم که
به آدمی مثل تو اعتماد کنم یا نه؟

سیاوش که به سختی نفس می کشید با حیرت به چهره ی
برافروخته ی مهتاب خیره ماند. کمی بعد با کلافگی از جا بلند
شد و شروع به قدم زدن کرد. عاقبت در قالب کلماتی مقطع و
بریده توضیح داد:

-شاید حق با تو باشه... ولی من... از تو می ترسیدم! از
شخصیت باوقار و متین تو، از بی توجهی تو نسبت به شلوغ
کاری هام یا بهتر بگم، خودخواهی هام. مهتاب! من یه بار طعم
شکست رو چشیده بودم، واسه همین از ده سال پیش به این
طرف با هیچکس این طوری نبودم که با تو بودم. جلوی تو کم
میاوردم، جوری که جرعت نداشتم حرکت نابۀ جا یا حرف بی
ربطی بزنم. غرور و اعتماد به نفس تو، وادارم کرد تا از وجود
رادمینا سود ببرم. من.... من اونو دوست دارم چون خودم
پیداش کردم و همه ی تلاشمو کردم تا یه زندگی تازه بهش بدم
ولی تو... تو برام یه چیز دیگه بودی و هستی. تو جای اینکه

بهت زندگی بدم، بهم زندگی دادی! یه زندگی پر هیجان و هدفمند. آره، راست می گی، نمی خواستم غرورم لطمه ای ببینه! ولی باور کن اگه مطمئن بودم با شکستن غرورم می تونم توی دل تو جایی داشته باشم، حتما این کارو می کردم. من می ترسیدم با هزار منت کشی باز هم دست رد به سینه ام بزنی یا حتی بدتر از اون ازم فراری بشی. باور کن همیشه از این مسئله می ترسیدم!

مهتاب که دیگر آرام و خونسرد به نظر می رسید، برای لحظه ای خاموش لب به دندان گرفت و به چهره ی مات و بی رنگ سیاوش خیره ماند. اما ناگهان بلند شد و با لحن محکمی گفت:
-بهتره بریم بخوابیم چون اگه تا صبح هم حرف بزنیم، نتیجه ای نداره!

سیاوش گیج و متحیر از رفتار او نالید:

-دیگه چرا؟ باز چه اشتباهی کردم؟!

مهتاب با گستاخی به چشم های او خیره شد و سرد و سنگین جواب داد:

-تو درست شدنی نیستی!

-آخه چرا این حرفو می زنی؟ مگه من چی گفتم؟ تورو خدا دست از این لجبازی بچه گانه بردار!

مهتاب تند و عصبی جواب داد:

-من لجباز نیستم سیاوش خان اما تو نه تنها لجباز و کله شقی بله بیش از حد تصور مغرور هسای! و من با اطمینان بهت می

گم که شاید این صفات گاهی به درد بخور باشه اما هیچ کدوم از اونا نمی تونه هیجانی در من ایجاد کنه. در ضمن... بهتر بود می پرسیدی چی باید می گفتم که نگفتم؟!

-خیلی ممنون از این همه القاب ریز و درشتی که بهم نسبت دادی ولی فقط بگو چرا، چرا در مورد من این قدر بد فکر می کنی، اصلا چی باید می گفتم که نگفتم؟!

-در مورد تو فکری نمی کنم بلکه مطمئن هستم. سیاوش! تو هفت ماه تموم با صبوری منو با همه ی اخلاق های خوب و بد تحمل کردی، دوزخ تعطیلات رو با شکنجه طی کردی، سه ساعت به انتظار برگشتنم نشست و نیم ساعته که داری سعی می کنی با هم به نتیجه برسیم ولی هنوز که هنوزه حتی یک کلمه از اون حرفایی که خیلی وقت پیش باید می گفتی رو به زبون نیاوردی. من آدم رکی هستم و حرفامو راحت می زنم و خوشم نمیاد به حرفای درهم و برهم کسی گوش کنم که همه اش دو دستی چسبیده به این غرور لعنتیش و تازه از منم انتظار داره با شنیدن همین حرفای غیر مستقیم و ناخوشایند قول و قرار هم باهاش بذارم!

سیاوش با چهره ای درهم و گرفته پرسید:

-تو از من چه انتظاری داری؟ می خوام التماس کنم؟!

-نه، فقط حرف دلتو بزن، خیلی راحت و ساده!

سیاوش خاموش به او خیره ماند و لام تا کام حرفی نزد. مهتاب که انتظار را بیهوده می دید دوباره عزم رفتن کرد و با سرسختی گفت:

-شب بخیر. خوابای خوب ببینی!

اما هنوز قدمی بر نداشته بود که سیاوش بازویش را محکم چسبید و با صدای پر خواهشی پرسید:

-می خوای بری؟ به همین سادگی؟!

-آره، از اینم ساده تر! می دونی، من و تو واسه هم ساخته نشدیم. می فهمی؟

-نه، نمی فهمم!

مهتاب با خشونت بازویش را از چنگ او رها کرد و بی توجه به قدمی برداشت که یکدفعه فریاد بلند و عصیانگر سیاوش بلند شد:

-می خوای چی بشنوی لعنتی؟! آره آره، من احمق، تو دختر زبون نفهم خود خواه رو دوست دارم، عاشقتم. بهت محتاجم. خوب شد؟ می خواستی همینارو بشنوی تا دلت راضی بشه؟

به نفس نفس افتاده بود و دست هایش لخت و سنگین کنار بدنش آویزان بود. مهتاب به آرامی به سوی او عقب گردی کرد و با چهره ای دماغ و دلخور گفت:

-آره، همینو می خواستم ولی نه این جوری به زور و جبر! امیدوار بودم که این حرفارو تو یه محیط شاعرانه تر، با یه حال قشنگ تر و کلماتی ملایم تر بشنوم تا باور کنم که انتخاب درستی کردم و تو همون مردی هستی که می تونم برای یه عمر به شونه های پر محبتت تکیه کنم. ناز کردن و نیاز کردن یه قانون طبیعی بین زن و مرده! زنی که نتونه ناز کنه و مردی که نتونه ناز زنشو بکشه یه چیزی تو روحشون کم دارن. تو می

خوای روابط عاشقونت رو هم مثل وقتایی که تو دادگاهی به نفع خودت تموم کنی، بدون این که بفهمی این جا دادگاهی نیست! این جا یه مرد و یه زن هستن که...

صدایش پر از بغض بود، نتوانست ادامه دهد. جمله اش را نیمه کاره تمام کرد و تند چرخید تا از سیاوش دور شود که او با عکس العمل سریع بازویش را گرفت و او را محکم نگه داشت. مهتاب با تمام قوا تلاش کرد تا خود را از چنگ او رها کند اما سیاوش دستش را محکم تر فشرد و با جدیت گفت:

-بیخودی دست و پا نزن، فکر رفتن رو از سرت بیرون کن!
-ولم کن! دیگه از دست این غرور لعنتی تو خسته شدم! می خوام برم.

-می ری ولی حالا نه، اول به حرفام گوش بده، بعد اگه بازم خواستی برو، خوب؟

-نمی خوام گوش کنم. بسه هر چی صبر کردم، دست از سرم بردار!

-اگه از ته قلبم اعتراف کنم اشتباه کردم چی؟

مهتاب حیرت زده، آرام گرفت. به زحمت سرش را کمی عقب کشید تا بتواند صورت سیاوش را ببیند که باز صدای نرم و گیرای سیاوش به گوشش نشست.

-اگه راضیت می کنه، هزار بار اینو اعتراف می کنم ولی فقط یه مهلت دیگه بهم ده. باشه؟

مهتاب دست از تلاش برای رهانیدن خودش برداشت و آرام و خاموش به سینه ی سیاوش تکیه داد. برای لحظاتی حتی نفس هم نکشید. وجودش را به صدای کوبش تند و توفنده ی قلب سیاوش سپرده بود که آن چنان بی محابا به در و دیوار سینه ی مردانه ی او پتک می زد. نفس های داغ و ملتهب او به گردنش می خورد. صدای بم و مردانه ی سیاوش دلش را لرزاند.

-تو حق داری مهتابم، من بدم، بلد نیستم حرف بزنم، نمی دونم چطوری باید ابراز عشق کنم، اصلا تو یه کلام، دست و پاچلفتی ام ولی به خدای احد و واحد اون قدر دوستت دارم که نمی تونم حدی براش قائل بشم. باور کن حتی نمی تونم در قالب کلمات به تو بفهمونم که چطور با ذره ذره ی وجودم لمست می کنم.

مهتاب! من توی زندگیم حتی به مادرم هم به راحتی باج نمی دادم اما حاضرم واسه خاطر با تو بودن، تا آخر عمر بهت باج بدم. حاضرم همه ی دارائیم رو از دست بدم ولی تورو داشته باشم. دیگه نه پول، نه شهرت، نه غرور هیچ کدوم واسم مهم نیست. فقط بلد نیستم این چیزارو بهت نشون بدم. نمی دونم چرا نتونستم هیچ وقت به خودت ابراز احساسات کنم. مدت ها بود که رمز باز کردن قفل سینه ام رو گم کرده بودم. من به تو محتاجم. می دونم اگه بخوای می تونی کمکم کنی درست مثل امشب! قول می دم شاگرد زرنگی باشم، فقط تو یکم صبور ی کن، باشه؟ من...

یکدفعه ساکت شد. هول و دستپاچه سر مهتاب را از سینه اش جدا کرد و با نگرانی به صورت او زل زد و پرسید:

-داری گریه می کنی؟ از دستم دلخور شدی، باز دارم درهم و برهم حرف می زنم؟! آره؟!!

مهتاب به نرمی سری تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:

-نه نه! اصلاً!

-پس چی؟ چرا گریه؟!

-گریه م از شادیه. خوشحالم که تونستی حرف بزنی و همونی باشی که واقعا هستی، یه مرد با احساس و مملو از عشق و ایثار! دیگه داشتم ناامید می شدم، فکر می کردم شاید یخ وجودت هیچ وقت آب نشه!

سیاوش تبسمی کرد، دست او را به لب های داغش نزدیک کرد و با محبت بوسه ای کوتاه روی آن گذاشت و گفت:

-ولی خیلی وقته که یخ وجود من شروع به ذوب شدن کرده، شاید از همون روزی که تو دادسرا کیفمو دو دستی چسبیدی، شایدم چند ساعت بعدش. تازه دارم می فهمم رفتار های امشب از کجا نشأت گرفته!

نفسی تازه کرد و نگاه پر محبتش را به صورت مهتاب دوخت و پرسید:

-با آذر حرف زدی، نه؟ باید حدس می زدم. منو گذاشتی تو فشار تا از حرفای آذر مطمئن بشی چون به من اطمینان نداشتی! ولی مهتابم، آذر خیلی زودتر از تو فهمید که منه بی چاره چطور اسیر تو شدم. می دونی چرا؟ چون جلوی اون نقش بازی نمی کردم، از اون نمی ترسیدم و در ضمن مطمئن بودم رازم پیش اون جاش امنه! حالا یه بار دیگه ازت می پرسم، منو راحت کن و بهم قول بده که با اطمینان خاطر پیشم می مونی.

بگو که هرگز از جلوی چشمم دور نمی شی، بگو مال من می مونی، می خوام با تو کنار تو کامل بشم!

مهتاب نگاه اشک آلودش را به او دوخت و با اطمینان خاطر جواب داد:

-می مونم و مال تو هستم اما فقط تا وقتی که تو اونو بخوای!
سیاوش با سرخوشی سر او را به سینه چسباند و بوسه ای بر آن زد و از ته دل گفت:

-به خدا چاکرتم مهتاب، واسه همیشه، تا وقتی زنده ام!
دوباره صورت او را با دست بالا آورد و پرسید:

-پس واسه یه زندگی واقعی و شیرین سه نفره حاضری؟ من و تو و پرنسس کوچولو!

مهتاب میان اشک، تبسمی بر لب آورد و زمزمه کرد:
-پرسیدن نداره، معلومه که آماده ام!

سیاوش دست او را گرفت و کنار خود روی مبلی نشاند و سرش را به شانه ی او تکیه داد و گفت:

-تا چند لحظه ی پیش فقط آرزوشو داشتم! حالا واسه خاطر منم شده لااقل یه جمله ی قشنگ بگو، یه چیزی که بتونه آرومم کنه.
دلم لک زده که یه حرف خوش آیند از دهنتم بشنوم، جان سیاوش!

مهتاب سر او را نوازش کرد و با شیطنت پرسید:

-می خوامی برات بگم عاشقتم؟ یا اعتراف کنم که این مدت
چقدر بهت وابسته شدم، کدوم یکی؟

سیاوش دست او را میان دست هایش گرفت و با لحنی پر تمنا
گفت:

-آره، همین، همینارو بگو. بازم برام حرف بزن!

مهتاب با شیطننت خاصی جمله ی همیشگی اش را تکرار کرد:

-ا، به همین سادگی؟!!

-نه نه، از اینم ساده تر بگو تا هیچ وقت از خاطرم نره!

مکثی کرد نفس عمیقی کشید و با لحن پر محبتی اضافه کرد:

-می خوام همیشه یادم بمونه که تو با یه دنیا سادگی، اگه اراده
کنی می تونی عالمی رو به آتیش بکشی. می خوام برام بگی که
چطور تونستی یه قلب صادق و پاک، به همین سادگی که می
بینی قلب و روح در هم و پیچیده و داغون منو اسیر خودت
کنی! فکر کنم در مقابل این اسارت، شنیدن این توضیح حق
قانونی منه، نه؟!!

مهتاب آرام در آغوش او خزید و با سرخوشی زیر لب زمزمه
کرد:

-تو یه حقوقدان بدجنسی که می خوامی همه چی رو قانونی به
نفع خودت تموم کنی!

پایان ..